

تاریخ طبری

یا
«تاریخ الرسل و الملوك»

تأليف

محمد بن جریر طبری

جلد دهم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



تاریخ طبری

محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۳ هـ ش بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی)

چاپ دوم: ۱۳۶۳ هـ ش شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: چاپخانه صنوبر

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت انتشارات اساطیر است

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از چند ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید. اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در ریخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد دهم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن درآید

ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

نیمه دوم مهرماه ۱۳۵۳

فهرست مطالب

- ۴۱۸۱ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نوزدهم بود
- ۴۱۸۱ سخن از خبر غزای اسد درختلان و خداهش
- ۴۲۰۳ سخن از خبر کشته شدن مغیره بن سعید و بیان و یاران ایشان
- ۴۲۰۶ سخن از خروج بهلول بن بشر و کشته شدن او
- ۴۲۱۳ سخن از غزای اسد درختلان و اینکه چرا بدرطرخان را کشت؟
- ۴۲۱۹ سخن از خبر حوادث سال یکصد و بیستم
- ۴۲۲۰ سخن از سبب وفات اسد بن عبدالله
- ۴۲۲۳ سخن از اینکه چرا شیعیان بنی عباس، سلیمان را پیش محمد بن علی فرستادند؟
- ۴۲۲۴ سخن از اینکه چرا هشام، خالد را عزل کرد؟
- ۴۲۳۰ سخن از عمل هشام درباره عزل خالد، وقتی که به کار عزل وی مصمم شد
- ۴۲۴۲ سخن از خبر اینکه چرا نصر بن سیار ولایتدار خراسان شد؟
- ۴۲۴۹ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و بیست و یکم بود
- ۴۲۴۹ سخن از خبر اینکه چرا زید بن علی کشته شد؟ و کارهای وی و سبب قیامش
- ۴۲۶۷ سخن از غزای سوم نصر بن سیار در ماوراءالنهر و کشتن کورصول
- ۴۲۷۶ سخن از خبر حوادثی که به سال یکصد و بیست و دوم بود
- ۴۲۹۳ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و بیست و سوم رخ داد
- ۴۲۹۳ سخن از خبر صلح سغد و سبب آن
- ۴۲۹۴ سخن از اینکه چرا یوسف پیوسته شدن خراسان را خواست و چگونگی کار؟
- ۴۲۹۵ سخن از خبر مغراء بن احمر و عمل هشام و یوسف درباره او

ترجمه تاریخ طبری

- ۴۳۵۵ سخن از حادثاتی که به سال صدویست و چهارم بود
- ۴۳۵۵ سخن از اینکه چرا بکیر بن ماهان ابومسلم را خرید؟
- ۴۳۵۲ سخن از حوادثی که به سال صدویست و پنجم بود
- ۴۳۵۳ سخن از سبب وفات هشام بن عبدالملک
- ۴۳۵۴ سخن از بعضی روشهای هشام
- ۴۳۱۴ خلافت ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان
- ۴۳۳۴ سخن از خبر رفتن نصر بن سیار به نزد یوسف و بردن هدایا و اموال
- ۴۳۳۹ سخن از کشته شدن یحیی بن زید در خراسان
- ۴۳۴۳ سخن از خبر حوادث مهمی که به سال صدویست و ششم بود
- ۴۳۴۳ سخن از اینکه چرا یزید بن ولید، ولید بن یزید را کشت؟
- ۴۳۴۴ سخن از بعضی اخبار درباره برانگیختن ولید دو عموزاده خویش: هشام و ولید را
- ۴۳۷۵ سخن از کشته شدن خالد بن عبدالله قسری و سبب آن
- ۴۳۸۷ سخن از خبر فتنه‌هایی که به سال صدویست و ششم رخ داد
- ۴۳۹۳ سخن از خبر قیام مردم فلسطین و اردن و کار یزید بن ولید با آنها
- ۴۳۹۸ سخن از خبر عزل یوسف بن عمر از عراق و ولایتداری منصور بن جمهور
- ۴۴۱۲ سخن از نسخه نامه‌ای که مروان بن محمد به غمر بن یزید نوشت
- سخن از خبر عزل منصور بن جمهور از عراق و ولایتداری عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بن مروان
- ۴۴۱۶ سخن از اختلاف یمانیان و نزاریان در خراسان و اختلاف کرمانی و نصر بن سیار و سبب این رخداد
- ۴۴۱۸ سخن از خبر امان دادن یزید بن ولید به حارث بن سریج
- ۴۴۳۵ سخن از اینکه چرا مروان بن محمد با یزید بن ولید مخالفت کرد و سپس بیعت کرد؟
- ۴۴۳۳ خلافت ابواسحاق ابراهیم بن ولید
- ۴۴۳۸ سخن از حوادثی که به سال صدویست و هفتم بود
- ۴۴۳۹ سخن از اینکه چرا مروان بن محمد به شام رفت و چرا میان وی و سلیمان بن هشام نبرد شد؟
- ۴۴۲۲ سخن از سبب قیام عبدالله و دعوت برای خویش
- ۴۴۵۱ سخن از کار حارث بن سریج و نصر بن سیار از آن پس که حارث پیش وی آمد
- ۴۴۵۳ سخن از اینکه چرا با مروان بن محمد بیعت کردند؟
- ۴۴۵۶ سخن از کار مروان و مردم حمص و سبب شوریدنشان

فهرست مطالب

- ۴۴۶۱ سخن از قیام ضحاک خارجی و ورود وی به کوفه و اینکه از کجا آمده بود؟
- ۴۴۷۱ سخن از نبرد میان سلیمان بن هشام و مروان بن محمد
- ۴۴۷۹ سخن از خبر کشته شدن حارث بن سریق و سبب آن
- ۴۵۰۰ سخن از آغاز کار ابو مسلم در خراسان
- ۴۵۰۱ سخن از کشته شدن ضحاک بن قیس خارجی و سبب آن
- ۴۵۰۴ سخن از خبر کشته شدن خیبری خارجی
- ۴۵۰۶ سخن از خبر دیدار ابو حمزه خارجی با عبدالله طالب الحق و دعوت وی به مذهب خویش
- ۴۵۰۶ سخن از خبر حوادثی که به سال صدویست و نهم بود
- ۴۵۰۷ سخن از سبب هلاکت شیبان بن عزیزیشکری
- ۴۵۱۳ سخن از خبر ابو مسلم که به آهنگ دیدار ابراهیم محمد تا قومه رسید...
- ۴۵۲۳ سخن از خبر فتح مرو و روز به دست خازم بن خزیمه و کشتن عامل نصر بن سیار
- ۴۵۲۹ سخن از انتقال ابو مسلم از اردوگاه اسفیدنج به ماخوان و سبب آن
- ۴۵۳۴ سخن از خبر کشته شدن جدیع بن علی کرمانی
- ۴۵۳۹ سخن از تسلط عبدالله بن معاویه بر فارس و سبب آن
- ۴۵۴۵ سخن از خبر حضور ابو حمزه خارجی در مراسم حج
- ۴۵۴۷ سخن از حوادثی که به سال صدوسی ام بود
- ۴۵۴۷ سخن از ورود ابو مسلم به دارالاماره مرو و اتفاق با علی کرمانی بر نبرد نصر بن سیار
- ۴۵۵۱ نام نقیبان عباسیان چنین بود
- ۴۵۵۸ سخن از خبر کشته شدن شیبان بن سلمه حروری و سبب آن
- ۴۵۵۹ سخن از اینکه چرا ابو مسلم، علی و عثمان پسران جدیع کرمانی را کشت؟
- ۴۵۶۲ بازگشت قحطبه بن شیبان از پیش ابراهیم امام به نزد ابو مسلم
- ۴۵۶۵ سخن از خبر کشته شدن نباته بن حنظله عامل گرگان
- ۴۵۶۷ سخن از نبرد قدید میان ابو حمزه خارجی و مردم مدینه
- ۴۵۶۸ سخن از وارد شدن ابو حمزه خارجی به مدینه و کارها که از وی آنجا روی نمود
- ۴۵۷۸ سخن از حوادثی که به سال صدوسی و یکم بود
- ۴۵۸۰ سخن از کار ابو مسلم در نیشابور و کار قحطبه از پس اقامت ری
- ۴۵۸۱ سخن از کشته شدن عامر بن ضباره و سبب آن
- ۴۵۸۳ سخن از خبر نبرد قحطبه با سپاهیان مروان بن محمد
- ۴۵۸۶ سخن از نبرد ابو عون در شهر زود و حوادثی که آنجا رخ داد

ترجمه تاریخ طبری

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی و دوم بود ۴۵۸۸
 سخن از خبر هلاکت قحطبه بن شیب و سبب آن ۴۵۸۸
 سخن از خبر قیام محمد بن خالد و رفتن عامل ابن هبیره از کوفه و ورود حسن بن قحطبه به آنجا ۴۵۹۵

PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir

بسم الله الرحمن الرحيم

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و نوزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای ولید بن قعقاع عبسی بود به سرزمین روم.
وهم در این سال اسد بن عبدالله به غزای ختلان رفت و قلعه زعرزک را بگشود
و از آنجا سوی خداهش رفت و اسیر و گوسفند فراوان گرفت که سپاه سوی چین
گریخته بود.

وهم در این سال اسد با خاقان فرمانروای ترکان مقابل شد و بسیار کس
از یاران وی را بکشت، اسد و مسلمانان سالم ماندند و با غنیمت و اسیر بسیار
باز گشتند.

سخن از خبر غزای اسد
در ختلان و خداهش

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: ابن سائجی به خاقان، ابو-
مزاحم، نوشت (کنیه وی را ابو مزاحم از آنرو گفتند که مزاحم عربان بود) و بدو که

در نواکت بود خبر داد که اسد وارد ختلان شده و سپاه وی در آنجا پراکنده است و وضعی آشفته دارد.

گوید: وقتی نامه ابن سائجی به خاقان رسید به یاران خویش دستور آمادگی

داد.

گوید: خاقان مرغزار و کوهستانی داشت که قرق بود و هیچکس نزدیک آن نمی‌شد و در آنجا شکار نمی‌کرد، بوقت پیکار عرصه مرغزار را سه روز و کوهستان را سه روز آزاد می‌کردند. پس آماده شدند و چرا کردند و پوست شکارها را دباغی کردند و از آن ظرفها و کمان و زه حاضر کردند.

گوید: خاقان یابویی زیندار و لگام‌دار خواست و بگفت تا بزی را سر بریدند و به قلاب آویختند، پس از آن مقداری نمک برگرفت و در کیسه‌ای نهاد و آن را در کمر بند خویش جا داد و به هر یک از ترکان گفت چنین کند و گفت: «این توشه شماست تا در ختلان با عربان مقابل شوید.»

گوید: آنگاه خاقان راه خشور را غ گرفت و چون ابن سائجی بدانست که خاقان نزدیک رسیده کس پیش اسد فرستاد که از ختلان برون شو که خاقان نزدیک تو است، اما اسد فرستاده او را دشنام داد و گفته او را باور نکرد.

گوید: فرمانروای ختلان بدو پیغام داد که با تو دروغ نگفتم، من بودم که ورود تو و پراکندگی سپاهت را بدو خبر دادم و گفتم که این برای او فرصتی است و از او کمک خواستم، اینک که ولایت را چرانیده‌ای و غنیمت گرفته‌ای اگر در این حال با تو تلافی کند، بر تو ظفر یابد، و عربان تا وقتی که من بیاشم با من دشمنی کنند و خاقان با من بزرگی کند و زحمت وی سنگین شود و بر من منت نهد و گوید: «عربان را از ولایت تو برون کردم و ملک ترا پس دادم»

گوید: اسد بدانست که او راست گفته و بگفت تا بنه‌ها را پیش فرستند و ابراهیم بن عاصم عقیلی جزری را که بعدها ولایتدار سیستان شد بر آن گماشت و

پیران را با وی فرستاد، که کثیر بن امیه پدر سلیمان بن کثیر خزاعی و فضل بن حیان مہری و سنان بن داود قطعی از آنجمله بودند. سالار مردم بیرون شهر سنان اعرابی سلمی بود و متصدی ضبط عثمان بن شہاب ہمدانی پدر بزرگ قاضی مرو بود.

گوید: بنہا حرکت کرد، اسد بہ داود بن شعیب و اصبع بن ذوالہ کلبی کہ آنها را بہ سوی فرستادہ بود نوشت کہ خاقان نزدیک رسیدہ و آنها برای حفاظت بنہا بہ ابراہیم بن عاصم پیوستند.

گوید: یک مرد دبوسی بہ نزد داود و اصبع آمد و شایع کرد کہ خاقان مسلمانان را بشکست و اسد را بکشت.

اصبع گفت: «اگر اسد و کسانی کہ با وی بودہ اند کشتہ شدہ باشند، ہشام میان ما ہست کہ سوی اومی رویم.»

داود بن شعیب گفت: «خدای از پس مردم خراسان زندگی را زشت بدارد.»
اصبع گفت: «چہ خوش است زندگی از پس مردم خراسان، جراح و کسانی کہ با وی بودند کشتہ شدند و مسلمانان را چندان زیانی نزد، اگر اسد و مردم خراسان ہلاک شدہ باشند، خدا دین خویش را زبون نمی کند کہ خدا زندہ و پایندہ است و امیر مؤمنان زندہ است و سپاہهای مسلمانان بسیار است.»

داود گفت: «بہتر است بنگریم اسد چہ کردہ و از روی اطلاع برویم.»
پس برفتند تا نزدیک اردوی ابراہیم رسیدند و دیدند کہ آتشها روشن است.

داود گفت: «این آتشیہای مسلمانان است کہ می بینیم بہ ہم نزدیک است و آتشیہای ترکان پراکنده است.»

اصبع گفت: «آنها در جایی تنگ ہستند» پس از آن نزدیکتر شدند و صدای عرعر خران را شنیدند.

داود گفت: «مگر نمی‌دانی که ترکان خر ندارند»

اصبغ گفت: «دیروز به دست آورده‌اند و نتوانسته‌اند به يك روز و دو روز آنرا

بخورند.»

داود گفت: «دو سوار بفرستیم که تکبیر گویند»

گوید: پس دو سوار فرستادند که تکبیر گفتند و اردو به پاسخ آنها تکبیر گفت.

پس سوی اردو گاهی رفتند که بنه‌ها آنجا بود. مردم صغانیان و صغان‌خداه همراه ابراهیم بودند و ابراهیم بن عاصم زودتر بیامد.

گوید: اسد از ختلان سوی کوه نمک رفت که می‌خواست از نهر بلخ بگذرد،

ابراهیم بن عاصم با اسیران و آنچه به دست آورده بود، از نهر گذشته بود. وقتی اسد نزدیک نهر رسید خاقان سوی وی آمد که هفده روزه از سویات راه پیموده بود.

ابوتمام بن زحر و عبدالرحمان بن خنفر، هر دو از ازدی، به نزد اسد شدند و گفتند:

«خدای امیر را قرین صلاح بدارد در این غزا در راه خدا تلاشی نکو کردی و

غنیمت گرفتی و به سلامت باز آمدی از این آب بگذر و آنرا پشت سر نه»

گوید: اسد بگفت تا گردن آنها را بکوفتند و از اردو برو نشان کردند و آنروز

را بماند و چون روز بعد رسید، حرکت کرد. در نهر بیست و سه محل گذار بود

که کسان از آن عبور می‌کردند. در یکجا چندان آب بود که به دو طرف زمین

می‌رسید. مردم در آنجا رفتند، دستور داد که هر کس گوسفندی بردارد، خود او

نیز گوسفندی برداشت.

گوید: عثمان بن عبدالله به اسد گفت: «در این وضع پر خطر که هستی

بردن گوسفند چه ضرور که کسان را پراکنده‌ای و مشغول داشته‌ای و دشمن

نزدیک است، این گوسفند را که خدایش لعنت کند بگذار و بگو کسان آماده

شوند.»

اسد گفت: «به خدا هر که عبور کند و گوسفندی همراه نداشته باشد که این

گوسفندان تمام شود، دستش را می‌برم» مردم بنا کردند گوسفند می‌بردند، سوار آنرا پیش روی خود می‌برد و پیاده برگردن خویش می‌برد و مردم به آب زدند. گویند: وقتی سم اسبان در نهر فرورفت بعضی جاهای زمین سست شد و بعضی کسان کج می‌شدند و از اسب می‌افتادند. اسد بگفت تا گوسفندان را بیندازند و کسان در آب برفتند و هنوز کاملاً عبور نکرده بودند که گروه ترکان نمودار شدند و کسانی را که عبور نکرده بودند کشتند و کسان سوی نهر هجوم آور شدند.

گویند: محافظان از مردم ازد و تمیم بودند، مردم کم توان به جای مانده بودند، اسد به نهر زد و بگفت تا شتران را سوی ماوراءالنهر برند که بنه‌ها را بر آن بار کنند. از سمت ختلان غباری برخاست که خاقان بود و چون جمعی از سپاهش به وی رسیدند به ازدیان و مردم بنی تمیم حمله برد که پراکنده شدند. اسد به تاخت برفت تا به اردوگاه خویش رسید و به بنه‌داران که از پیش فرستاده بود پیغام داد که همانجا که هستید در دل دره فرود آیند و خندق بزنند.

گوید: خاقان بیامد و مسلمانان پنداشتند که به طرف آنها عبور نمی‌کند که نهر در میانه بود و چون خاقان نهر را نگریست به اشکند که در آن وقت اسپهدنسا بود بگفت تا به صف برود تا به لب آب رسد و از سواران و مردم بصیر به کار جنگ می‌پرسید که آیا عبور از نهر و حمله به اسد میسر است؟ که همه می‌گفتند: «میسر نیست.» وقتی به اشتیخن رسید گفت: «آری میسر است که ما پنجاه هزار سواریم و اگر یکباره وارد آب شویم آب را از همدیگر بداریم و جریان آن کند شود.»

گوید: ترکان کوس‌هایشان* را زدند، اسد و کسانی که همراه وی بودند پنداشتند که این تهدید است اما آنها اسبان خویش را در آب راندند که به تندی نفس زدن گرفت و چون مسلمانان به آب زدند ترکان را بدیدند سوی اردوگاه عقب رفتند

وترکان عبور کردند. غباری بزرگ برخاست که کس اسب خویش را نمی‌دید و همدیگر را نمی‌شناختند.

مسلمانان وارد اردوگاه خویش شدند و آنچه را بیرون بود فراهم آوردند. غلامان با پالانها و گرزها برفتند و چهره‌های ترکان را زدند که عقب رفتند. اسد شب را به سر کرد، از آغاز شب یاران خویش را آراسته بود که از خدعه خاقان و حمله وی بیم داشت و چون صبح شد و چیزی ندید سران قوم را پیش خواند و با آنها مشورت کرد گفتند: «سلامت را بپذیر»

گفت: «این سلامت نیست بلکه بلیه است، دیروز خاقان با ما مقابل شد و بر ما ظفر یافت و به سپاه و سلاح دست اندازی کرد، امروز نیز از ما نمانده مگر از آنرو که اسیرانی به دست وی افتاده که بدو خبر داده‌اند که محل بنه‌ها پیش روی ماست و به طمع آن از مقابله ما چشم پوشیده است.»

گوید: پس حرکت کرد و طلایعه‌داران فرستاد که یکیشان پس آمد و بدو گفت که دسته‌های ترکان را دیده با پرچمهای اشکند با جمعی اندک. پس روان شد، اسبان و امانده بود، بدو گفتند: «ای امیر فرود آی و سلامت را بپذیر.»

گفت: «کدام سلامت را بپذیرم، این بلیه است و از دست رفتن جانها و مالها.»

گوید: و چون شب در آمد اسد به منزلگاهی رسید و با کسان مشورت کرد که فرود آیند یا بروند.

کسان گفتند: «سلامت را بپذیر، از دست رفتن مال در قبال سلامت ما و سلامت مردم خراسان چه اهمیت دارد؟»

گوید: نصر بن سیار خاموش بود. اسد گفت: «ای پسر سیار چرا خاموشی و سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، هر دو صورت به سود تو است،

اگر بروی بنه‌داران را دریابی و نجاتشان دهی، اگر وقتی آنجا رسیدی هلاک شده باشند راه سختی را که باید پیمود، پیموده باشی»

گوید: اسد رأی او را پذیرفت و همه روز را راه پیمود.

گوید: اسد، سعید صغیر را که یکه سواری بود وابسته باهله و به سرزمین ختلان آشنا، پیش خواند و نامه‌ای برای ابراهیم نوشت که دستور می‌داد آماده باشد که خاقان به سمت اومی رود به سعید گفت: «این نامه را هر کجا باشد پیش از شب به ابراهیم برسان، اگر نرساندی اسد از اسلام به دور باشد، اگر ترا نکشد. اگر پیش حارث رفتی اسد چنان باشد که گفت اگر دلال، زنت را با همه اهل خانه‌ات در بازار بلخ نفروشد.»

سعید گفت: «اسب تیره رنگ دم بلندت را به من ده»

گفت: «قسم به دینم تو که جانم را به خطر می‌دهی اگر درباره اسب با تو بخیلی کنم، فرومایه باشم.»

گوید: پس اسب را بدوداد. سعید بریکی از اسبان یدک روان شد غلامش نیز بر اسبی همراه وی بود و اسب اسد را یدک می‌کشید. وقتی مقابل ترکان رسید که آهنگ بنه‌ها داشتند، طلعه‌داران ترك به طلب وی آمدند. سعید بر اسب اسد نشست که بدو نرسیدند، پس نامه را پیش ابراهیم برد، گروهی از طلعه‌داران به قولی بیست کس از دنبال وی بودند تا اردوی ابراهیم را بدیدند و پیش خاقان بازگشتند و خبر را با وی بگفتند.

گوید: خاقان سوی بنه‌ها رفت، ابراهیم خندق زده بود وقتی خاقان رسید کسان در محوطه خندق بودند، به مردم سغد بگفت تا با آنها نبرد کنند، وقتی به پادگان مسلمانان نزدیک شدند به طرف آنها جستند و سغدیان راهزیمت کردند و یکی از آنها را کشتند، خاقان به آنها گفت: «بر نشینید»

گوید: آنگاه خاقان بالای تپه‌ای رفت که جای مناسب برای حمله می‌جست و جنگ را راه می‌برد.

گوید: خاقان بدین سان بود و دو یا سه کس با وی بودند و چون جایی را برای حمله مناسب می‌یافت سپاهیان خویش را می‌گفت تا از آنجا حمله برند. و چون بالای تپه رفت پشت اردوگاه جزیره‌ای دید که مقابل آن‌گذاری بود، یکی از سرداران ترک را خواست و گفت که از بالادست اردوگاه از گذرگاهی که نشان داده بود بروند تا به جزیره رسند و در جزیره سر ازیر شوند تا از پشت اردوگاه مسلمانان در آیند، و بگفتشان که از عجمان و مردم صغانیان آغاز کنند و دیگران را رها کنند که عربان بودند و آنها را از خیمه‌ها و پرچم‌هایشان شناخته بود، به سرداران گفت: «اگر قوم جلو خندق آمدند و با شما مقابله کردند ما وارد خندقشان می‌شویم و اگر در محوطه خندق ماندند از پشت خندق بر آنها در آید، و چون در خندق بماندند، از سمت عجمان بر آنها در آمدند و صغان خذاه و بیشتر یاران وی را بکشتند و اموالشان را بگرفتند، و نیز وارد اردوگاه ابراهیم شدند و هرچه را در آنجا بود بگرفتند. مسلمانان آرایش خویش را رها کردند و به یکجا فراهم آمدند و هلاکت را معاینه می‌دیدند. ناگهان غباری برخاست و خاکی سیاه، و اسد و سپاه وی در رسیدند و ترکان از مقابل آنها سوی محلی که خاقان بود بالا رفتن آغاز کردند. ابراهیم از بیحرکت ماندنشان شگفتی کرد که ظفر یافته بودند و کشتار کرده بودند و غنیمت گرفته بودند زیرا انتظار آمدن اسد را نداشت.

گوید: اسد با شتاب راه پیمود و پیامد تا مقابل تپه‌ای رسید که خاقان بر آن بود، خاقان به سمت کوه رفت. باقیمانده بنه‌داران پیش اسد آمدند که بسیار کس از آنها کشته شده بود. آنروز بر کوه بن خولی راسبی کشته شده بود، با کثیر، ابوامیه، و پیرانی از خزاعه.

گوید: زن صغان خذاه پیش اسد آمد و بر شوهر خویش گریست، اسد نیز باوی

گریست چنانکه صدایش بلند شد. خاقان برفت، اسیران سپاه را در بند می‌برد و شتران را با بار می‌راند و کنیزکان را همراه داشت.

گوید: مصعب بن عمرو خزاعی و گروهی از مردم خراسان مصمم بودند راه آنها را بگیرند اما اسد مانعشان شد و گفت: «این قوم باد موافقی یافتند و چیزی ر بودند متعرضشان مشوید»

گوید: یکی از یاران حارث بن سریج همراه خاقان بود که بدو دستور داد که ندا داد: ای اسد، مگر از کار ماوراءالنهر عبرت نگرفتی! بسیار حریصی، می‌باید از ختلان چشم می‌پوشیدی که سرزمین پدران و نیاکان منست.

اسد گفت: «چنان بود که دیدی، شاید خدای از تو انتقام بگیرد» کورمغانون که از جمله بزرگان ترك بودند گفت: «روزی بهتر از روزبینه‌ها ندیدم» بدو گفتند: «چگونه بود؟»

گفت: «اموال فراوان به دست آوردم و دشمنی سمج‌تر از اسیران عرب ندیدم که یکیشان می‌دوید اما از جای نمی‌رفت.»

بعضی‌ها گفته‌اند که خاقان سوی بنه‌ها روان شد و چون نزدیک نیمروز شد و مسلمانان ترکان را بدیدند به خندق پناه بردند و چون با مسلمانان به نبرد پرداختند و آنها به خندق پناه بردند سوی عجمانی رفتند که با مسلمانان بودند و با آنها نبرد کردند و فرزندانشان را اسیر گرفتند.

گوید: هر یک از ترکان خادم یا خادمه‌ای را پشت خود سوار کرد و هنگام غروب آفتاب سوی اردوگاه اسد رفتند.

گوید: اسد برفت تا به نزد تپه‌ها فرود آمد. روز بعد ترکان به اسد حمله بردند و این به روز فطر بود و نزدیک بود آنها را از نماز بدارند سپس برفتند، اسد نیز سوی بلخ رفت و در مرغزار آنجا اردوزد تا زمستان بیامد، آنگاه کسان در خانه‌ها پراکنده شدند و او وارد شهر شد. درباره این غزا خطاب به وی شعری

گفتند به پارسی:

«از ختلان آمدید

«بروتباه آمدید

«ابار باز آمدید

«خشک نزار آمدید»

گوید: حارث بن سریج که در ناحیه طخارستان بود به خاقان پیوست و چون شب قربان رسید به اسد گفتند که خاقان در جزه فرود آمده و بگفت تا آنها را بر دیوار شهر بالا بردند و کسان از روستاها به شهر بلخ آمدند. صبحگاهان اسد با کسان نماز کرد و با آنها سخن کرد و گفت: «دشمن خدا حارث بن سریج طغیانگر خویش را آورده که نور خدا را خاموش کند و دین وی را تغییر دهد و خدا او را زبون می کند ان شاء الله. این دشمن سگ شما، از برادرانتان کسان کشته و اگر خدا خواهد که نصرتان دهد کمی شما و بسیاری آنها زیانتان نزند، از خدای نصرت بخواهید.»

و نیز گفت: «شنیده ام وقتی بنده به پیشگاه خدای پیشانی نهد از همه وقت به خدا نزدیکتر باشد، من فرود می آیم و پیشانی می نهم، خدا را بخوانید و برای پروردگار خویش سجده کنید و او را از سر اخلاص بخوانید.»

گوید: چنان کردند و چون سر برداشتند از فتح خویش تردید نداشتند. پس از آن اسد از منبر به زیر آمد و قربان کرد و با کسان درباره حرکت به طرف خاقان مشورت کرد. جمعی گفتند: «تو جوانی و از آن کسان نیستی که از غارت گوسفند و اسب بیم کنی، با حرکت خویش می خطر کنی»

گفت: «به خدا حرکت می کنم، یا ظفر است یا شهادت»

به قولی خاقان که از مردم ماوراءالنهر و مردم طخارستان و جیغویه طخاری و شاهان و خدمه آن سرزمین سی هزار کس کمک گرفته بود بیامد و در خلم فرود آمد، در آنجا

پادگانی بود به سالاری ابوالعوجاء بن سعید عبدی که با آنها در آویخت و بدو دست نیافتند و با عقبداران شان از راه فیروز بخشین طخارستان روان شدند، و ابوالعوجاء حرکتشان را برای اسد نوشت.

گوید: اسد کسان را فراهم آورد و نامه ابوالعوجاء و نامه فرافصه سالار پادگان جزه را که پس از عبور خاقان نوشته بود برای آنها بخواند آنگاه با کسان مشورت کرد. گروهی گفتند: «دروازه های شهر بلخ را می بندی و به خالد و خلیفه می نویسی و کمک می خواهی.»

گروهی دیگر گفتند: «از راه زم می روی و زودتر از خاقان به مرو می رسی.» گروهی دیگر گفتند: «به مقابله ترکان می روی و از خدا برضد آنها نصرت می طلبی»، گفته اینان با رای اسد مطابقت داشت که عزم مقابله ترکان داشته بود.

گویند: وقتی خاقان از اسد جدایی گرفت برفت تا به سرزمین طخارستان رسید به نزد جیغویه، و چون نیمه زمستان رسید پیامد و از جزه گذشت و سوی گوزگان رفت و دسته ها فرستاد به تاخت و تاز، به سبب آنکه حارث بن سریج بدو خبر داده بود که از جانب اسد حرکت نخواهد بود که چندان سپاهی با وی نمانده است.

بختری بن مجاهد وابسته بنی شیبان به اسد گفت: «سپاهیان روانه کن تا به گوزگان برسی» و چون سپاهیان روانه کرد بختری بدو گفت: «رای مرا چگونه یافتی؟»

گفت: «لطف خدا عزوجل را چگونه یافتی که رای ترا گرفتم؟»

گویند: اسد از جبلة بن ابی رواد صد و بیست هزار درم گرفت و بگفت تا کسان را بیست بیست بدهند. سپاهوی از مردم خراسان و مردم شام هفت هزار کس بود. کرمانی ابن علی را در بلخ جانشین کرد و گفت که هیچکس را نگذارد از شهر برون شود

و گرچه ترکان در شهر را بزنند.

نصر بن سیارلیثی و قاسم بن نجیب مراغی ازدی و سلیم بن سلیمان سلمی و عمرو بن مسلم و محمد بن عبدالعزیز عتکی و عیسی اعرج حنظلی و بختری بن درهم بگری و سعید احمر و سعید صغیر وابسته باهله گفتند: «خدا ای امیر را قرین صلاح بدارد به ما اجازه برون شدن بده و در اطاعت ما خلل میار» و اسد به آنها اجازه برون شدن داد.

گوید: پس از آن برون شد و بر یکی از درهای بلخ جای گرفت. دو سراپرده وسیع برای وی زدند و یکی را به دیگری پیوستند. با کسان دو رکعت نماز کرد و نماز را طول داد سپس روی به قبله کرد و کسان را ندا داد که خدا را بخوانید و دعای بسیار کرد و فیروزی خواست و کسان از پس دعای وی آمین گفتند و سه بار گفت: «قسم به پروردگار کعبه فیروزی می یابید ان شاء الله»

گوید: پس از آن منادی اسد ندا داد: هر کس از سپاهیان که زنی همراه بیارد حرمت از او برداشته شود.

گویند: اسد به فرار برون شده بود و ام بکر کنیز فرزنددار خویش را با فرزندش به جا نهاده بود، کنیزی را دید که برشته بود، گفت: «بپرسید این کنیز از آن کیست؟»

یکی از سواران برفت و پرسید و باز آمد و گفت: «از آن زیاد بن حارث بگری است» زیاد آنجا نشسته بود. اسد روی درهم کشید و گفت: «بس نمی کنید تا با یکی از شما که به نزد من محترم است خشونت آرم و پشتش و شکمش را بزنم.»

زیاد گفت: «اگر کنیز از آن من است آزاد باشد، نه به خدا ای امیر، زنی همراه من نیست، این، دشمنی حسود است.»

گویند: پس اسد حرکت کرد و چون به نزد پل عطاء رسید به مسعود بن عمرو-

کرمانی که در آن هنگام از جانب کرمانی بر ازدیان سالاری داشت گفت: «پنجاه مرد واسب بجوی که بر این پل بگذارمشان و نگذارند هر که از این جا گذشت باز-گردد.»

مسعود گفت: «پنجاه مرد از کجا توانم یافت؟»

پس اسد بگفت تا او را از اسبش پایین کشیدند و بگفت تا گردنش را بزنند. گروهی به پا خاستند و با وی سخن کردند تا دست از او برداشت.

گوید: و چون از پل گذشت به جایگاهی رسید و آنجا بماند تا صبح شد، میخواست آنروز بماند خدا فرینزید گفت: «امیر امروز بماند تا کسان بیایند.» گوید: دستور حرکت داد و گفت: «ما را به عقب ماندگان نیاز نیست» پس حرکت کرد، سالم بن منصور بجلی که با سیصد کس بر مقدمه وی بود با سیصد کس از ترکان که طلیعه خاقان بودند تلافی کرد و سالارشان را با هفت کس از آنها اسیر کرد و پیش اسد آورد و باقیمانده فراری شد.

گوید: ترك اسیر می گریست؛ بدو گفت: «چرا می گریی؟»

گفت: «برای خودم نمی گریم برای هلاکت خاقان می گریم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «وی سپاهیان را از آنجا که هست تا مرو پراکنده است.»

گوید: اسد برفت تا به سدره رسید که یکی از دهکده‌های بلخ بود سالار سپاه بیرون شهریان ریحان بن زیاد عامری عبدلی بود، از بنی عبدالله بن کعب. گوید: پس او را معزول کرد و منصور بن سالم را بر مردم بیرون شهر گماشت. پس از آن از سدره حرکت کرد و در خرستان فرود آمد. در آنجا شیئه اسبی شنید. گفت: «این از آن کیست؟»

گفتند: «از آن عقاربین ذعیر» نام وی و نام پدرش را به فال بد گرفت (که عقار از عقراست به معنی نازائی و دست و پا بریدن چهارپای و ذعیر از ذعر است به معنی

ترس» گفت: «وی را پس بفرستید.»

گفت: «کشته می شوم، به ترکان می رسم»

اسد گفت: «خدایت بکشد»

گوید: آنگاه برفت تا نزدیک چشمه گرم رسید، بشربن رزین، یا رزین بن بشر

به پیشواز وی آمد که گفت: «بشارت است و رزانت، ای رزین چه خبر داری؟»

گفت: «اگر به فریادمان نرسی شهرمان را می گیرند»

گفت: «به مقدم بن عبدالرحمان بگو نیزه مرا درازتر کند.» پس از آن روان

شد و در دو فرسخی شهرگوزگان فرود آمد. صبحگاهان دوسپاه همدیگر را

می دیدند. خاقان به حارث گفت: «این کیست؟»

گفت: «این محمد بن مثنی است و پرچم وی»

گویند: طلبعه داران خاقان سوی وی رفتند و بدو خبر دادند که غبار بلندی از

جانب بلخ نمودار است.

خاقان حارث را خواست و گفت: «مگر نگفته بودی که از اسد حرکتی

ساخته نیست، اینک غباری است که از جانب بلخ می رسد.»

حارث گفت: «این همان دزدی است که به تو گفته بودم که از یاران من

است.»

گوید: خاقان طلبعه داران فرستاد و گفت: «بنگرید که برشتران تخت و کرسی

می بینید؟»

طلبعه داران آمدند و گفتند که تخت و کرسی دیده اند.

خاقان گفت: «دزدان تخت و کرسی برنمیدارند، این اسد است که سوی

تو می آید.»

گوید: اسد اندکی راه پیمود، سالم بن جناح بدو رسید و گفت: «ای

امیر مژده که آنها را تخمین زد، به چهار هزار نمی رسند، امیدوارم خدا خاقان را

بکشد.»

مجشربن مزاحم که با اسد همراه بود گفت: «ای امیر مردان خویش را فرود آر.»

اسد چهرهٔ اسب وی را بزد و گفت: «ای مجشر، اگر به رأی تو کار شده بود، اینجا نیامده بودیم» و باز اندکی برفت و گفت: «ای جنگاوران صبحدم پیاده شوید» که پیاده شدند و اسبان خویش را نزدیک هم آوردند و تیرو کمان گرفتند. گوید: خاقان در مرغزاری بود که شب را آنجا به سربرده بود.

گوید: عمرو بن موسی می گفت: «وقتی اسد نماز صبحگاهان بکرد حرکت کرد و از گوزگان گذشت که خاقان آنجا را غارت کرده بود و سپاه وی به شبورقان رسید.»

گوید: در آن هنگام قصرهای گوزگان به خواری افتاده بود.

گوید: مقدم بن عبدالرحمان غامدی عامل گوزگان با جنگاوران خویش و مردم گوزگان بیامد و کمک خویش را به او عرضه کردند. گفت: «در شهر خویش بمانید» به گوزگان پسر گوزگان گفت: «با من بیا»

گوید: کار آرایش سپاه با قاسم بن بخت مراغی بود که مردم ازد و بنی تمیم و گوزگان پسر گوزگان و خدمهٔ او را بر پهلوی چپ وی نهاد و مردم فلسطین را که سالارشان مصعب بن عمرو خزاعی بود با مردم قنسرین که سالارشان صفراء بن احمر بود به پهلوی راست وی نهاد. مردم ربیعه را که سالارشان یحیی بن حضین بود بر پهلوی چپ نهاد و مردم حمص را که جعفر بن حنظلهٔ بهرانی سالارشان بود و مردم ازد را که سلیمان بن عمرو مقری حمیری سالارشان بود به آنها پیوست. منصور بن مسلم بجلی را بر مقدمه نهاد، مردم دمشق را که سالارشان حملة بن نعیم کلبی بود به آنها پیوست و کشیکبانان و نگهبانان و غلامان اسد را بر آنها افزود.

گوید: خاقان نیز آرایش داد. حارث بن سریج و یاران وی و شاه سغد و فرمانروای چاچ و خرابغره پدر خاناخره جد کاوس، و فرمانروای ختلان و جیغویه و همه ترکان را بر پهلوی راست نهاد. و چون تلاقی شد حارث با کسانی از مردم سغد که با وی بودند و در بندیان و دیگران بر پهلوی چپ حمله برد که مردم ریه و دوسپاه از مردم شام آنجا بودند و آنها را هزیمت کرد که تا خیمه گاه اسد رفتند. آنگاه پهلوی راست که از دیان بودند و بنی تمیم و گوزگان، حمله بردند و همینکه به حریفان رسیدند حارث و ترکان هزیمت شدند، آنگاه کسان همگی حمله بردند. اسد گفت: «خدا یا آنها نافرمانی می کردند نصرتشان عطا کن.»

ترکان پراکنده به هر سو همی رفتند و پروای کس نداشتند. مسلمانان به اندازه سه فرسنگ به تعقیبشان رفتند و هر که را به دست آوردند کشتند تا به گوسفندان آنها رسیدند و صد و پنجاه و پنج هزار گوسفند بر اندند با اسب بسیار. خاقان در کوه راهی پیش گرفت، بجز راه بزرگ. حارث بن سریج عقبدار وی بود. اسد هنگام نیمروز به آنها رسید.

گویند: وقتی در جنگ خریستان، اسد با خاقان مقابل شد میان آنها نهری عمیق بود، اسد بگفت تا سرا پرده وی را بالا بردند. یکی از بنی قیس بن-ثعلبه گفت: «ای مردم رای شما چنین است که وقتی کسان آمدند خیمه به پا کنید.» گوید: پس اسد بگفت تا سرا پرده را فرود آوردند. باد جنگ که آنرا هفافه گویند وزیدن گرفت و خدای هزیمتشان کرد، مسلمانان روی به قبله کردند و خدا را می خواندند و تکبیر می گفتند.

گوید: خاقان با نزدیک چهارصد سوار بیامد که پوشش سرخ داشتند و به یکی که سوری نام داشت گفت: «تو شاه گوزگانی، اگر عربان تسلیم شدند هر کس از مردم گوزگان را که دیدی پیش وی رفته بکش.»

گوزگان به عثمان بن عبدالله بن شخیر گفت: «من ولایت خویش و راههای

آنرا بهتر می‌شناسم می‌خواهی کاری کنی که مایهٔ هلاک خاقان شود و تابباشی مایهٔ شهرت تو شود؟»

گفت: «چیست؟»

گفت: «همراه من آیی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس راهی گرفت که ورا دک نام داشت و بالای علم‌های خاقان رسید که غافل بودند. خاقان بگفت تا کوسها بانگ بازگشت زدند و چون جنگ در میان بود ترکان قدرت بازگشت نداشتند. بار دیگر زدند که قدرت نداشتند آنگاه بار سوم زدند که قدرت نداشتند و به جنگ سرگرم بودند.

گوید: پس ابن‌شخیر و گوزگان به علم‌ها حمله بردند، خاقان به فرار روی بگردانید و مسلمانان اردوگاهشان را تصرف کردند، دیگرهایشان که قل می‌زد به جای مانده بود با گروهی زن از عرب و وابسته و زنان ترک.

گوید: یابوی خاقان در گل فرورفت و حارث بن سریج او را حفظ کرد.

گوید: اما کسان ندانستند که وی خاقان است.

اردوگاه ترک از همه چیز از ظروف نقره و سنج‌های ترکی پر بود. خواه‌جای می‌خواست زن خاقان را ببرد اما فرصت نیافت و باخنجر ضربتی بدو زد، وقتی به او رسیدند که هنوز می‌جنبید. پاپوش وی را گرفتند که از نم‌نقش‌دار بود.

گوید: اسد دختران ترک را پیش دهقانان خراسان فرستاد و مسلمانانی را که به دست آنها بود بگرفت.

گوید: اسد پنج روز آنجا بود.

گوید: اسبانی که پراکنده شده بود، می‌رسید و اسد آنرا می‌گرفت و به روز نهم باظفر سوی بلخ بازگشت.

ابن‌سجف مجاشعی شعری گفت به این مضمون:

«اگر در زمین بروی وزمین را بپیمایی

«طول زمین را و عرض آنرا بپیمایی

«کسی را تواناترو کاربرتر

«از امیر اسد نخواهی یافت

«که نیکی را به ما رسانید

«واز پراکندگی به فراهمی آورد

«خاقان جز باشتاب از اوجان نبرد

«و گروههای خاقان را پراکنده کرد

«ای ابن سریق علف ترشی دیدی

«علف ترشی که درد سر بیماران را

«شفا می دهد»

گوید: اسد حرکت کرد و روز بعد در جزه گوزگان فرود آمد که خاقان آنجا

بود و گریزان روان شد. اسد کسان را برای حرکت دعوت کرد بسیار کس از مردم

شام و مردم عراق آماده شدند که جعفر بن حنظله بهرانی را سالارشان کرد، حرکت

کردند و در شهری به نام «ورد» از سرزمین جزه فرود آمدند و شب را آنجا به سر کردند.

دچار باد و بارانی سخت شدند، بقولی دچار برف شدند و باز گشتند. خاقان برفت و پیش

جیغویه طخاری جای گرفت، بهرانی پیش اسد باز گشت، اسد سوی بلخ باز گشت و به سپاه

ترکان که در مرورود بوده بود برخوردند که برای حمله به بلخ برون آمده بود و

هر کس از آنها را که به دست آوردند کشتند، ترکان به کلیسای مرورود رسیده بودند

اسد آن روز چهار هزار زره به دست آورد و چون به بلخ رسید به مردم گفت روزه

بدارند به سبب آنکه خدا فتح به آنها داده بود.

گوید: و چنان بود که اسد، کرمانی را با دسته‌ها می فرستاد که یکی و دو سه

و بیشتر از ترکان را می گرفتند، خاقان سوی طخارستان بالا رفت و پیش جیغویه

خرلخی اقامت گرفت که در حفاظ وی باشد، خاقان بگفت تا کوسها بسازند و چون بخشکید و صدای آن خوب شد راه ولایت خویش گرفت و چون به اشروسنه رسید خرابغره، پدر خاناخره پدر افشین، همراه بازیگران به پیشواز وی آمد و هدیه‌ها و اسبانی برای وی و سپاهش آماده کرده بود، روابط میانشان خوب نبوده بود و چون به هزیمت باز آمده بود می‌خواست به نزد وی جایی داشته باشد و هر چه می‌توانست برای وی آورد.

گوید: پس از آن خاقان به ولایت خویش رفت و برای نبرد و محاصره سمرقند آماده شدن گرفت. پنج هزار یابو برای سواری به حارث بن سریج و یاران وی داد، تعدادی یابونیز میان سرداران ترك تقسیم کرد.

گوید: روزی خاقان با کورصول، بازی نردمی کرد، میانشان نزاع شد و کورصول دست خاقان را بشکست و خاقان سوگند یاد کرد که دست کورصول را خواهد شکست. خبر به کورصول رسید که دوری گرفت و گروهی از یاران خویش را فراهم آورد و به خاقان شبیخون زد و او را بکشت. روز بعد ترکان از اطراف وی پراکنده شد و او را برهنه وا گذاشتند. زریق بن طفیل کشانی با خاندان حمو کیان که از بزرگان ترکند بیامد و او را ببرد و دفن کرد و در باره وی چنان کرد که در باره امثال وی می‌باید کرد.

پس از آن ترکان به غارت همدیگر پراکنده شدند و بعضی شان سوی چاچ رفتند. در این هنگام مردم سغد به طمع بازگشت به آنجا افتادند.

گوید: از سواران ترك که به کار غارت می‌پرداختند کسی بجز زر ابن کشی به سلامت نماند که به سلامت به طخارستان رسید.

گوید: و چنان بود که اسد، منیف بن و صاف عجلی را براسبی از بلخ فرستاده بود که برقت تا به شبورقان رسید.

گوید: ابراهیم بن هشام پادگان شبورقان بود و سیف را براسبان برید روانه

کرد تا پیش خالد بن عبدالله رسید و خبر را با وی بگفت.

گوید: اما هشام خبر را حیرت انگیز دانست و باور نکرد و به ربیع حاجب خویش گفت: «وای تو اگر این پیر راست بگوید، از حادثه‌ای عظیم خبر آورده اما راستگویش نمیدانم، برو و به او وعده بده، سپس از او پرس چه می گوید و گفتار وی را برای من بیا.»

گوید: حاجب پیش وی رفت و آنچه را هشام گفته بود انجام داد که با وی همان گفت که به هشام گفته بود.

گوید: هشام به حیرت در شد، بار دیگر او را بخواست و گفت: «قاسم بن بخت کیست؟»

گفت: «سالار سپاه»

گفت: «او پیامده»

گفت: «اگر آمده باشد خدا امیر مومنان را فاتح کرده است.»

گوید: اسد وقتی فتح کرده بود قاسم بن بخت را فرستاده بود. وی پیامد و بر در تکبیر گفت، آنگاه وارد شد و همچنان تکبیر می گفت. هشام نیز به سبب تکبیر قاسم تکبیر می گفت، تا به نزد وی رسید و گفت: «ای امیر مومنان فتح!» و خبر را با وی بگفت.

گوید: هشام از تخت خویش به زیر آمد و سجده شکر کرد که به نزد ایشان يك سجده است.

گوید: قیسیان به اسد و خالد حسد بردند و به هشام گفتند به خالد بن عبدالله بنویسد که به برادرش دستور دهد مقاتل بن حیان را بفرستد.

گوید: هشام به خالد نوشت. اسد، مقاتل بن حیان را در جمع کسان پیش خواند و گفت: «پیش امیر مومنان رو و آنچه را دیده‌ای با وی بگوی و حق را بگوی ان شاء الله جز حق نخواهی گفت، آنچه نیازداری از بیت المال بگیر»

گفتند: «در این صورت چیزی نخواهد گرفت»

گفت: «فلان و فلان مقدار مال بدو بده و فلان و بهمان تعداد جامه بدو بده و

لوازم بده»

گوید: مقاتل بن حیان روان شد و پیش هشام بن عبدالملک رسید که با ابرش

نشسته بود و از او پرسش کرد.

مقاتل گفت: «به غزای ختلان رفتیم و به حادثه‌ای بزرگ افتادیم، اسد را از

ترکان بیم دادند، اما به آنها اعتنا نکردیم تا به ما رسیدند و چیزی از غنایم مارا

بگرفتند و قسمتی از اردوگاهمان را به غارت بردند، آنگاه به نزدیک خلم مارا عقب

زدند و کسان به قشلاقگاههای خویش رفتند آنگاه خبر آمد که خاقان سوی گوزگان

روان شده و ما در همان اوقات با دشمن درگیر شده بودیم، مارا حرکت داد و در

روستایی مابین اردوگاهمان و سرزمین گوزگان تلاقی کردیم، گروهی از فرزندان

مسلمانان به چنگشان افتاده بود به پهلوی چپ ما حمله آوردند و آنرا عقب راندند.

پس از آن پهلوی راست ما به آنها حمله برد و خدا بر آنها ظفرمان داد که چند فرسخ

به تعقیبشان رفتیم و اردوگاه خاقان را غارت کردیم که از آنجا برفت»

گوید: هشام تکیه داده بود و چون از اردوگاه خاقان سخن آورد بنشست و سه

بار گفت: «شما اردوگاه خاقان را غارت کردید؟»

گفت: «آری»

گفت: «بعد چه شد؟»

گفت: «وارد ختلان شدند و برفتند.»

هشام گفت: «اسد ضعیف است»

گفت: «آرام، ای امیر مومنان، اسد ضعیف نیست، بیش از آنچه کرد تاب

نداشت»

هشام گفت: «حاجت خویش را بگوی»

گفت: «یزید بن مهلب از پدر من، حیان، یکصد هزار درم به ناحق

گرفته.»

هشام گفت: «زحمت شاهد آوردن را به عهده تو نمی نهم، به نام خدا قسم یاد کن

که چنانست که گفتی.»

گوید: مقاتل قسم یاد کرد و آن مبلغ را از بیت المال خراسان بدو پس داد و

به خالد نوشت که به اسد درباره آن بنویسد که خالد نوشت و اسد یکصد

هزار درم بدو داد که مطابق کتاب خدای و ترتیب میراث میان وارثان حیان تقسیم

کرد.

به قولی هشام به اسد نوشت که در این باب خبر گیرد، اگر آنچه گفته حق

باشد یکصد هزار به او داده شود. کسی که خبر فتح خراسان را به مرو رسانید

عبدالسلام بن اشهب حنظلی بود.

گوید: اسد در مورد هزیمت خویش در نبرد سان گروهی را پیش خالد بن

عبدالله فرستاد که علم‌های خاقان را با سرهای مقتولان ترك همراه داشتند که خالد

آنها را پیش هشام فرستاد، هشام قسمشان داد که راست گفته‌اند و آنها قسم یاد کردند

که به آنها جایزه داد.

گوید: و چنان بود که سبل هنگام مرگ وقتی ابن سائجی را جانشین خویش

می کرد سه سفارش بدو کرد گفت: «با مردم ختلان چون من گردنفرازی مکن که من

پادشاهم و تو پادشاه نیستی، تویکی از آنها هستی و آنچه را از شاهان تحمل

می کرده‌اند از تو تحمل نمی کنند. منتظر نمان که سپاه بخواد و آن را به ولایتان

پس آری که از پس من ملك از آن سپاه است و ملوک را نظام باید و کسان اگر

نظام ندارند او باش باشند، با عربان جنگ مکنید و تا می توانید آنها را به حيله

از خویشان بدارید.»

ابن سائجی بدو گفت: «اما اینکه گفتی با مردم نختلان گردنفرازی نکنم، این را دانسته‌ام، آنچه درباره‌ی پس آوردن سپاه گفتی، شاه راست گفت، اینکه گفتی با عربان جنگ مکنید، تو که بیشتر از همه شاهان با آنها جنگیده‌ای، چگونه از جنگشان نهی می‌کنی؟»

گفت: «خوب کردی که آنچه را نمی‌دانی پرسیدی. من نیروی شما را با نیروی خودم قیاس کردم و چنان یافتم که نسبت به من چیزی نیستند. و چنان بود که وقتی من با آنها نبرد می‌کردم به زحمت از آنها می‌گریختم و شما اگر با آنها نبرد کنید هلاک می‌شوید.»

گوید: و چنان بود که سپاه سوی چین گریخته بود. ابن سائجی همان بود که حرکت خاقان را به اسدبن عبدالله خبر داده بود و نبرد با اسد را ناخوش داشت.

در این سال مغیره بن سعید و بیان با گروهی قیام کردند و خالد آنها را بگرفت و بکشت.

سخن از خبر کشته شدن مغیره
ابن سعید و بیان و یاران شان

مغیره بن سعید، چنانکه گفته‌اند، جادوگر بود.

اعمش گوید: شنیدم که مغیره بن سعید می‌گفت: «اگر بخواهم عاد و ثمود و نسلهای بسیار مابین آنها را زنده توانم کرد.»

گوید: و چنان بود که مغیره سوی گورستان می‌رفت و سخن می‌کرد و بر-گورها همانند ملخان نمودار می‌شد (یا چیزی نظیر این سخن گفت).

محمد بن عبدالرحمان گوید: یکی از مردم بصره پیش ما آمد که طالب علم

بود و پیش ما بود، روزی به کنیز خویش گفتم ماهی ای به دودرم برای من بخر، آنگاه با آن بصری پیش مغیره بن سعید رفتم که به من گفت: «ای محمد می خواهی بگویم چرا ابروانت فاصله دارد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «می خواهی به تو خبر دهم که چرا کسانت نام ترا محمد کرده اند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «تو خادم خویش را فرستادی که ماهی ای به دو درم برایت بخرد.»

گوید: و ما از پیش وی برخاستیم.

ابو نعیم گوید: و چنان بود که مغیره با جادوسر و کارداشت، خالد قسری او را

بگرفت و بکشت و بیاویخت.

سعید بن مردابند وابسته عمرو بن حریث گوید: وقتی مغیره و بیان را با شش

کس پیش خالد آوردند، او را دیدم که بگفت تا تختش را به مسجد جامع آوردند

و بگفت تادسته های نی بیاوردند بانفت، آنگاه به مغیره گفت که يك دسته نی برگیرد که

سستی کرد و تأمل کرد، تازیانه ها بر سر وی فرود آمد که یکدسته برداشت و به برگرفت

که بدوبستند. سپس نفت بر او و دسته نی ریختند و آتش در آن افروختند که وی بانی

بسوخت. آن گروه را نیز بگفت که چنان کردند، در آخر به بیان گفت که پیش نی دوید

و آن را به برگرفت، خالد گفت: «وای شما در همه کار احمقید، چرا این را به مغیره

یاد ندادید.» پس او را بسوخت.

ابوزید گوید: وقتی خالد، مغیره و بیان را بکشت کس به طلب مالک بن اعین

۱- نکته ای که نباید از خاطر خواننده دور بماند این است که در استعمال دوران

اول اسلامی همیشه علم به معنی حدیث به کار می رفته، فی المثل اطلبوا العلم و لوبالصین یا طلب

العلم فریضة علی کل مسلم، یا اطلبوا العلم من المهد الی اللحد، به معنی حدیث است و این قضیه

از دقت در موارد به کار رفتن کلمه چنان آشکار است که محتاج توضیح بیشتر نیست (۴)

جهنی فرستاد و از او پرسش کرد، و او در باره خویش راست گفت که رهایش کرد و چون مالک با معتمدان خویش خلوت کرد که ابو مسلم خراسانی از آن جمله بود شعری خواند به این مضمون:

«میان دوراه، برای وی راهی روشن نهادم

«و خورشید را جزو چیزهای دیگر گل اندود کردم

«وقتی از من پرسش کرد وی را به شبهه انداختم

«چنانکه سین و شین بهنگام نوشتن مشتبه می شود»

و چون ابو مسلم تسلط یافت گفت: «اگر او را به دست آرم به موجب اقراری

که بر ضد خویش کرده می کشمش»

علی بن محمد گوید: مغیره بن سعید با هفت کس قیام کرد، آنها را خادمان

می نامیدند. بیرون کوفه قیام کردند خالد قسری به منبر بود که قیامشان را بدو خبر

دادند و گفت: «آبم دهید» و ابن نوفل این را بر او عیب گرفت و شعری گفت به این

مضمون:

«ای خالد، خدایت پاداش خیر ندهد

«و فلان امیر در فلان مادرت^۱

«میان قیسیان و قسریان

«آرزوی تفاخر داری

«گویی از بزرگان بنی جریری

«مادرت يك زن بومی بود

«و پدرت سفله‌ای بود

«و او باش، همانند سران نباشند

«جریر از مردم اصیل یمنی بود

۱- با کلمات صریح

«با نسب والاومقام معتبر
 «توپنداشته‌ای که از یزید آمده‌ای
 «اما شمارا همانند بزغاله براندند
 «توبه نزد مغیره بنده بدی بودی
 «واز غرش شیر از ترس می‌شاشیدی
 «وچون بلیه دیدی گفتی آبم دهید
 «آنگاه برتخت شاشیدی
 «از بیم هشت بومی وپیری فرتوت
 «که یاوری نداشت»
 در همین سال بهلول بن بشر، ملقب به کثاره «حکمت خاص خدا است»
 گفت و کشته شد.

سخن از خروج بهلول
 ابن بشر و کشته شدن او

ابوعبیده معمر بن مثنی گوید: بهلول دعوی خدایی داشت. وی معادل يك ششم درم (دانگ) چیز می‌خورد و به نزد هشام بن عبدالملك به دلیری شهره بود. به آهنگ حج برون شد و به غلام خویش گفت مقداری سرکه به يك درم برای او بخرد. غلامش شرابی به نزد وی آورد و بگفت تا پس دهد و درم را بگیرد، اما از او نپذیرفتند. بهلول پیش عامل دهکده که جزو سواد بود رفت و با وی سخن کرد، عامل بدو گفت: «شراب از تو و از قوم تو بهتر است.»

گوید: بهلول از پی حج خویش رفت و همینکه آن را به سر برده مصمم شد که بر ضد حکومت قیام کند، در مکه کسانی را یافت که با رأی وی هماهنگ بودند یکی از دهکده‌های موصل را وعده گاه کردند که چهل کس آنجا فراهم آمدند و بهلول را

سالار خویش کردند و همسخن شدند که به هر که گذر کردند بگویند از پیش هشام می آیند که آنها را برای بعضی کارها به نزد خالد فرستاده است تا کارهایشان را انجام دهد. به هر عاملی گذشتند با وی چنین گفتند و اسبانی از اسبان برید گرفتند و چون به دهکده ای رسیدند که غلام آنجا سر که خریده بود و شراب بدو داده بودند، بهلول گفت: «از این عامل آغاز می کنم که آن سخنان را گفت.»

یارانش گفتند: «ما قصد کشتن خالد داریم. اگر از این آغاز کنیم کارمان شهره شود و خالد و نیروی از ما حذر کنند، ترا به خدا این را مکش که خالد که مسجدها را ویران می کند و کلیساها و کتیسه ها می سازد و گبران را و لایتدار مسلمانان می کند و زنان مسلمان را به ذمیان شوهر می دهد، از دست ما بگریزد شاید او را بکشیم و خدا ما را از او آسوده کند.»

گفت: «به خدا تکلیف خویش را برای کار پس از آن وانمی گذارم، امید دارم این را که آن سخنان را با من بگفت بکشم، به خالد نیز دست یابم و او را بکشم. اگر این را بگذارم و سوی خالد روم کارمان شهره شود و این از دستان برود. در صورتیکه خدای عزوجل گفته :

قاتلوا الذین یلونکم من الکفار ولیجدو افیکم غلظه^۱

یعنی: با آن کسان از کافران که مجاور شمایند، کارزار کنید باید در شما

خشونت بیینند.»

گفتند: «چنان کن که رأی تو است»

گوید: پس بهلول سوی آن کس رفت و او را بکشت، کسان خبر یافتند و بدانستند که آنها خارجی هستند و راه فرار پیش گرفتند، پیکها سوی خالد روان شدند و به او خبر دادند که کسانی از خارجیان قیام کرده اند، اما در آن وقت نمی دانستند سالارشان کیست.

گوید: خالد از واسط برون شد و سوی حیره رفت، در این وقت کسانی همراه وی بودند. در همان ایام سرداری از مردم شام، از بنی قین با سپاهی آمده بود که آنها را بکمک عامل خالد که در هند بود فرستاده بودند و در حیره فرود آمده بودند، به همین جهت خالد آنجا رفته بود.

گوید: خالد سردار سپاه را پیش خواند و گفت: «با این زدین گشتگان نبرد کن که هر که یکی از آنها را بکشد، من جز آنچه در شام گرفته، عطایی به او دهم و از رفتن سوی هندوستان معافش دارم»

گوید: رفتن سوی هندوستان برای آنها سخت دشوار بود بدین جهت بدین کار شتافتند و گفتند: «این کسان را می کشیم و سوی ولایت خویش باز می رویم.»

گوید: پس مرد قیسی با ششصد کس سوی آنها روان شد. خالد نیز دو بیست کس از نگهبانان کوفه را به آنها پیوست، بر ساحل فرات تلاقی شد. مرد قیسی یاران خود را بیاراست و نگهبانان کوفه را به کنار زد و گفت: «با ما نباشید» که می خواست خود او و یارانش با قوم روبرو شوند و ظفر خاص آنها باشد، به سبب وعده‌ای که خالد به آنها داده بود.

گوید: بهلول سوی آنها آمد و در باره سالارشان پرسش کرد و جای وی را بدانست و بدو پرداخت. پرچم سپاهی به دست داشت، بدو حمله برد و از شکاف زره ضربتی بدوزد که گفت: «مرا کشتی خدایت بکشد»

بهلول گفت: «به جهنم برو، خدایت لعنت کند»

گوید: مردم شام با نگهبانان کوفه فراری شدند تا به در کوفه رسیدند و بهلول و یارانش همچنان از آنها می کشتند. شامیان بر اسبان خوب بودند و از وی جان بردند اما به نگهبانان کوفه رسید که گفتند: «در باره ما از خدای بترس که ما به اگراه و اجبار آمده‌ایم» بهلول با نیزه بسرهايشان همی زد و می گفت: «بروید، فرار، فرار»

گوید: بهلول همراه مرد قیسی کیسه‌ای یافت که آنرا برگرفت.

گوید: در کوفه شش نفر بودند که عقیده بهلول داشتند و برون شدند که به وی ملحق شوند و کشته شدند. بهلول سوی آنها روان شد و کیسه را پیش روی خویش می‌برد گفت: «اینان را کی کشت که این درم‌ها را به او دهم»

این یکی می‌گفت: «من بودم» آن یکی می‌گفت: «من بودم» تا آنها را بشناخت و آنها می‌پنداشتند که وی از جانب خالد آمده که مالی به آنها دهد به سبب آنکه خارجیان را کشته‌اند.

گوید: بهلول به مردم دهکده گفت: «اینان راست می‌گویند، اینان آن کسان را کشته‌اند؟»

گفتند: «آری»

بهلول بیم داشت که آنها این دعوی را به طمع مال کرده باشند، پس به مردم دهکده گفت: «بروید» و بگفت تا آن کسان را بکشند.

گوید: یارانش این کار را بر او عیب گرفتند، با آنها حجت گویی کرد که به حجت وی تسلیم شدند.

گوید: خبر هزیمت قوم و خبر کشته شدن آن کسان از مردم صریفین به خالد رسید و سرداری از بنی شیبان را که یکی از بنی حو شب بن یزید بود فرستاد که مابین موصل و کوفه با خارجیان مقابل شد، بهلول به آنها حمله برد مرد شیبانی بدو گفت: «ترا به حق خویشاوندی قسم! حسن کناره گرفته‌ای پناه جویم» و بهلول دست از او برداشت یارانش هزیمت شدند و پیش خالد رفتند که در حیره مانده بود و انتظار می‌برد و ناگهان هزیمت‌یان سوی وی تاختند.

گوید: بهلول همانروز حرکت کرد و آهنگ موصل داشت، عامل موصل از وی بیمناک شد و به هشام نوشت که گروهی از خارجیان قیام کرده‌اند و تباهی می‌کنند و از کار ناحیه خویش نگران است و سپاهی خواست که به کمک آنها با خارجیان

نبرد کند.

هشام بدو نوشت که کثارة بن بشر را سوی آنها فرست. و چنان بود که هشام، بهلول را به لقب می شناخت، عامل موصل بدو نوشت که آن که قیام کرده همان کثاره است.

گوید: پس از آن بهلول به یاران خویش گفت: «به خدا با کشتن پسر زن نصرانی کاری از پیش نمی بریم- منظورش خالد بود- من به خاطر خدای قیام کرده ام پس چرا به طلب سری نباشم که خالد و کسان را تسلط بخشیده است؟»

گوید: پس به آهنگ هشام که در شام بود حرکت کرد. عاملان هشام بیمناک شدند که اگر وی را واگذارند که از ولایتشان بگذرد و به شام برسد هشام از آنها دل آزرده شود. خالد سپاهی از مردم عراق بر ضد وی فراهم آورد. عامل جزیره نیز سپاهی از مردم جزیره فراهم آورد، هشام نیز سپاهی از مردم شام فراهم آورد که در دیری مابین جزیره و موصل فراهم آمدند، بهلول بیامد تا به نزد آنها رسید. به قولی در کحیل نزدیک موصل تلاقی شد، بهلول بیامد و به در دیر فرود آمد بدو گفتند: «از در دیر به یکسو رو که ما برای مقابله تو برون شویم»

گوید: پس بهلول به کنار رفت و سپاه سوی وی آمد و چون کثرت آنها را بدید و خود او هفتاد کس داشت، یاران خویش را پهلوئی راست و چپ کرد، سپس سوی آنها رفت و گفت: «هریک از شما امید دارد که ما را بکشد و به سلامت سوی ولایت و کسان خویش رود؟»

گفتند: «چنین امیدواریم ان شاء الله»

گوید: بهلول به یکی از آنها حمله برد و او را بکشت و گفت: «اما این یکی هرگز پیش کسان خود نخواهد رفت» و چنین کرد تا شش کس از آنها را بکشت که هزیمت شدند و وارد دیر شدند و آنها را محاصره کرد، برایشان کمک آمد که بیست-

هزار شدند، یاران بهلول گفتند: «بهتر است اسبان خوش را پی کنیم و یکباره به آنها حمله بریم»

بهلول گفت: «چنین مکنید که تا وقتی که بر اسبانمان هستیم خویشتن را نبرد صدای معذور کنیم.»

گوید: پس همه آن روز با سپاه بجنگیدند، تا به وقت پسین و بسیار کس از آنها را کشتند و زخمی کردند.

گوید: پس از آن بهلول و یارانش اسبان خویش را پی کردند و پیاده شدند، با شمشیرهای کشیده در آنها افتادند و بدردشان آوردند. بیشتر یاران بهلول کشته شدند، وی نبرد می کرد و از یاران خویش دفاع می کرد، یکی از مردم جدیله قیس که کنیه ابوالموت داشت بدو حمله برد که از پای بیفتاد، باقیمانده یارانش پیش وی آمدند و گفتند: «کار ما را از پی خویش به یکی سپار که بدان قیام کند.»

گفت: «اگر من هلاک شدم، امیر مؤمنان دعامة شیبانی است. اگر دعامة هلاک شد، امیر مؤمنان عمرویشکری است.»

گوید. و چنان بود که ابوالموت با بهلول خدعه کرده بود، بهلول همان شب بمرد، صبحگاهان دعامة فراری شد و آنها را وا گذاشت و یکی از شاعرانشان، شعری گفت به این مضمون:

«دعامة امیر مؤمنان نیست بد

«وهنگام جنگ

«بدترین تکیه گاه است»

ضحاک بن قیس نیز به رثای بهلول و تذکار یاران وی شعری دارد به این مضمون:

«از پی ابوبشر و صحبت وی

«دچار قومی شدم که برضد من

«با احزاب همدست بودند

«گویی هرگز از یاران ما نبوده‌اند

«و از همین پیش با ما دوستی نداشته‌اند

«ای دیده اشک فراوان بریز

«و بر یاران و دوستان رفته‌ما

«زاری کن

«که ظاهر و باطن دنیا را به ما وا گذاشتند

«و مجاوران بهشت جاوید شدند»

ابو عبیده گوید: وقتی بهلول کشته شد عمرویشکری به نبرد برون شد و طولی نکشید که کشته شد. پس از آن عنزی صاحب اسب سپید، که به این عنوان شهره بود، باشصت کس برضد خالد قیام کرد. خالد، سمط بن مسلم بجلی را با چهار هزار کس به مقابله وی فرستاد که بر ساحل فرات تلاقی کردند، عنزی به سمط حمله برد و ضربتی میان انگشتان وی زد که شمشیرش را بینداخت و دستش شل شد.

گوید: قوم حمله آوردند و حروریان هزیمت شدند، غلامان و او باش مردم کوفه جلو شان رفتند و با سنگ چندان بزدند که آنها را کشتند.

ابو عبیده گوید: پس از آن وزیر سختیانی با گروهی برضد خالد قیام کرد قیام وی از حیره بود و به هر دهکده‌ای می‌گذشت آنرا می‌سوزانید و هر که را می‌دید می‌کشت و بر هر چه آنجا بود و بر بیت‌المال تسلط می‌یافت. خالد سرداری از یاران خویش را فرستاد با گروهی از نگهبانان کوفه که با وی نبرد کردند.

سختیانی که با گروهی اندک بود نبرد کرد تا بیشتر یارانش کشته شدند و زخم بسیار خورد. وی را که از پای افتاده بود بگرفتند و پیش خالد بردند که روی به خالد کرد و او را و عظم گفت و آیاتی از قرآن را بر او خواند. خالد آنچه را از او شنید پسندید و از کشتنش دست برداشت و به نزد خویش برداشت و پیوسته شبانگاه

می فرستاد که او را می آوردند و با وی سخن می کرد و از او پرسش می کرد.
گوید: خبر به هشام رسید و در این باب به نزد وی از خالد سعایت کردند و گفتند: «یک حروری را که کشته و سوخته و اموال به غارت برده، گرفته و زنده نداشته و او را هم صحبت خویش کرده»

گوید: هشام به خشم آمد و به خالد نوشت و او را دشنام داد و گفت: «فاسقی را که کشته و سوخته و اموال به غارت برده، زنده مدار» اما خالد می گفت: «مرگ وی را حیف می دارم» به سبب سخنان فصیحی که از او می شنید.

گوید: از این رو به هشام نامه نوشت و کار او را سبک و انمود، به قولی، نامه نوشت بلکه در کار وی تأخیر می کرد و از او دفاع می کرد تا وقتی که هشام بدو نوشت و ملامتش کرد و دستور داد که او را بکشد و بسوزد.

گوید: و چون دستور قاطع بیامد که رد آن میسر نبود، کس فرستاد و او را با تنی چند از یارانش که با وی دستگیر شده بودند پیش خواند که به مسجدشان بودند و دسته های نی بیاوردند، و آنها در میان دسته نی نشستند و نفت برایشان ریختند، آنگاه برو نشان آوردند در میدان گذاشتند و آتش در آنها افکندند و کس از ایشان نبود که اضطراب نیاورد و زاری نکرد مگر سختیانی که نجنبید و پیوسته قرآن می خواند تا جان داد.

در این سال اسد بن عبدالله غزای ختلان کرد و در اثنای این غزا، بدر طرخان، شاه ختلان را کشت.

سخن از غزای اسد در ختلان
و اینکه چرا بدر طرخان را کشت

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: اسد بن عبدالله غزای ختلان کرد و این غزای بدر طرخان بود که مصعب بن عمرو خزاعی را سوی وی فرستاد.

مصعب برفت تا نزدیک بدر طرخان فرود آمد و او امان خواست که پیش اسد رود. مصعب پذیرفت و او پیش اسد رفت و از او چیزها خواست که نپذیرفت. پس از آن بدر طرخان از اسد خواست که یک هزار هزار درم از او بپذیرد.

اسد بدو گفت: «تو مردی بیگانه‌ای از مردم بامیان چنانکه به ختلان آمده‌ای از آنجا برون شو.»

بدر طرخان گفت: «تو باده اسب دم بریده به خراسان آمده‌ای و اگر اکنون از آن برون شوی با کمتر از پانصد شتر نخواهی رفت و چیزهای دیگر، من با چیزی به ختلان آمده‌ام، آن را به من بازده تا چنانکه وارد شده‌ام از آن بیرون شوم.»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «جوان بودم که آمدم و با شمشیر مال به دست آوردم و خدای خاندان و فرزند نصیب کرد، جوانی مرا بده تا از ختلان بروم، می‌گویی از پیش خاندان و فرزندان خویش بروم، مرا بی‌خاندان و فرزند زنده بودن چه سود؟»

گوید: اسد خشمگین شد، بدر طرخان به امان اطمینان داشت، اسد بدو گفت:

«مهر به گردن تو می‌نهم که از آسیب سپاهیان بر تو بیمناکم.»

گفت: «این را نمی‌خواهم همین مرا بس که یکی از جانب تو مرا پیش مصعب

رساند.»

گوید: اما اسد اصرار کرد که مهر به گردن وی نهد. پس مهر به گردن وی نهاد و او را به ابوالاسد وابسته خویش سپرد. ابوالاسد او را ببرد تا شبانگاه به اردوگاه مصعب رسانید. سلمه بن ابی عبدالله جزو وابستگان، همراه مصعب بود، ابوالاسد به سلمه برخورد که عرابه را به جا می‌نهاد، سلمه به ابوالاسد گفت: «امیر دربار بدر- طرخان چه کرد؟»

ابوالاسد حکایت پیشنهاد بدر طرخان را با وی بگفت که اسد نپذیرفته بود و

او را پیش مصعب فرستاده بود که وارد قلعه کند. سلمه گفت: «امیر این کار را از روی صواب نکرده به زودی در این کار می‌نگرد و پشیمان می‌شود، می‌باید آنچه را عرضه می‌کرد بگیرد یا او را بدارد و به قلعه‌اش نفرستد ما به وسیله پلها که ساختیم و تنگه‌ها که اصلاح کردیم وارد آنجا شدیم مانع بدرطرخان از حمله به ما این بود که امید صلح داشت، اکنون که از صلح نومید شده، از کوشش باز نخواهد ماند، امشب او را در خیمه من واگذار و او را به نزد مصعب مبر که مصعب وقتی او را ببیند به قلعه‌اش می‌فرستد.»

گوید: ابو الاسد با بدرطرخان در خیمه سلمه بماند.

گوید: اسد در راهی تنگ پیش رفت که سپاه گروه گروه شد، اسد برفت تا به شهری رسید، تشنه شده بود و کسی از خادمانش با وی نبود، آب خواست، سغدی ابن عبدالرحمان، ابوطعمه جرمی با یکی از خادمان خویش همراه بود، خادم يك شاخ تبتی همراه داشت، سغدی شاخ تبتی را بگرفت و مقداری سویق در آن ریخت و از آب نهر روی آن ریخت و تکان داد و اسد را با تنی چند از سران سپاه سیراب کرد. آنگاه اسد در سایه درختی فرود آمد و یکی از کشیکبانان را خواست و سر خویش را برزانوی وی نهاد.

گوید: مجشربن مزاحم سلمی، که اسب خویش را می‌کشید بیامد و مقابل اسد نشست و او را می‌نگریست.

اسد گفت: «ابوالعدیس چونی؟»

گفت: «دیروز نیک حالت را از امروز بودم»

گفت: «چرا؟»

گفت: «بدرطرخان در چنگ ماست، پیشنهادی کرده که امیر نه پیشنهاد او را پذیرفته و نه او را محکم نگه داشته بلکه رهایش کرده و گفته که وی را وارد قلعه‌اش کنند به این پندار که او را وفایی هست.»

گوید: در این هنگام اسد پشیمان شد و بلدی از مردم ختلان را پیش خواند با یکی از مردم شام که تیزی بود و اسبی سبک‌رو داشت و چون آنها را بیاوردند به شامی گفت: «اگر پیش از آنکه بدرطرخان وارد قلعه‌اش شود به اورسیدی هزاردرم جایزه داری»

گوید: آن دو کس برفتند تا به اردوگاه مصعب رسیدند، شامی ندا داد که این کافر چه کرد؟

گفتند: «به نزد سلمه است»

گوید: بلد با خیر پیش اسد بازگشت و شامی با بدرطرخان در خیمه سلمه بماند.

گوید: اسد کس پیش بدرطرخان فرستاد که وی را ببرند و بدون اسب از او گفت بدرطرخان بدانست که اسد پیمان وی را شکسته و ریگی برداشت و به طرف آسمان افکند و گفت: «این پیمان خداست» آنگاه ریگ دیگری برگرفت و به طرف آسمان افکند و گفت: «این پیمان محمد است صلی الله علیه و سلم» دربارۀ پیمان امیر مومنان و پیمان مسلمانان نیز چنین کرد، و اسد بگفت تا دست او را ببرند.

گوید: پس از آن اسد گفت: «از صاحبان خون ابی‌فدیک کی اینجاست؟»

گوید: ابوفدیک یکی از مردم ازد بود که بدرطرخان وی را کشته بود.

یکی از ازدیان برخاست گفت: «من».

اسد گفت: «گودنش را بزن» و او چنان کرد.

گوید: پس از آن اسد بر قلعه بزرگ تسلط یافت و قلعه کوچکی بالاتر از آن بماند که فرزندان و اموال بدرطرخان در آن بودند که به تصرف آنها نیامد، آنگاه اسد سپاه را در دره‌های ختلان پراکند.

گوید: اسد سوی مرورفت و ایوب بن ابی‌حسان تمیمی را که عامل آنجا بود معزول کرد و خالد بن شدید پسر عموی خویش را عامل آنجا کرد، و چون به بلخ

رسید خبر یافت که عماره بن حریم، فاضله دختر یزید بن مهلب را به زنی گرفته و به خالد بن شدید نوشت: «عماره را وادار کن که دختر یزید را طلاق دهد و اگر نپذیرفت یکصد تازیانه به او بزن.»

گوید: خالد کس به طلب عماره فرستاد که بیامد، بوقتی عذافر بن زید تمیمی پیش وی بود. بدو دستور داد فاضله را طلاق دهد، و از پس آنکه مقاومتی کرد، چنان کرد. عذافر گفت: «به خدا عماره جوانمرد و سرور قیس است و میان قیسیان کسی ابهت او را ندارد.» یعنی معتبرتر از او نیست.

گوید: پس از آن خالد بن شدید در گذشت و اشعث بن جعفر بجلی جانشین وی شد.

در این سال صحاری پسر شبیب جان فروش شد و در جبل «حکیمیت خاص خداست» گفت.

سخن از خبر صحاری پسر شبیب

ابو عبیده، معمر بن مثنی، گوید: صحاری بن شبیب پیش خالد آمد و درباره میراث از او پرسید.

خالد گفت: «پسر شبیب را با میراث چکار؟»

گوید: ابن شبیب بدو گفت و برفت، خالد پشیمان شد و بیم کرد که برضد وی شکافی پدید آرد و کس فرستاد و او را پیش خواند، صحاری گفت: «من هم اکنون پیش وی بودم» اما نخواستند او را رها کنند، صحاری با شمشیر خویش به آنها حمله برد که رهایش کردند و بر نشست و برفت تا از واسط گذشت. آنگاه اسب خویش را پی کرد و بر زورقی نشست که جای وی نهان بماند. پس از آن سوی کسانی از بنی تیم اللات بن ثعلبه رفت که در جبل بودند و خبر خویش و خبر خالد را برای

آنها بگفت.

بدو گفتند: «از قصه میراث چه امید داشتی، بهتر بود وقتی پیش زن نصرانی رفتی

او را با شمشیر خویش می زدی»

گفت: «به خدا منظورم قصه میراث نبود، می خواستم به نزد وی رفته باشم

تا برای او ناشناس نباشم، سپس پسر زن نصرانی را به عوض فلانی به غافلگیری

بکشم.»

گوید: وچنان بود که خالد پیش از آن یکی از صفریان از کار افتاده را دست

بسته کشته بود.

گوید: پس از آن صحاری، تیمیان را دعوت کرد که با وی به پا خیزند،

بعضی شان پذیرفتند، بعضی دیگر گفتند: «منتظر می مانیم» بعضی نیز نپذیرفتند و

گفتند: «اینک قرین سلامتیم»

گوید: وچون صحاری چنین دید در این باب شعری گفت به این مضمون:

«من از او قضیه میراث نمی خواستم

«طمع داشتم که به کشتن وی دست یابم

«وزمین را از او و کسانی که در آن

«تباهی می کنند و از حق بگشته اند

«وهرستمگر لجوجی

«که ببینم حق را رها کرده

«وروش ضلالت گرفته

«آسوده کنم

«من جان خویش را به پروردگارم می فروشم

«وقیل و قال را به کسان وامی گذارم

«خاندان و مالم را می فروشم

« که در بهشت جاوید

« امید خاندان و مال دارم. »

گوید: پس نزدیک سی کس با وی بیعت کردند و در جبل جان فروش شد، آنگاه برفت تا به مبارک رسید. خالد خبر یافت و گفت: « از همین بیمناک بودم » پس از آن خالد سپاهی سوی وی فرستاد که در ناحیه مناذر با وی تلاقی کردند و با آنها نبردی سخت کرد، آنگاه وی را در میان گرفتند و بکشتند، همه یاران را نیز بکشتند.

ابو جعفر گوید: در این سال ابو شاکر، مسلمة بن هشام، سالار حج بود و ابن شهاب زهری در این سال با وی حج کرد.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف محمد بن هشام بود. عامل عراق و مشرق خالد بن عبدالله قسری بود. عامل خالد بر خراسان برادرش اسد بن عبدالله بود. به قولی اسد برادر خالد در این سال هلاک شد و جعفر بن حنظله بهرانی را بر خراسان جانشین کرد. به قولی دیگر اسد بن عبدالله برادر خالد به سال صد و بیستم هلاک شد. عامل ارمینیه و آذربایجان مروان بن محمد بود. پس از آن سال یکصد و بیستم در آمد.

سخن از خبر حوادث
سال یکصد و بیستم

از آن جمله، غزای تابستانی سلیمان بن هشام بود که چنانکه گفته اند سندر را بگشود. و نیز غزای اسحاق بن مسلم عقیلی بود که قلعه های تو-مانشاه را بگشود و سرزمین آنرا ویران کرد. و نیز غزای مروان بن محمد بود به سرزمین ترکان.

به گفته مدائنی وفات اسد بن عبدالله در این سال بود.

بیا.

اسد گفت: «چه خوب خودت را به یاد آوردی، دو جامه حریر بر گیر.»
میمون عذاب برخاست و گفت: «سوی من آیید به طرف چپ، به طرف

جاده»

گفت: «چه خوب خودت را به یاد آوردی، يك جامه حریر بر گیر»
گوید: همه آنچه را که در صف بود ببخشید.

نهار بن توسعه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«وقتی دعوتگری به هنگام ترس

«ندا می دهد

«اندک می شوید

«اما به روز مهرگان بسیارید»

گوید: پس از آن اسد بیمار شد و بعداند کی بهی یافت. روزی برون شد، گلابی
نوبر برای وی آوردند که یکی یکی به کسان خورانید. يك گلابی برگرفت و آن را
به طرف خراسان، دهقان هرات افکند. دمل بشکافت و اسد هلاک شد. جعفر بهرانی
پسر حنظله را جانشین خویش کرد، به سال صد و بیستم، که چهار ماه عاملی کرد و در
ماه رجب سال صد و بیست و یکم دوران نصر بن سیار آغاز شد.

ابن عرس عبدی شعری گفت به این مضمون:

«یکی از مرگ اسد بن عبدالله خبر داد

«ودل از غم شاه مطاع بلرزید

«در بلخ، تقدیر روان شد

«و قضای پروردگار را دفع نمی توان کرد

«ای دیده اشک روان ساز

«مگر از پراکندگی جمعها غمین نشدی

«باران سیرابت کند

» که برای طالبان بخشش

«ابری فیض بخش بودی.»

ابوجعفر گوید: در این سال شیعیان بنی عباس که در خراسان بودند، سلیمان بن کثیر را پیش محمد بن علی بن عباس فرستادند که کار و وضع آنها را بدو خبر دهد.

سخن از اینکه چرا شیعیان

بنی عباس، سلیمان را پیش

محمد بن علی فرستادند؟

سبب چنان بود که محمد بن علی از شیعیان خویش که در خراسان بودند، آزرده خاطر بود، از آنرو که از خداهش که خبر وی را از پیش یاد کردیم اطاعت کرده بودند و دروغی را که از جانب وی نقل کرده بود پذیرفته بودند، به همین جهت مکاتبه با آنها را ترك کرد و چون نامه وی تأخیر شد، فراهم آمدند و از این قضیه سخن آوردند و همسخن شدند که سلیمان بن کثیر را برگزینند که وی را ببیند و خبرشان را با وی بگوید و با پاسخ وی باز گردد. چنانکه گفته اند سلیمان بن کثیر پیش محمد بن علی رفت که نسبت به شیعیان خراسانی خویش معترض بود و خبرشان را با وی بگفت محمد بن علی به سبب پیروی از خداهش و دعوت وی سرزنششان کرد و گفت: «خدا خداهش و پیروان دین وی را لعنت کند»

راوی گوید: پس از آن سلیمان را به خراسان باز فرستاد و همراه وی نامه‌ای به شیعیان خویش نوشت. سلیمان پیش آنها رفت و نامه سربه مهر را همراه داشت که مهر آن را گشودند و چیزی جز بسم الله الرحمن الرحیم، در آن نیافتند و این بر آنها گران آمد و بدانستند که آنچه خداهش از جانب محمد بن علی آورده بود، مخالف

دستور وی بوده است.

در همین سال، محمد بن علی از پس بازگشت سلیمان بن کثیر، بکیر بن ماهان را به نزد شیعیان خویش به خراسان فرستاد و همراه وی به آنها نامه نوشت و خبرشان داد که خداهش شیعیان وی را از راه به دربرده است.

گوید: بکیر با نامه پیش شیعیان خراسان رسید اما وی را باور نداشتند و تحقیقش کردند. بکیر پیش محمد بن علی بازگشت و او چند عصا به بکیر داد که بعضی مغزی آهنی و بعضی مغزی مسین داشت.

بکیر برفت و نقیبان و شیعیان را فراهم آورد و به هر یک از آنها عصایی داد و بدانستند که به خلاف روش محمد بن علی بوده‌اند و بازگشتند و تو به آوردند.

در این سال هشام بن عبدالملک، خالد بن عبدالله را از همه ولایتها که بدو داده بود معزول کرد.

سخن از اینکه چرا
هشام، خالد را عزل کرد؟

در این باب سخنانی گفته‌اند که از آن جمله آنچه را به نزد ما هست یاد می‌کنیم. از جمله گفته‌اند که فروخ پدر مثنی املاک هشام بن عبدالملک را در روستای رمان یا نهر رمان عهده کرده بود، به همین سبب او را فروخ رمانی می‌گفتند. اما حضور وی برای خالد گران بود و به حسان نبطی گفت: «وای تو پیش امیر مومنان برو و چیزی بر فروخ بیفزای»

راوی گوید: حسان برفت و هزار هزار درم بر آن افزود، هشام دو کس از صلحای شام را فرستاد که املاک را به تصرف آوردند و حسان از فروخ برای خالد گرانتر شد که بنا کرد او را زیان بزند. حسان می‌گفت: «مرا به تباهی مبر که بر آورده توام.»

گوید: اما خالد در کار زیان زدن وی مصر بود و چون پیش خالد آمد بندهای املاك را شکست. سپس پیش هشام رفت و گفت: «خالد بندهای املاك تو را شکسته است»

گوید: هشام یکی را فرستاد که آنرا بدید و پیش هشام باز گشت و بدو خبر داد. آنگاه حسان به یکی از خدمه هشام گفت: «اگر سخنی را که به تومی گویم جایی تکرار کنی که هشام بشنود، هزار دینار پیش من داری»

گفت: «هزار را بده و من هرچه بخواهی می گویم»

گوید: هزار دینار را بداد و به او گفت: «یکی از کودکان هشام را بگریان و چون به گریه آمد به او بگو: خاموش باش گویی تو پسر خالد قسری هستی که دخل وی سیزده هزار هزار است.»

گوید: هشام این را بشنید اما نشنیده گرفت. پس از آن حسان پیش وی آمد هشام بدو گفت: «نزدیک من آی» و حسان بدو نزدیک شد.

هشام گفت: «دخل خالد چه مقدار است؟»

گفت: «سیزده هزار هزار.»

گفت: «چطور مرا از این خبر نداده بودی؟»

گفت: «مگر از من پرسیده بودی؟»

گوید: و این در خاطر هشام نشست و مصمم شد او را عزل کند.

گوید: خالد به پسر خویش یزید می گفت: «تواز مسلمة بن هشام کمتر نیستی به سه چیز بر کسان افتخار توانی کرد که هیچکس به همانند آن افتخار نمی کند: بر دجله بند زدم و هیچکس چنین نکرد، آبخورگاهی در مکه دارم و ولایتداری عراق از آن منست.»

به قولی سبب خشم هشام بر خالد آن بود که یکی از قرشیان پیش خالد آمد که وی را تحقیر کرد و سخن نیشدار با وی گفت. هشام به خالد نوشت:

«اما بعد، گرچه امیر مومنان دست و رای ترا در چیزهایی که رعایت آن را به تو سپرده و به حفاظت توداده باز گذاشته که به کفایت و حسن تدبیر تو اعتماد داشته، اما خاصان خاندان خویش را فرش تو نکرده که پا بر آن نهی و چشم بدان خیره کنی. چرا در عراق نسبت به سر آنها زبان گشاده‌ای و توبیخ آورده‌ای که قصد کوچک کردن مقام و تحقیر او را داشته‌ای و پنداشته‌ای از او انصاف می‌گیری و این ترا بدانجا کشانیده که در مجلس عام در سخن با وی خشونت کرده‌ای و چون او را دیده‌ای که می‌آمده از صدر مجلس خویش که خدا به توداده، به خاطر وی جابه‌جا نشده‌ای، در صورتی که در قوم تو کس هست که به حرمت و تقدم از تو پیش است. این مقام از آنجا نصیب تو شد که پیش از امیر مومنان خاندان عمرو، بخصوص، وضع ناچیز ترا بالا برد و با سران و بزرگستگان همسنگ کرد که به مقامی و الارسیدی و چنان شده‌ای که به سبب آن مفتخرانه بر آنها می‌نگری. البته اگر کم سپاسی تو از آنجایت نیفکند و درهم نشکند. ای پسر مشاطة قوم خویش، چرا وقتی مردم معتبر آنها بر تو وارد می‌شد، حرمت وی نداشتی و چون او را دیدی که پیش می‌آید، جا برای او خالی نکردی و به احترام وی از صدر تشك خویش به کنار نرفتی و به حرمت امیر مومنان با روی گشاده با او برخورد نکردی و چون به جای خویش نشست با ادب با وی گفتگو نکردی و حق قربت وی نداشتی و حق او را نشناختی که نخبه و برجسته دو خاندان است؛ پسر شیخ خاندان ابی العاص و حرب است و سرور آنها. امیر مومنان به خدای قسم یاد می‌کند که اگر سابقه حرمت تو نبود و اینکه خوش ندارد دشمنت شماتت کند، آنچه را رفعت داده به پستی می‌برد تا چنان شوی که مردم حاجتمند را در عراق خویش نبینی و موکب کسان بردرت مزاحم همدیگر نباشد و چه زود می‌توانم ترا تابع کسانی کنم که متبوعت بوده‌اند. به هر حال که فرستاده امیر مومنان با نامه‌ی وی ترا یافت به شب یا به روز به پا خیز و با همه اطرافیان خویش به پای بروتا به در ابن عمرو بایستی و با تذلل اجازه خواهی و از خطای خویش

بیزاری کنی. اجازه‌ات دهد یا ندهد اگر عواطف، رحمت او را بجنباند، ترا تحمل کند و اگر حمیت و والامنشی او مانع ورود تو شود، بر دروی بایست و از آنجا مرو، پس از آن کار تو با اوست که عزل کند، تا بجا نهد، مکافات دهد، یا ببخشد، خدایت لعنت کند که سزاوار اطمینان و اعتماد نه‌ای خطاهای بسیار داری، پیوسته کلمات ناروای تو که به مردم معتبر گفته‌ای به امیر مومنان می‌رسد، کسانی که به کار ولایت‌داری دوشهر عراق از تو شایسته‌ترند و لایق‌تر و کوشاتر.

«امیر مومنان آنچه را درباره‌ی اعتراض به تو نوشته به پسر عموی خویش نیز نوشته تا درباره‌ی بخشش یا مکافات تو بیندیشد و این کار را بدو تفویض می‌کند و دست وی را باز می‌گذارد، که هر کدام را ان شاء الله تعالی با توفیق درباره‌ی تو عمل کند به نزد امیر مومنان پسندیده باشد»

گوید: نامه‌ی وی به ابن عمر و چنین بود:

«اما بعد، نامه‌ی تو به امیر مومنان رسید و مضمون آن را بدانست که نوشته بودی خالد در مجلس عام با تو زبان درازی کرده و حرمت ترا نداشته و قرابت ترا با امیر مومنان و عواطف خویشاوندی او را نسبت به تو سبک گرفته و تو به بزرگداشت امیر مومنان و قدرت وی و رعایت حق اطاعت، از او باز مانده‌ای. و کلمات زشت و رنج آور و گفتار سرورانه که با تو داشته بود و تطاول وی به هنگامی که تو خاموش بوده‌ای و در این باب تامل داشته‌ای که امیر مومنان زبان وی را گشوده و عنان وی را رها کرده و از حقارت، رفعت داده و از گمنامی به شهرت برده و شما خاندان سعید در این گونه موارد به هنگام یاوه‌گویی و کم‌خردی سفالگان چنینید، که خاموش ماندنتان نه از روی و اماندگی، بلکه بسبب وقاری است همسنگ کوه. امیر مومنان ترا می‌ستاید که وی را بزرگ داشته‌ای و قدرتش را حرمت کرده‌ای و سپاس داشته‌ای و کار خالد را به تو وامی‌گذارد که معزولش کنی یا به جایش واگذاری. اگر معزولش کنی عزل وی را تأیید می‌کند، اگر به جایش واگذاری منتی است که بر او نهاده‌ای و امیر مومنان در

مورد آن از تو سپاسگزاری نمی کند.

امیر مومنان به هنگام وصول نامه، بدو چنان نوشت که خواب غفلتش را ببرد و دستور داد که در همان حال که نامه امیر مومنان بدومی رسد و فرستاده، وی را می یابد، به شب باشد یا به روز، پیاده بیاید و بر در تو بایستد که اجازه دهی یا بر در بداری، به جای واگذاری، یا معزول کنی.

«امیر مومنان به فرستاده خویش گفته که پیش روی تو بیست تازیانه به سر او بزند، مگر آنکه به رعایت حرمت خدمتش نخواهی که به سبب تو این، بدو رسد و اجرای هر يك از دو طریق را که خواهی به خاطر نیکی و حرمت و خویشاوندی و رعایت قرابت تو، موافق رای امیر مومنان باشد و دلخواه وی که قصد حقگزاری خاندان ابوالعاص و سعید دارد.

«به امیر مومنان در باره آنچه مایلی نامه نویس به آغازگری یا پاسخگویی یا حدیث گویی یا طلب حوایجی که کسانت، از خاندان امیر مومنان، پیش تومی آرند و رعایت حشمت از وصول بدان مانع است که محلشان از امیر مومنان دور است و سفر برای عرضه آن میسر نیست.

«با امیر مومنان رعایت حشمت مکن و از تکرار حوائج خاندان، به ترتیب قرابت و دینداری و نسبشان، شرم مدار، به تقاضا با فرستادن کسان یا طلبیدن و بیشتر طلبیدن، و خواهی دید که امیر مومنان در کار نیکی با تو کند نیست که می خواهد قرابت آنها را رعایت کند و حقوقشان را بگذارد.

«امیر مومنان در باره آنچه نیت دارد از خدای کمک می خواهد و در کار ادای حق خویشاوندی به یاری او امید می دارد و بر او توکل می کند و بدو اطمینان دارد که خدای سرپرست و مولای اوست. والسلام»

گویند: خالد مکرر از هشام یاد می کرد و می گفت: «پسر زن احمق» که مادر هشام رفتار احمقانه داشت و پیش از این خبر وی را یاد کرده ایم.

گویند: خالد نامه‌ای به هشام نوشت که او را خشمگین کرد و هشام بدو نوشت: «ای پسر مادر خالد، شنیده‌ام که می‌گویی ولایت‌داری عراق مایه اعتبار من نیست، ای پسر زن بوگندو، تو که از طایفه بجیله کم شمار ذلیلی چگونه امارت عراق مایه اعتبارت نیست، به خدا چنان دانم که نخستین نوسال قریش که سوی تو آید دستهایت را به گردنت می‌بندد.»

و نیز گویند که هشام به خالد نوشت: «شنیده‌ام گفته‌ای: من خالد بن عبدالله بن یزید بن اسد بن کرزم و معتبرترین این پنج کس نیستم، به خدا ترا به استرت و آن عبانی فیروزی باز می‌برم.»

و نیز گویند که هشام شنید که خالد به پسرش می‌گوید: «وقتی پسران امیر مؤمنان به تو محتاج شوند چه خواهی کرد؟» و خشم در چهره‌اش نمودار شد. و نیز گویند که یکی از مردم شام پیش هشام رفت و گفت: «شنیدم که خالد در باره امیر مؤمنان چیزهایی گفت که به زبان نمی‌آورم.»

گفت: «می‌گفت لو چ؟»

گفت: «نه، بدتر از این»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «هرگز نخواهم گفت»

راوی گوید: و همچنان سخنان ناخوشایند از خالد بدومی رسید تا نسبت به وی متغیر شد.

گویند: دهقانی به نزد خالد رفت و گفت: «ای امیر، دخل پسر از ده هزار هزار بیشتر شده بیم دارم این خبر به امیر مؤمنان رسد و آن را بسیار شمارد. کسان پیکر ترا دوست دارند، اما من پیکر و جان ترا دوست دارم.»

گفت: «اسد بن عبدالله نیز با من چنین گفت تو به او گفته بودی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، پسرم را ندیده بگیر بسا اوقات که یکدرم می خواسته و به دست نمی آورده»
 راوی گوید: وقتی چیزهای نا خوشایندی که از خالد به هشام می رسید بسیار شد مصمم شد که او را معزول کند و چون به این کار مصمم شد، تصمیم خویش را نهان داشت.

سخن از عمل هشام در باره
 عزل خالد، وقتی که به کار
 عزل وی مصمم شد

عبید بن جناد به نقل از پدرش ویکی از دبیران گوید: هشام کار عزل خالد را نهان داشت و به خط خویش به یوسف عامل یمن نوشت که با سی کس از یاران خویش بیاید، یوسف حرکت کرد و چون به کوفه رسید نزدیک آنجا به مراقبت ماند.

گوید: و این بوقتی بود که طارق که در کار خراج جانشین خالد بود پسر خویش را نخته کرده بود که هزار اسب و هزار خادم و هزار خادمه، بجز اموال و جامه‌ها و چیزهای دیگر بدو هدیه دادند.

گوید: مراقب بر یوسف و یاران وی گذشت. یوسف به نماز بود و بوی خوش از جامه‌های وی بر می خاست گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به جایی می رویم»

گوید: پیش طارق و یاران وی رفتند و گفتند: «جمعی را دیدیم که از آنها بدگمانیم، رای درست این است که آنها را بکشیم تا اگر از خوارج باشند

از آنها آسوده شویم و اگر قصد شما دارند، این را بدانید و درباره آنها آمادگی
گیرید.»

گوید: اما طارق و یاران او از کشتن آنها منعشان کردند و چون سحرگاه شد
یوسف جابه‌جا شد و به خانه‌های ثقفیان رفت. مراقب بر آنها گذشت و گفت: «شما چه
کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم!»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به جایی می‌رویم»

گوید: پیش طارق و یاران او رفتند و گفتند: «اینان به خانه‌های ثقفیان
رفته‌اند. رای درست این است که آنها را بکشیم.» اما منعشان کردند.

یوسف به یکی از ثقفیان گفت: «مضریانی را که اینجا هستند به نزد من فراهم
آر» و او چنان کرد. یوسف سحرگاه وارد مسجد شد و به مؤذن گفت که اقامه نماز
گوید.

مؤذن گفت: «تا امام بیاید»

اما یوسف با او خشونت کرد که اقامه نماز گفت.

یوسف پیش ایستاد و سوره اذاعت‌الواقعه و سؤال سائل را خواند. آنگاه
کس سوی خالد و طارق و یاران‌شان فرستاد که آنها را گرفتند. در آن وقت دیگرها
می‌جوشید.

ربیع بن شاپور وابسته بنی حریش که هشام مهر زنی و کشیکبانی را به او
داده بود گوید: نامه خالد پیش هشام آمد که او را خشمگین کرد. در آن روز جنذب
وابسته یوسف بن عمر با نامه یوسف پیش وی آمد که آنرا بخواند، سپس به سالم
وابسته عنبسه بن عبدالملک گفت: «از زبان خودت به او جواب بده» اما به خط
خودش نامه کوچکی نوشت سپس به من گفت: «نامه سالم را پیش من آر» سالم عهده دار

دیوان بود.

گوید: نامه سالم را بیاوردم. نامه كوچك را در آن نهاد. آنگاه به من گفت: «آن را مهر بزن» و من چنان کردم. آنگاه فرستاده یوسف را پیش خواند و گفت: «یار تو از حد خودش تجاوز کرده و بیش از منزلت خویش تقاضا دارد.» آنگاه به من گفت: «جامه‌هایش را پاره کن» سپس بگفت تا چند تازیانه به او زدند و گفت: «او را از پیش من بیرون ببر و نامه‌اش را بده» و من نامه را به اودادم و گفتم: «وای تو فرار کن.»

گوید: بشیر بن ابی ثلجه که از مردم اردن بود و نایب سالم بود، بدگمان شد و گفت: «این حيله است، یوسف را ولایتدار عراق کرده‌اند» و به عیاض عامل سالم که عهده‌دار پیشه‌زارهای وی بود نوشت که کسانت جامه یمنی برای تو فرستاده‌اند وقتی آمد بپوش و خدا را ستایش کن و این را به طارق بگوی.

گوید: عیاض نامه را پیش طارق بن ابی زیاد فرستاد اما بشیر از نوشتن نامه پشیمان شد و به عیاض نوشت که کسان تو چنان دیدند که جامه را نگهدارند، بدان اعتماد مکن و عیاض نامه دیگر را پیش طارق برد.

طارق گفت خبر درست در نامه اول است اما یار تو پشیمان شده و بیم کرده که خبر آشکار شود و این را نوشته است.

گوید: پس از آن طارق از کوفه به آهنگ خالد بر نشست که در واسط بود. يك روز و يك شب راه سپرد و صبحگاه آنجا رسید. داود بربری که عهده‌دار حاجبی و کشیک‌بانی و دیوان‌رسایل خالد بود وی را بدید و به خالد خبر داد که خشمگین شد و گفت: «بی اجازه آمده» و اجازه ورود داد، و چون او را بدید گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای چیزی که درباره آن خطا کرده‌ام»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «وفات اسد که خدایش رحمت کند، که به امیر نامه نوشتم و تسلیت

گفتم در صورتی که می‌باید پیاده بیایم.»

گوید: خالد رقت آورد و چشمانش اشک آلود شد و گفت: «سوی کارت باز

گرد.»

گفت: «می‌خواهم چیزی را با امیر بگویم که محرمانه است.»

گفت: «چیزی از داود محرمانه نیست»

گفت: «چیزی است که مربوط به خود من است»

گوید: داود خشمگین شد و برون رفت، آنگاه طارق خبر را با خالد بگفت.

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید برنشینی و پیش امیر مؤمنان روی و اگر خبری از جانب تو شنیده

از او عذر بخواهی»

گفت: «مرد بدی خواهم بود اگر بی‌اجازه‌اش پیش او روم»

گفت: «بک کار دیگر.»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «در قلمرو خویش می‌روی، من زودتر از تو به شام می‌روم و برای تو

از او اجازه می‌گیرم و تو هنوز به انتهای قلمرو خویش نرسیده‌ای که اجازه‌ی وی به تو

می‌رسد.»

گفت: «این را هم نمی‌کنم»

گفت: «من می‌روم و همه کسریهایی را که در این سالها بوده برای امیر مؤمنان

تعهد می‌کنم و با فرمانت جلو تو می‌روم»

گفت: «مقدار کسریها چیست؟»

گفت: «صد هزار هزار»

گفت: «این را از کجا بگیرم، به خدا ده هزار درم نیز نمی‌توانم یافت»

گفت: «من و سعید بن راشد چهل هزار درم عهده‌می‌کنیم زینبی و ابان

ابن ولید نیز بیست هزار هزار، و باقی را بر عاملان تقسیم می کنی»
گفت: «در این صورت مرد لثیمی هستم که چیزی را بر کسانی روا داشته
باشم و بخواهم آن را پس بگیرم»

طارق گفت: «ما خویشان را و ترا با اموالمان حفظ می کنیم و دنیا را از سر
می گیریم و نعمت بر تو و ما می ماند. این بهتر از آنست که کسی بیاید و این اموال را
از ما مطالبه کند که پیش بازرگانان کوفه باشد و تعلل کنند و منتظر بمانند تا ما کشته شویم
و این اموال را بخورند.»

گوید: اما خالد پذیرفت و طارق با وی وداع گفت و بگریست و گفت: «این
آخرین بار است که در این دنیا ملاقات می کنیم» آنگاه برفت و داود در آمد و خالد
گفتار طارق را با وی بگفت.

گفت: «اومی دانست که تویی اجازه نمی روی، خواست با تو خدعه کند و به
شام رود و عراق را با برادرزاده اش سعید بن راشد عهده کند»
گوید: طارق به کوفه بازگشت و خالد به حمه رفت.

گوید: فرستاده یوسف به یمن پیش وی رفت که بدو گفت: «چه خبر بود؟»
گفت: «همه شر، امیر مومنان بر تو خشمگین بود، مرا تازیانه زد و جواب نامه ترا
ننوشت. اینک نامه سالم صاحب دیوان است کتاب را بگشود و بخواند و چون به
آخر آن رسید نامه هشام را خواند که به خط خود او بود که سوی عراق حرکت
کن که ترا ولایتدار آنجا کرده ام مبادا کسی این را بداند، پسر زن نصرانی و عمال وی
را بگیر و دل مرا از آنها خنک کن.»

یوسف گفت: «بلدی بجوید که راه را بشناسد»

گوید چند کس را پیش وی آوردند، از آن جمله یکی را برگزید و همان روز حرکت
کرد و پسر خویش، صلت را در یمن جانشین کرد، پسرش به بدرقه وی آمد و چون
می خواست از او جدا شود پرسید: «آهنگ کجا داری؟» که یکصد تازیانه به او زد

و گفت: «ای پسر زن بوگندو! مگر وقتی در جایی اقامت گیرم از تو نهان می ماند؟»
 گوید: پس از آن برفت و چون به دو راهی می رسید پرسش می کرد و
 چون می گفتند: «این راه به عراق می رود» می گفت: «به راه عراق برو» تا به کوفه
 رسید.

حسان نبطی گوید: «برای هشام بوی خوشی آماده کردم، پیش روی او بودم»
 و به بوی خوش می نگریست که به من گفت: «ای حسان یکی که از عراق سوی یمن
 آید در چند مدت می رسد؟»

گفتم: «ندانم»

گوید: و او شعری خواند به این مضمون:

«دستوری خردمندانه به تودادم

«اما نافرمانی من کردی

» که اراده ات سلب شد

«و به پشیمانی افتادی.»

گوید: چیزی نگذشت که نامه یوسف از عراق بیامد که در جمادی الآخر
 سال صد و بیستم آنجا رسیده بود.

سالم زنبیل گوید: وقتی به نجف رسیدیم یوسف به من گفت: «برو و طارق
 را پیش من آر» که نتوانستم نپذیرم و با خویشتن گفتم: «با طارق و قدرتش چه توانم
 کرد؟» پس از آن به کوفه رفتم و به غلامان طارق گفتم: «برای من اجازه گیرید که به
 نزد طارق در آیم» که مرا بردند که بدو بانگ زدیم: «وای تو ای طارق. من سالم
 فرستاده یوسفم که به عاملی عراق آمده است.»

گوید: پس طارق برون شد و به غلامان بانگ زد و گفت: «من پیش وی
 می آیم.»

گوید: به روایت دیگر یوسف به حسان گفت: «برو و طارق را پیش من آر،

گفت: «باز گشته اید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس شکست پیمان از جانب شماست، به خدا به نه هزار هزار درم و يك برابر آن و دو برابر آن رضایت نمی‌دهم» و بیش از آن گرفت و به قولی یکصد هزار هزار گرفت.

ابن عیاش گوید: هشام مصمم شد خالد را عزل کند. سبب آن بود که وی در عراق اموالی فراهم کرده بود و نهرها حفر کرده بود و دخل وی از آن بیست هزار هزار شد، از آن جمله نهر خالد بود که پنجاه هزار در دخل داشت و نهر باجوی و بارمانا و مبارك و جامع و بلوک شاپور و صلح. غالباً می‌گفت: «به خدا من ستم دیده‌ام هر چه زیر قدم من است از آن منست» مقصودش این بود که عمریک چهارم سواد را از آن طایفه بجایه کرده بود.

عریان بن هیثم گوید: غالباً به یاران خویش می‌گفتم: «پندارم که این مرد را کنار می‌زنند، قرشیان این و امثال او را تحمل نمی‌کنند، که مردمی حسودند و این، همه چیز را آشکار می‌دارد.»

گوید: روزی بدو گفتم: «ای امیر، این کسان ترا به چشم حسد می‌نگرند، اینان قرشیانند که میان تو و آنها پیوند نیست، آنها از تو چاره دارند، اما ترا از آنها چاره نیست. ترا به خدا به هشام بنویس و وی را از اموال خویش خبر بده و بگویی هر چه از آن را که می‌خواهد بگیرد که توبه آسانی می‌توانی نظیر آنرا به دست آری. و هشام اگر هم بخواهد، ترا تباه نمی‌کند به دینم قسم اگر برخی برود و برخی بماند، بهتر از آنست که همه برود. او چنان نمی‌پسندد که همه را بگیرد، بیم دارم بدگویی حسودی پیش وی رود که گفته‌ی وی را بپذیرد، اگر به دلخواه به او دهی، بهتر از آنست که نابدلخواه دهی.»

گفتم: «رأی مرا کار بند و مرا پیش وی فرست که به خدا هر گره‌ای را بگشاید
بیندم و هر گره‌ای را بیند بگشایم»

گفت: «به خدا ما به زبونی چیزی نمی‌دهیم.»

گفتم: «مگر این املاک را در ایام قدرت وی به دست نیاورده‌ای؟ اگر بگیری،
مگر مقاومت می‌توانی کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پیشدستی کن که اینرا بخاطر سپارد و سپاسدار تو شود، اگر جز آنچه
در آغاز کرده منتهی بر تو نداشته باشد می‌باید آنرا رعایت کنی.»

گفت: «نه، به خدا هرگز چنین نخواهد شد.»

گوید: «گفتمش وقتی ترا معزول کند و املاکت را بگیرد هر چه خواهی کرد
هم اکنون بکن، که برادران و فرزندان و مردم خاندانش پیشدستی کرده‌اند و درباره
توبه او بسیار گفته‌اند، ترا پروردگانی هست که باز درباره آنها هر چه خواهی کنی
و بکمک هشام آنچه را درباره آنها کرده‌ای بکمال میبری.»

گفت: «می‌دانم چه می‌گویی ولی این کار نشدنی است.»

عریان می‌گفته بود: «چنان می‌بینم که او را عزل کرده‌اند و مالش را گرفته‌اند و
شکنجه‌اش می‌دهند که پس از آن از چیزی سود نخواهد برد
راوی گوید: و چنین شد.»

ابن عیاش گوید: بلال بن ابی برده که از جانب خالد عامل بصره بود وقتی
خبر یافت که هشام با وی عتاب کرده بدو نوشت: «پیشامدی هست که به ناچار باید
رو به رو با تو بگویم اگر خواهی که به من اجازه دهی يك شب و روز سوی تو آیم يك
روز پیش تو باشم و يك شب و روز باز گردم.»

گوید: خالد بدو نوشت: «اگر می‌خواهی بیا»

گوید: پس بلال بادو غلامش بر جمازه‌ها نشست و يك روز و شب رفت

و نماز مغرب را در کوفه کرد، که هشتاد فرسنگ راه بود، پس از آن خالد را از حضور خویش خبر داد و پیش وی رفت و سربندی به سرداشت.

خالد گفت: «ابو عمرو خودت را خسته کرده‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی در بصره بودی؟»

گفت: «دیروز»

گفت: «راست می‌گویی؟»

گفت: «به خدا چنانست که گفتم.»

گفت: «برای چه به رنج افتادی؟»

گفت: «به سبب آنکه شنیدم امیر مومنان با تو عتاب کرده و سخن آورده و فرزندان و مردم خاندانش درباره تو با وی ناروا گفته‌اند، اگر رأی تو باشد پیش وی روم و چیزی از اموالمان را بر او عرضه کنم و از او بخواهم که هر چه را دوست دارد بگیرد و بدان خرسند باشم سپس مال ترا بدو عرضه کنم و هر چه را از آن گرفت، عوض آن بعهده ما است.»

گفت: «از تو بدگمان نیستم تا ببینم.»

گفت: «بیم دارم در کار تو شتاب کنند.»

گفت: «ابدأ»

گفتم: «قرشیان چنانند که شناخته‌ای، بخصوص که درباره تو شتاب

دارند.»

گفت: «ای بلال، به خدا من هرگز به زور چیزی نمی‌دهم.»

گفت: «ای امیر بگویم؟»

گفت: «بله»

گفت: «عذر هشام از تو معقول‌تر است، که بدین وقتی ترا عامل کردم چیزی

نداشتی، آیا این حق به گردن تو نبود که قسمتی از اموال خویش را به من عرضه کنی، بیم دارم حسان نبطی کاری را که جلوگیری از آن نتوانی کرد، به نظر او جلوه دهد، این فرصت را غنیمت شمار.»

گفت: «در این کار اندیشه خواهم کرد، برو که موفق باشی.»

راوی گوید: بلال برفت و می گفت: «چنان می بینم که یکی بیگانه سختگیر تند خوی و بددل و سست دین و کم شرم را سوی این مرد فرستاده اند که وی را به کین و دشمنی بگیرد.» و چنان شد که گفته بود.

ابن عیاش گوید: بلال در کوفه خانه ای گرفته بود و از خالد اجازه خواست که خانه خویش را ببیند اما وقتی آنجا رفت بند داشت و پس از آن، خانه زندان شد که تا کنون هست.

ابن عیاش گوید: خالد سخن می کرد و می گفت: «شما پنداشته اید که من قیمت های شما را گران می کنم، هر که قیمت های شما را گران می کند لعنت خدای بر او باد.»

گوید: و چنان بود که هشام به خالد نوشته بود: «چیزی از غله ها را مفروش تا غله های امیر مؤمنان فروخته شود» تا آنجا که کیلچه^۱ به یکدرم شد. هیشم به نقل از ابن عیاش گوید: ولایتداری خالد از شوال سال صد و پنجم بود و در جمادی الاول سال صد و ششم معزول شد.

در این سال یوسف بن عمر به ولایتداری عراق سوی آنجا آمد، سبب ولایتداری وی را از پیش یاد کرده ام.

در این سال یوسف بن عمر، جدیع بن علی کرمانی را ولایتدار خراسان کرد و جعفر بن حنظله را از آنجا برداشت.

گویند وقتی یوسف به عراق رفت می خواست سلمه بن قتیبه را ولایتدار

خراسان کند، در این باب به هشام نوشت و اجازه خواست. هشام بدو نوشت که سلمه بن قتیبه کسی است که در خراسان عشیره ندارد، اگر عشیره‌ای آنجا داشت پدرش در خراسان کشته نمی‌شد.

گویند: یوسف همراه یکی از بنی سلیم ولایتداری خراسان را به کرمانی نوشت که وی در مرو بود که پیامد و برای کسان سخن کرد: حمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس از اسد و آمدنش به خراسان و آن محنت و فتنه که در آن بودند و حادثه‌ها که به دست وی رخ داد سخن آورد، سپس از برادر وی خالد به نیکی سخن آورد و ستایش وی گفت و از آمدن یوسف به عراق سخن آورد و کسان را به اطاعت و پای بندی به جماعت ترغیب کرد آنگاه گفت: «خدا مرده را پیامرزد - منظورش اسد بود - و معزول را عافیت دهد و آینده را مبارک کند» سپس فرود آمد.

در این سال کرمانی از خراسان معزول شد و نصر بن سیار تغلبی ولایتدار آنجا شد.

سخن از خبر اینکه چرا نصر
این سیار و ولایتدار خراسان شد؟

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی خبر درگذشت اسد بن عبدالله به هشام رسید، با یاران خویش درباره یکی که خراسان را به کار آید مشورت کردند که کسانی را به او نمودند و نام آنها را برای وی نوشتند، از جمله کسانی که برای وی نوشته شده بود عثمان بن عبدالله شخیر بود و یحیی بن حنین رقاشی و نصر بن سیار لثی و قطن بن قتیبه بن مسلم و مجشر بن مزاحم سلمی از مردم بنی حزام.

گوید: درباره عثمان بن عبدالله شخیر گفتند: وی «شرابخواره است». مجشر را

گفتند: «پیری فرتوت است» ابن حنین را گفتند: «مردی گردن فراز و بزرگی نمای است»
قطن بن قتیبه را گفتند: «انتقام جو است» از اینرو نصر بن سیار را برگزید. بدو گفتند:
«عشیره ندارد»

هشام گفت: «من عشیره اویم»

گوید: پس نصر را ولایتدار کرد و فرمان وی را همراه عبدالکریم بن سلیط
هفانی حنفی فرستاد. عبدالکریم با فرمان وی بیامد، ابوالمهندد بیروی نیز که وابسته بنی
حنیفه بود همراهش بود، وقتی به سرخس رسید کس از آمدن وی خبر نداشت.
عامل مرو حفص بن عمرو لیثی برادر تمیم بن عمرو بود. ابوالمهندد بدو خبر داد،
حفص کس فرستاد و او را پیش نصر برد ابن سلیط سوی مرو رفت. ابوالمهندد به
کرمانی خبر داد، کرمانی نصر بن حبیب کرمانی را سوی نصر بن سیار فرستاد.
فرستاده حفص زودتر پیش نصر بن سیار رسید و نخستین کس بود که سلام امارت به
نصر گفت.

نصر بدو گفت: «شاید شاعری حيله گری؟»

ولی فرستاده نامه را به وی داد.

گوید: و چنان بود که جعفر بن حنظله، عمرو بن مسلم را ولایتدار مرو کرده
بود و کرمانی را معزول کرده بود. منصور بن عمرو را به ابر شهر گماشته بود، نصر بن
سیار را به بخارا گماشته بود.

جعفر بن حنظله گوید: چند روز پیش از آنکه فرمان نصر بیاید وی را
پیش خواندم و به او پیشنهاد کردم که وی را ولایتدار بخارا کنم، با بختری
ابن مجاهد مشورت کرد، بختری که وابسته بنی شیبان بود بدو گفت: «قبول
مکن.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه تو پیر مضرى و چنان می بینم که فرمان تو برای همه خراسان

رسیده است.»

گوید: و چون فرمان وی بیامد کس فرستاد و بختری را پیش خواند. بختری به یاران خویش گفت: «نصر بن سیار ولایتدار خراسان شده» و چون پیش وی آمد سلام امارت گفت.

نصر گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «چون که مرا پیش خواندی و پیش از این به نزد من می آمدی دانستم که ولایتدار شده‌ای»

گوید: چنانکه گویند وقتی خبر مرگ اسد بن عبدالله رسید، هشام به عبدالکریم گفت: «به نظر تو کی را ولایتدار خراسان کنیم که شنیده‌ام از آنجا و مردم آنجا اطلاع داری؟»

عبدالکریم گوید: گفتم: «ای امیر مومنان، مرد خراسان به خرد و دلیری، کرمانی است.»

گوید: هشام روی بگردانید و گفت: «نام وی چیست؟»

گفتم: «جدیع^۱ پسر علی»

گفت: «مرا بدو حاجت نیست» که فال بدزده بود.

سپس گفت: «دیگری را نام ببر»

گفتم: «زبان آور مجرب، یحیی بن نعیم شیبانی، ابوالمیلاء است.»

گفت: «با مردم ربیعه مرزها را نمی توان بست»

عبدالکریم گوید: با خویش گفتم: «ربیعه و یمن را خوش نداشت

یکی از مضر را سوی وی افکنم» و بدو گفتم: «عقیل بن معقل لثی، اگر عیب وی را ببخشی.»

گفت: «چیست؟»

۱- جدیع به معنی بینی بریده است، یا کسی که غذای کافی نخورده (۴)

گفتم: «عفیف نیست»

گفت: «بدو حاجت ندارم»

گفتم: «منصور بن ابی الخرقاء سلمی، اگر يك چیز زشت را ببخشی که او شوم

است.»

گفت: «جز او»

گفتم: «مجشر سلمی، عاقل است و دلیر و صاحب رأی، اما دروغگو.»

گفت: «با دروغ نیکی ای نباشد.»

گفتم: «یحیی بن حنین»

گفت: «مگر نگفتمت که با مردم ربیعه مرزها را نمی توان بست.»

گوید: چنان بود که وقتی یکی از مردم ربیعه با مردم یمنی را یاد می کردم،

روی می گردانید.

عبدالکریم گوید: نصر را که از همه قوم، مردتر و خردمندتر و از سیاست

مطلعتر بود برای آخر نهاده بودم گفتم: «نصر بن سیار لیشی»

گفت: «وی مرد این کار است؟»

گفتم: «وی مردیست عفیف و مجرب و خردمند، اگر يك عیب را ببخشی.»

گفت: «عیب چیست؟»

گفتم: «عشیره وی در خراسان کم است.»

گفت: «بی پدر، عشیره ای بیشتر از من می خواهی، من عشیره او هستم»

کسان دیگر گویند: وقتی یوسف بن عمر به عراق آمد گفتم: «یکی را به من

بنمایید که وی را ولایتدار خراسان کنم» و مسلمة بن سلیمان خازمی و قدید بن منیع-

منقری و نصر بن سیار و عمرو بن مسلم و مسلم بن عبدالرحمان و منصور بن ابی الخرقاء و سلم بن-

قتیبه و یونس بن عبدربه و زیاد بن عبدالرحمان قشیری را بدو نمودند.

گوید: نام آنها را به هشام نوشت و از قیسیان تمجید کرد و نام نصر بن سیار -
کنانی را آخر نوشت.

هشام گفت: «چرا نصر بن سیار آخر همه است؟»

گوید: در نامه یوسف آمده بود که ای امیر مؤمنان نصر در خراسان عشیره
کم دارد. هشام بدو نوشت: «نامه ترا که از قیسیان تمجید کرده بودی و از نصر سخن
آورده بودی که عشیره اش کم است، فهمیدم. کسی که من عشیره اش باشم چگونه
عشیره کم دارد ولی تعصب قیسی وانمودی. اما من تعصب خندفی دارم، فرمان
نصر بن سیار را بفرست که هر که امیر مؤمنان عشیره وی باشد، عشیره اش کم نیست،
بعلاوه اکثر مردم خراسان تمیمی اند.»

گوید: هشام به نصر نوشت که مکاتبه وی با یوسف بن عمر باشد، یوسف،
سلم را سوی هشام فرستاد و وی را ستود، اما هشام او را ولایتدار نکرد، پس از آن
شریک بن عبدربه نمیری را فرستاد و از اوستایش کرد مگر ولایتدارش کند اما هشام
از وی نپذیرفت.

گوید: نصر از خراسان، حکم بن یزید اسدی را پیش هشام فرستاد و وی
را ستود، اما یوسف او را تازیانه بزد و از رفتن سوی خراسان مانع شد و چون یزید بن -
عمر بن هبیره پیامد حکم بن یزید را عامل کرمان کرد و فرمان نصر را همراه عبدالکریم -
حنفی فرستاد که دیروی ابوالمهند و ابسته بنی حنیفه نیز با وی بود و چون به سرخس
رسید برف افتاد که آنجا بماند و پیش حفص بن عمر تیمی منزل گرفت و گفت: «فرمان
نصر را به ولایتداری آورده ام.»

گوید: در آنوقت حفص که عامل سرخس بود غلام خویش را پیش خواند و
او را براسبی نشانده و مالی بدو داد و گفت: «شتابان برو و اسب خود را بکش، اگر
واماند اسب دیگر بخر تا پیش نصر برسی.»

گوید: غلام برفت تا به بلخ پیش نصر رسید و او را در بازار یافت و نامه را

بدوداد که گفت: «می‌دانی در این نامه چیست؟»

گفت: «نه»

گوید: پس نامه را به دست گرفت و سوی منزل خویش رفت، کسان گفتند: «فرمان ولایت‌داری خراسان برای نصر آمده» و جمعی از خاصان نصر پیش‌وی آمدند و از او پرسش کردند. نصر گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: آنروز گذشت، روز بعد ابو حفص بن علی یکی از مردم بنی حنظله که خویشاوند نصر بود و دخترش زن نصر بود و مردی پرشور و مالدار بود پیش‌وی آمد و گفت: «کسان از ولایت‌داری تو بسیار سخن می‌کنند آیا چیزی پیش تو آمده؟»

گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: ابو حفص برخاست که برود که بدو گفت: «صبر کن» و نامه را بدو داد که بخواند و گفت: «حفص کسی نیست که به تو نادرست بنویسد.»

گوید: در آن اثنا که ابو حفص با وی سخن می‌کرد، عبدالکریم اجازه ورود خواست و فرمان وی را بداد که ده هزار درم به او جایزه داد.

گوید: آنگاه نصر، مسلم بن عبدالرحمان را بر بلخ جانشین کرد، و شاح بن-بکیر را نیز عامل مرورود کرد. حارث بن عبدالله حشرج را عامل هرات کرد، زیاد ابن عبدالرحمان قشیری را عامل ابرشهر کرد، ابو حفص بن علی پدر زن خویش را عامل خوارزم کرد و قطن بن قتیبه را عامل سغد کرد.

گوید: یکی از مردم شام که از یمنیان بود گفت: «تعصبی چون این ندیدم».

گفت: «چرا، آنچه پیش از این بود»

گوید: نصر در مدت چهار سال بجز مضریان کسی را عامل نکرد و خراسان را چنان آباد کرد که پیش از آن چنان آبادی ندیده بود، خراج را کاست و کار ولایت‌داری و خراج‌گیری را نکو راه برد. سواد بن اشعر در باره او شعری گفت به

این مضمون:

«خراسان از پس بیم

«از ستم حاکمان طماع جبار

«امان یافت

«وقتی یوسف از آنچه خراسان دیده بود

«خبر یافت

«نصر بن سیار را به یاری آن برگزید»

گوید: فرمان نصر در رجب سال یکصد و بیستم به نزد وی آمد. بختری بدو

گفت: «فرمان خویش را بخوان و با کسان سخن کن»

گوید: پس او با کسان سخن کرد و ضمن سخنان خویش گفت: «یاران ما! به

روش خویش پابند باشید که ما نیک و بد شما را شناخته ایم.»

در این سال محمد بن هشام سالار حج بود، این را از ابو معشر روایت

کرده اند، به قولی کسی که در این سال سالار حج بود سلیمان بن هشام بود، به قولی

دیگر یزید بن هشام سالار حج بود.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف محمد بن هشام بود.

عامل عراق و همه مشرق یوسف بن عمر بود.

عامل خراسان نصر بن سیار بود و به قولی جعفر بن حنظله بود.

عامل بصره کثیر بن عبدالله سلمی بود از جانب یوسف بن عمر و قضای آنجا

با عامر بن عبیده باهلی بود.

عامل ارمینیه و آذربایجان مروان بن محمد بود. قضای کوفه با ابن شبرمه

بود.

پس از آن سال صد و بیست و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و بیست و یکم بود

از جمله حوادث سال، غزای مسلمة بن هشام بن عبدالملك بود به سرزمین روم که در آنجا مطامیر گشود. و نیز غزای مروان بن محمد در ولایت صاحب تخت طلایی، که قلعه های وی را گشود و سرزمینش را به ویرانی داد که تسلیم شد که هر ساله یک هزار سر بدهد. در این باره از او گروگان گرفت و وی را به پادشاهی سرزمینش منصوب کرد.

در این سال عباس بن محمد تولد یافت .

به گفته واقدی و هم در این سال، در ماه صفر، زید بن علی بن حسین کشته شد، اما به پندار هشام بن محمد، زید به در ماه صفر سال صد و بیست و دوم کشته شد.

سخن از خبر اینکه چرا زید بن علی کشته شد؟ و کارهای وی و سبب قیامش

در باره سبب قیام وی اختلاف کرده اند: عبدالله بن عباس گوید: زید بن علی و محمد بن عمر علوی و داود بن علی عباسی پیش خالد بن عبدالله آمدند، وقتی که عامل عراق بود که به آنها جایزه داد و سوی مدینه باز گشتند.

گوید: وقتی یوسف بن عمرو لایتنار شد نام آنها را با مقدار جایزه ای که خالد به آنها داده بود به هشام نوشت و یاد آور شد که خالد زمینی را در مدینه از زید بن علی به ده هزار دینار خریده، سپس زمین را به او پس داده

است.

گوید: هشام به عامل مدینه نوشت که آنها را پیش وی فرستد و اوچنان کرد، هشام از آنها پرسش کرد، جایزه را اقرار کردند و جز آن را انکار کردند. از زید درباره زمین پرسید که منکر آن شد و برای هشام قسم یاد کردند که باورشان داشت. اما هشام بن محمد کلبی به نقل از ابو مخنف گوید: آغاز کار زید بن علی از آنجا بود که زید بن خالد قسری ادعا کرد که به نزد زید بن علی و محمد بن عمر علوی و داود بن علی عباسی و ابراهیم بن سعد عوفی و ایوب بن سلمه مخزومی مالی دارد.

گوید: یوسف بن عمر درباره آنها به هشام بن عبدالملک نوشت در آن وقت زید بن علی در رصافه بود و با حسن بن حسن طالبی درباره موقوفه (صدقه) پیمبر خدای منازعه داشت. در آن وقت محمد بن عمر بن علی نیز با زید بن علی بود.

گوید: وقتی نامه های یوسف بن عمر به نزد هشام بن عبدالملک رسید کس فرستاد و آنها را خواست و آنچه را یوسف بن عمر درباره دعوی زید بن خالد بدو نوشته بود با آنها بگفت که انکار کردند.

گوید: هشام گفت: «ما شما را پیش یوسف می فرستیم که شما را با آنها فراهم آورد.»

زید بن علی بدو گفت: «ترا به خدا و حق خویشاوندی مرا پیش یوسف بن عمر نفرست.»

گفت: «برای چه از یوسف بیم داری؟»

گفت: «بیم دارم به من تعدی کند.»

هشام گفت: «حق چنین کاری ندارد.»

گوید: آنگاه هشام، دبیر خویش را پیش خواند و به یوسف بن عمر نوشت:

«اما بعد، وقتی فلان و فلان پیش تو آمدند آنها را با یزید بن خالد قسری فراهم آر، اگر به ادعایی که بر آنها شده اقرار کردند پیش منشان فرست. اگر انکار کردند از او شاهد بخواه، اگر شاهد نیاورد، بعد از پسینگاه به خدایی که جز او خدایی نیست قسمشان بده که یزید بن خالد قسری امانتی به آنها نسپرده و چیزی پیش آنها ندارد، پس از آن رهاشان کن» به هشام گفتند: «ما بیم داریم که از نامه تو تجاوز کند و کار ما را به درازا کشاند.»

گفت: «ابدأ، من یکی از کشیکبانان را با شما می فرستم که وادارش کند این کار را با شتاب به سربرد.»

گفتند: «از جانب خدای و خویشاوندی پاداش نیک بینی که مطابق عدالت حکم کردی.»

گوید: پس آنها را به نزد یوسف فرستاد، اما ایوب بن سلمه را نگهداشت به سبب آنکه مادر هشام بن عبدالملک دختر هشام بن ولید مخزومی بود و ایوب جزو داییهای وی بود، به این جهت به هیچیک از این تهمتها درباره او ترتیب اثر نداد.

گوید: وقتی پیش یوسف رسیدند و به نزد وی درآمدند زید بن علی را نزدیک خویش نشانید و با ملایمت از او پرسش کرد، آنگاه درباره مال از آنها پرسید که همگی منکر شدند و گفتند: «مالی به ما نسپرده و حقی پیش ما ندارد»

گوید: یوسف، یزید بن خالد را به نزد آنها آورد و فرامشان کرد و بدو گفت: «اینک زید بن علی و اینک محمد بن عمر علوی و اینک فلان و فلان که بر ضد آنها چنان ادعا داشتی.»

گفت: «من نه کم نه بیش چیزی به نزد آنها ندارم»

یوسف گفت: «مرا مسخره کرده ای یا امیر مؤمنان را؟» و او را چنان شکنجه داد که پنداشت وی را کشته است. آنگاه بعد از نماز پسینگاه آنها را به مسجد آورد و

گفت قسم یاد کنند که قسم یاد کردند، آنگاه بگفت تا آنها را شکنجه کنند بجز زید ابن علی که از او بازماند و چون نبرد آن گروه بچیزی دست نیافت به هشام نامه نوشت و وضع را بدو خبر داد، هشام بدو نوشت: «قسمشان بده و رهشان کن» گوید: پس یوسف آنها را رها کرد که برون شدند و سوی مدینه رفتند اما زید ابن علی در کوفه بماند.

عطاء بن مسلم خفاف گوید: زید بن علی به خواب دید که در عراق آتشی افروخته بود، پس از آن آتش را خاموش کرد، سپس بمرد. و از این خواب بیمناک شد و به پسر خویش یحیی گفت: «پسر کم، خوابی دیده‌ام که از آن بیمناک شده‌ام» و خواب خویش را برای او نقل کرد.

پس از آن نامه هشام بن عبدالملک به نزد وی آمد که دستور می‌داد پیش او رود و چون پیش هشام رفت گفت: «پیش امیر خویش یوسف رو» زید گفت: «ترا به خدا ای امیر مؤمنان، بیم دارم اگر مرا پیش وی فرستی از پس آن، من و تو زنده روی زمین فراهم نیایم» گفت: «چنانکه دستور داده شد پیش یوسف برو» و او به نزد یوسف رفت.

به قولی هشام بن عبدالملک، زید را به سبب نامه یوسف بن عمر از مدینه خواست و موجب آن چنانکه ابو عبیده گوید آن بود که یوسف بن عمر، خالد بن عبدالله را شکنجه داد و خالد ادعا کرد که به نزد زید بن علی و داود بن علی و دوتن دیگر از قرشیان، که یکی مخزومی بود و دیگری جمحی، مالی بسیار سپرده است.

گوید: یوسف این را برای هشام نوشت، هشام به دایی خویش ابراهیم بن هشام که عامل مدینه بود نوشت که آنها را پیش وی فرستد. ابراهیم بن هشام، زید و داود را پیش خواند و درباره آنچه خالد گفته بود از آنها پرسش کرد که سوگند

یاد کردند که خالد چیزی به آنها نسپرده است.

ابراهیم گفت: « شما به نزد من راست گوید اما نامه امیر مؤمنان چنانست که می بینید و ناچار می باید آنرا اجرا کرد» و آنها را سوی شام فرستاد که قسمهای سخت یاد کردند که خالد چیزی به آنها نسپرده است
داود گفت: «من به عراق پیش وی آمده بودم، دستور داد که یکصد هزار درم به من دادند.»

هشام گفت: «شما به نزد من از پسرزن نصرانی راستگو ترید، پیش یوسف روید تا شمارا فراهم آورد و روبرو او را تکذیب کنید.»
به قولی زید در کار اختلاف با پسر عموی خویش عبدالله بن حسن به نزد هشام رفت. این را از جویریة بن اسماء آورده اند که گوید: زید بن علی و جعفر بن-حسن را دیدم که در کار تولیت اوقاف علی اختلاف داشتند. زید از جانب بنی حسین دعوی می کرد و جعفر از جانب بنی حسن.

گوید: و چنان بود که جعفر و زید، به نزد ولایتدار بسیار سخن می کردند و چون بر می خاستند يك کلمه از آنچه را که در میانشان رفته بود تکرار نمی کردند
وقتی جعفر بمرد عبدالله گفت: «کی با زید مقابله می کند؟»
حسن بن حسن گفت: «من مقابله می کنم.»

گفت: «ابدا، ما از زبان و دست تو مییم داریم، من این کار را می کنم.»
گفت: «در این صورت از حاجت وهم از حجت خویش باز می مانی.»
گفت: «از حجت خویش باز نمی مانم.»

گوید: به دعوی پیش ولایتدار رفتند و چنانکه گفته اند در آنوقت ولایتدارشان ابراهیم بن هشام بود.

گوید: عبدالله به زید گفت: «تو که پسر يك کنیز سندی هستی، طمع داری

بدان دست یابی؟»

گفت: «اسماعیل نیز نیز فرزند کنیزی بود و به بیشتر از آن دست یافت.»
 گوید: آنروز بسیار سخن کردند، روز بعد ولایتدار، احضارشان کرد. قرشیان
 و انصار را نیز احضار کرد، وقتی دعوی آغاز کردند، یکی از انصار میان سخن آنها دوید
 و در کارشان دخالت کرد.

زید بدو گفت: «تو یکی از مردم قحطانی ترا به دخالت فیما بین ما چکار؟»

گفت: «به خدا من به شخص و پدر و مادر از تو بهترم»

گوید: زید خاموش ماند، یکی از مردم قریش به انصاری تعرض کرد و گفت:
 «دروغ گفتی، به دین خدا قسم، وی به شخص و پدر و مادر و آغاز و انجام، روی زمین
 وزیر زمین، از تو بهتر است»

ولایتدار گفت: «ترا با این چکار؟»

مرد قرشی مشتکی ریگ بر گرفت و به زمین کوفت و گفت: «به خدا این تحمل

کردنی نیست.»

گوید: عبدالله و زید متوجه شدند که ولایتدار آنها را شماتت میکند. عبدالله
 میخواست سخن کند، زید از او تقاضا کرد که خاموش ماند، آنگاه زید به ولایتدار
 گفت: «به خدا ما را برای کاری فراهم آورده‌ای که ابوبکر و عمر ما را برای چیزی
 همانند آن فراهم نمی‌آوردند، خدا را به شهادت می‌گیرم که تا وقتی زنده باشم،
 هرگز، با وی، به حق یا به ناحق، به نزد تو دعوی نکنم.» آنگاه به عبدالله گفت:
 «پسر عمو برخیز» که برخاستند و کسان پراکنده شدند.

بعضیها گفته‌اند که زید پیوسته با جعفر بن حسن و پس از وی با عبدالله به دعوی
 مشغول بود، تا وقتی که هشام بن عبدالملک، خالد بن عبدالملک حکمی را ولایتدار
 مدینه کرد که باز دعوی کردند و عبدالله با زید خشونت کرد و گفت: «ای پسر کنیز-

«هندی.»

زید بخندید و بدو گفت: «ای ابو محمد، چنین گفتی؟» آنگاه در بارهٔ مادر وی چیزی گفت.

مدائنی گوید: وقتی عبدالله به زید چنان گفت، گفت: «بله، به خدا از پس مرگ صاحب خویش صبوری کرد و از در خویش در نیامد، اما غیر او صبوری نکرد.»

گوید: پس از آن زید پشیمان شد و از عمهٔ خویش شرم کرد و مدتی به نزد وی نرفت. آنگاه عمه اش بدو پیغام داد که: «برادر زاده من! می دانم که مادرت به نزد تو چنانست که مادر عبدالله به نزد او.»

بقولی فاطمه به زید پیغام داد که عبدالله به مادر تو ناسزا گفت، تو نیز به مادر او ناسزا بگو. و هم او به عبدالله گفت: «تو در بارهٔ مادر زید چنین و چنین گفته ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «بد کرده ای به خدا که در قوم ما نکو بیگانه ای بود.»

گویند: خالد بن عبدالملک به آنها گفت: «فردا صبحگاهان پیش ما آید، به خدا فرزند عبدالملک نباشم اگر میان شما فیصل نیارم» و شبانگاه مدینه چون دیگر به جوشش بود، یکی می گفت: فلان و یکی می گفت: بهمان، یکی می گفت: زید چنین گفت، یکی می گفت: عبدالله چنان گفت. روز بعد خالد در مسجد نشست و کسان فراهم آمدند که شماتتگر بودند یا غمین. خالد، آندورا پیش خواند و خوش داشت که به هم ناسزا گویند. عبدالله می خواست سخن کند، زید گفت: «ای ابو محمد شتاب میار، همه مملوکان زید آزاد باشند اگر هرگز به نزد خالد با تودعوی کند.»

آنگاه روی به خالد کرد و گفت: «ای خالد، باقیمانده گان پیمبر خدا را صلی الله

علیه وسلم برای چیزی فراهم آوردی که نه ابوبکر و نه عمر برای آن فراهمشان نمی‌آوردند.»

خالد گفت: «یکی به این سفیه تعرض نمی‌کند.»

راوی گوید: یکی از انصار، از خاندان عمرو بن حزم سخن کرد و گفت: «ای پسر ابوتراب و حسین سفیه، برای ولایتدار بر خویشان حق و اطاعت قایل نیستی؟»

زید گفت: «ای قحطانی خاموش باش که ما به کسی مانند تو پاسخ نمی‌دهیم.»
گفت: «برای چه از من بیزاری، به خدا من از تو بهترم، پدرم از پدر تو بهتر است و مادرم از مادر تو بهتر است.»

گوید: زید بخندید و گفت: «ای گروه قرشیان، این دین برفت، آیا حرمت نیز برفت؟ به خدا دین يك قوم می‌رود، اما حرمتها نمی‌رود.»

گوید: عبدالله نواده عمر بن خطاب سخن کرد و گفت: «ای قحطانی، به خدا دروغ گفתי که به خدا او به شخص و پدر و مادر و ریشه از تو بهتر است» و سخنان بسیار درباره وی گفت.

مرد قحطانی گفت: «ای ابن واقد ولمان کن.»

ابن واقد مشتی ریگ بر گرفت و به زمین کوفت، آنگاه گفت: «به خدا این را تحمل نخواهم کرد» و برخاست.

گوید: زید پیش هشام بن عبدالملک رفت. هشام بدو اجازه ورود نمی‌داد. زید نوشته پیش وی می‌فرستاد و هر وقت نوشته‌ای می‌فرستاد، هشام زیر آن می‌نوشت: «پیش امیر خویش بازگرد» و زید می‌گفت: «به خدا هرگز پیش خالد باز نمی‌گردم، مالی نمی‌خواهم، به مخاصمه آمده‌ام.» و عاقبت هشام از پس انتظار طولانی، بدو اجازه داد.

محمد بن عبدالعزیز زهری گوید: وقتی زید بن علی به نزد هشام بن عبدالملک

آمد، حاجب وی حضور زید را خبر داد. هشام به بالاخانه‌ای رفت که بسیار مرتفع بود، سپس بدو اجازه ورود داد و به یکی از خادمان خویش گفت که به دنبال وی باشد و بدو گفت: «نباید ترا ببیند، بشنوچه می گوید.»

خادم گوید: در پلکان به دنبال وی بودم، مردی تنومند بود، در یکی از پله‌ها توقف کرد و گفت: «به خدا هر که دنیا را دوست دارد زبون شود.»

گوید: و چون به نزد هشام در آمد حوایج وی را انجام داد. پس از آن سوی کوفه رفت و هشام فراموش کرد که از خادم پیرسد، تا روزها گذشت. سپس از او پرسید که ماوقع را بگفت. هشام به ابرش نگریست و گفت: «به خدا زودتر از هر چیزی، خبر عصیان او را خواهی شنید.»

گوید: پیش از آن، جز آن خبری نرسید و چنان شد که گفته بود .

در باره زید گویند که وی به نزد هشام درباره چیزی قسم یاد کرد. هشام گفت:

«باورت ندارم»

گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا مرتبت هیچکس را چنان بالا نبرده که با نام خدای قانع نشود و مرتبت هیچکس را چنان پایین نبرده که با نام خدای بگفته او قانع نشوند.»

هشام گفت: «ای زید، شنیده‌ام از خلافت یاد می کنی و آرزوی آن می داری، ولی لایق آن نیستی که کنیز زاده‌ای.»

زید گفت: «ای امیر مؤمنان ترا پاسخی هست.»

گفت: «بگوی»

گفت: «هیچکس به خدای نزدیکتر و به نزد وی و الامقام تر از پیمبر مبعوث وی نیست، اسماعیل از بهترین پیمبران بود و بهترین پیمبران محمد صلی الله علیه و سلم از فرزندان وی بود، اسماعیل فرزند کنیزی بود و برادرش، چون تو، فرزند آزاده بود، اما خدا او را بر برادرش مرجح داشت. و بهترین انسانها را، از فرزندان او کرد .

هر که جدش پیمبر خدا باشد، صلی الله علیه وسلم، مهم نیست که مادرش کی باشد.»
 هشام بدو گفت: «برون شو»
 گفت: «برون می شوم و پس از آن دیگر مرا نخواهی دید، مگر در وضعی که
 ناخوشایند تو باشد»

سالم بدو گفت: «ای ابوالحسین چنین کاری از تو نمودار نشود.»
 هشام بن محمد کلبی گوید: شیعیان، پیش زید بن علی رفتن، آغاز کردند بدو می گفتند
 قیام کند، می گفتند: «امیدواریم منصور^۱ تو باشی و این، روز گارهاکت بنی امیه باشد.»
 گوید: زید در کوفه ببود، یوسف بن عمرو درباره او پرسش آغاز کرده
 بود که می گفتند: «همین جاست» و کس پیش او می فرستاد که «برو» و او می گفت:
 «بله» اما بیماری را بهانه می کرد و چندان که خدا می خواست بماند. بار دیگر
 یوسف درباره زید پرسش کرد، بدو گفتند: «هنوز مقیم کوفه است.»
 گوید: یوسف کس فرستاد که در کار رفتن شتاب کند. زید بهانه آورد که می خواهد
 چیزهایی بخرد و گفت که برای رفتن آماده میشود، و چون زید اصرار یوسف را
 درباره خویش بدید آماده شد آنگاه برفت تا به قادسیه رسید.
 بعضیها گفته اند: یکی را همراه زید فرستاد تا او را به عذیب رسانید. شیعیان
 بدو پیوستند و گفتند: «از پیش ما کجا می روی؟ که یکصد هزار از مردم کوفه با تو
 و فردا برای دفاع از تو شمشیر می کشند. اندک گروهی از مردم شام در مقابل تو
 هست که اگر یکی از قبایل ما چون مذحج یا همدان یا تمیم با بکر به آنها پردازد
 به اذن خدای تعالی بسشان باشد ترا به خدا قسم می دهیم که بازگردی» و چندان
 بگفتند تا او را به کوفه پس بردند.

اما در روایت دیگر از عطاء بن مسلم چنین آمده: که وقتی زید بن علی

۱ - ظاهراً در این عبارت یکی از روایات ملاحم، یعنی مغیبات گویی اشارتی هست که
 ظهور یکی را به صفت یا نام منصور بشارت میداده است، (م)

پیش یوسف آمد، یوسف بدو گفت: «خالد می گوید که مالی به نزد تو سپرده است.»
 زید گفت: «او که بر منبر خویش پدران مرا دشنام می گفت، چگونه مال به من
 می سپرد؟»

گوید: پس یوسف کس فرستاد و خالدر را بیاورد که جبه‌ای بتن داشت بدو گفت:
 «اینک زید که گفته بودی مالی به نزد وی سپرده‌ای و او منکر است.»
 خالد در چهره آنها نگریست و گفت: «می خواهی با گناهی که درباره من
 می کنی گناه دیگری را هم درباره این بیفزایی؟ من که او و پدرانش را بر منبر دشنام
 می گفتم، چگونه مالی به او می سپردم؟»

گوید: یوسف خالد را ناسزا گفت و او را پس فرستاد.

اما در روایت ابو عبیده چنین آمده که هشام گفته زید و کسانی را که یوسف
 همانند زید متهمشان داشته بود باور کرد و آنها را پیش یوسف فرستاد و گفت:
 «آنها به نزد من قسم یاد کرده‌اند و من قسمهایشان را پذیرفته‌ام و از آن مال
 بری‌شان دانسته‌ام، آنها را فرستادم که با خالد فراهمشان کنی که گفته او را تکذیب
 کنند.»

گوید: هشام به آنها جایزه داد و چون به نزد یوسف رسیدند منزلشان داد و
 حرمت کرد و کس فرستاد که خالد را بیاوردند و بدو گفت: «این قوم قسم یاد کرده‌اند
 و اینک نامه امیر مؤمنان درباره براءت آنها. آیا درباره آنچه دعوی کرده‌ای شاهی
 داری؟»

گوید: ولی شاهد نداشت، کسان به خالد گفتند: «موجب این کار که کردی
 چه بود؟»

گفت: «مرا به سختی شکنجه می کرد، این دعوی را کردم و امید داشتم پیش
 از آنکه شما برسید خدا گشایشی پیش آورد.»

گوید: پس یوسف آن گروه را رها کرد. دو مرد قرشی، جمحی و مخزومی،

سوی مدینه رفتند و دوهاشمی، داود بن علی و زید بن علی در مدینه بماندند .
 گویند: زید چهار یا پنج ماه در کوفه بود. یوسف دستور می داد که برود و
 به عامل خویش در کوفه می نوشت. خود وی آنوقت در حیره بود و دستور می داد
 که مزاحم زید باشد. زید می گفت که با یکی از خاندان طلحة بن عبیدالله در باره مال
 مشترکی که در مدینه دارند دعوی دارند و عامل، این را برای یوسف می نوشت و
 یوسف چند روزی او را به حال خود می گذاشت آنگاه خبر می یافت که شیعیان پیش
 وی می روند و به عامل خود می نوشت: «زید را بیرون کن و مهلتش مده و اگر ادعا
 کرد که به دعوی مشغول است، او را بکشانند، و یکی را برگمارد که در کار دعوی
 نایب وی باشد.»

گویند: و چنان بود که جمعی با زید بیعت کرده بودند از آن جمله سلمه بن کهیل
 و نصر بن خزیمه عیسی و معاویه بن اسحاق انصاری و حجیه بن اخلج کنندی و کسان
 دیگر از سران مردم کوفه. و چون داود بن علی این را بدید گفت: «ای پسر عمو،
 این گروه ترا فریب ندهند، کار خاندان تو که اینان از یاریشان بازماندند، برای تو
 عبرت آموز است.»

بدو گفت: «ای داود، بنی امیه گردن گرفته اند و دلهاشان سخت شده است.»
 گویند: اما داود همچنان اصرار کرد تا عازم رفتن شد و برفتند تا به قادسیه
 رسیدند.

ابو عبیده گویند: تا ثعلبیه از پی او رفتند و گفتند: «ما چهل هزار کسیم که اگر
 به کوفه بازگردی یکی از تو باز نمی ماند.» و به قید قسمهای مکرر پیمان کردند.
 زید می گفت: «بیم دارم از یاریم بازمانید و مرا به دشمن تسلیم کنید، چنانکه با پدرم
 وجدم کردید.» اما آنها برای وی سوگند یاد می کردند.

گویند: اما داود بن علی می گفت: «ای پسر عمو، اینان فریب میدهند، مگر
 از یاری کسی که به نزد آنها از تو عزیزتر بود، یعنی جدت علی بن ابی طالب باز.

ماندند تا کشته شد و پس از او حسن بود که با وی بیعت کردند، سپس بر او تاختند و عبایش را از گردنش کشیدند و خیمه گاهش را غارت کردند و زخم‌دارش کردند. مگر جدت حسین را بیرون نکشیدند و برای او قسم‌های موکد یاد نکردند، آنگاه از یاری وی باز ماندند و به دشمن تسلیمش کردند، بدین نیز رضایت ندادند و او را کشتند. چنین مکن و با آنها باز مگرد»

گفتند: «این نمی‌خواهد تو غلبه یابی و پندارد که حق وی و خاندانش به کار خلافت پیش از شماست.»

گوید: زید به داود گفت: «معاویه به کمک تدبیر خویش و مردم غافل شام با علی نبرد می‌کرد. یزید بن معاویه هنگامی با حسین نبرد می‌کرد که کارشان روبه اقبال داشت.»

داود گفت: «بیم‌دارم اگر با اینان باز گردی هیچکس در دشمنی تو سخت‌تر از خودشان نباشد، تو بهتر دانی.»

گوید: آنگاه داود سوی مدینه رفت و زید سوی کوفه باز گشت.

عطاء بن مسلم خفاف گوید: هشام به یوسف نوشت که زید را سوی شهرش فرست که در هر شهری جز آن بماند و مردم آنجا را دعوت کند از اومی پذیرند. پس یوسف او را روانه کرد و چون به ثعلبیه یا قادسیه رسید، شمامت پیشگان یعنی مردم کوفه بدو رسیدند و بازش بردند و با وی بیعت کردند.

گوید: سلمه بن کهیل به نزد وی آمد و اجازه ورود خواست که اجازه داد. سلمه درباره قرابت زید نسبت به پیمبر خدای، صلی الله علیه و سلم، و حق وی سخن کرد و نکو گفت. آنگاه زید سخن کرد و نکو گفت.

سلمه گفت: «برای من امان معین کن.»

زید گفت: «سبحان الله کسی چون تو از کسی چون من امان می‌خواهد!»

گوید: سلمه می‌خواست یاران وی این را بشنوند. زید گفت: «امان

داری.»

سلمه گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم چه مقدار کس با تو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «چهل هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با جدت بیعت کرده بودند؟»

گفت: «هشتاد هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با وی باقی ماند؟»

گفت: «سیصد کس.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم تو بهتری یا جدت؟»

گفت: «جدم.»

گفت: «مردمی که تو میان آنها قیام کرده‌ای بهترند یا مردمی که جدت میان

آنها قیام کرد؟»

گفت: «مردمی که جدم میان آنها قیام کرد.»

گفت: «آیا طمع می‌داری اینان که با جدت خیانت کرده‌اند با تو وفا

کنند؟»

گفت: «با من بیعت کرده‌اند و بیعت به گردن من و گردن آنها لازم شده.»

گفت: «اجازه می‌دهی من از این ولایت برون شوم؟»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «بیم دارم در کار تو خلی افتد و اختیارم از دست برود.»

گفت: «اجازه‌ات می‌دهم.»

گوید: سلمه سوی یمامه رفت، زید قیام کرد و کشته شد و او را بیاویختند

هشام به یوسف نوشت و ملامتش کرد که چرا گذاشته سلمه بن کهیل از کوفه برون شود

و گفته بود که ماندن وی برای تو از فلان و بهمان مقدار سپاه بهتر بود.

ابو اسحاق که پیری از مردم اصفهان بود گوید: عبدالله بن حسن به زید بن علی

نوشت: «ای پسر عمو، مردم کوفه به ظاهر پرباد و بروتند و به باطن سست مایه، به هنگام گشایش پرگو و به هنگام مقابله جزع ناک. زبانه‌هایشان جلو تر از خودشان می‌رود، اما دل‌هایشان به دنبالشان نمی‌آید. برای حوادث آماده نیستند و اقبال منتظر را تحمل نمی‌کنند. نامه‌های دعوتشان مکرر پیش من آمد اما گوش برندای آنها بستم و بر دل خویش در مقابل تذکارشان پرده افکندم که از آنها نومید بودم و به آنها تکیه نکردم. مثل آنها همانست که علی بن ابیطالب گفت: «اگر رهاتان کنند دور می‌روید و اگر با شما نبرد کنند سستی می‌کنید. اگر کسان درباره‌ی پیشوایی هم سخن شوند طعنه می‌زنید و اگر دعوت شما را درباره‌ی اختلافی بپذیرند پشت می‌کنید.»

گویند که هشام بن عبدالملک درباره‌ی زید بن علی به یوسف بن عمر نوشت: «اما بعد، حال مردم کوفه را دانسته‌ای که مردم این خاندان را دوست دارند و آنها را به مقامی که حقشان نیست می‌برند که اطاعتشان را بر خویشان واجب می‌شمارند و شرایع دینشان را از آنها می‌گیرند و علم آینده را به آنها منتسب می‌دارند بطوری که به پراکندگی جماعت و ادارشان کرده‌اند و به قیامشان کشانیده‌اند. زید بن علی درباره‌ی دعوی عمر بن ولید به نزد امیر مؤمنان آمده بود که امیر مؤمنان میان آنها فیصل آورد و مردی دیدم مجادله‌گر و زبان‌آور و شایسته‌ی سخن پرداز و سخن‌سازی که به شیرین سخنی کسان را جلب می‌کند و حجت‌های گونه‌گون می‌گوید و هنگام مناقشه به قوت نافذ بردشمن تسلط می‌یابد و غالب می‌شود، زودتر او را به حجاز فرست و نگذار نزدیک تو بماند. اگر کسان بدو گوش فرا دارند که آنرا از کلمات نرم و منطق شیرین خویش پر کند، با توسلی که به خویشاوندی پیمبر خدای می‌جوید، صلی الله علیه و سلم، بدو متمایل شوند و دل‌هایشان آرام نگیرد و عقولشان سکون نیابد و دین‌هایشان مصون نماند. به نظر من اندک تحمیلی که مایه‌ی آزار و برون راندن وی شود، با سلامت جمع و حفظ خونها و برکناری از تفرقه، خوشتر از کاریست که به سبب آن خون‌هایشان بریزد و میانشان تفرقه افتد، و نسلشان ببرد. جماعت ریسمان استوار و طریقت

قویم و دستاویز محکم خداست. اشراف شهر را پیش بخوان و تهدیدشان کن که عقوبت تن خواهند دید و مصادره اموال، که هر کس از آنها پیمان یا عهده با وی دارد، از او باز می ماند و تنها غوغایان و عامه قوم و آنها که به قیام نیاز دارند و از فتنه لذت می برند سوی وی می روند و اینان کسانی هستند که ابلیس را به کار می گیرند و ابلیس به کارشان می گیرد. اینان را با تهدید پراکنده کن و با تازیانه خویش بگزشان، و شمشیر برای آنها برهنه کن. بزرگان را بیش از میان حالان و میان حالان را بیش از او باش بترسان. بدان که بر در الفت ایستاده ای و به اطاعت دعوت می کنی و به جماعت ترغیب می کنی و در کار دین خدا می کوشی، از کثرت آنها متوحش مباش، پناهگاه تو که سوی آن می روی و نهانگاہت که از آنجا برون می شوی اعتماد به پروردگار باشد و خشم به خاطر دینت و حمایت از جماعت و مخالفت با کسی که می خواهد این در را که خدایشان فرمان داده بدان در آیند، بشکند و بر سر آن منازعه کند که امیر مومنان حجت بر او تمام کرده و حرمت او بداشته و او را فرصت این دعوی نیست که حقی داشته یا غنیمتی یا حق خویشاوندی ای، و در باره آن ستم دیده، جز اینکه امیر مؤمنان بیم دارد که او باش به چیزی روی آورند که مایه تیره روزی و گمراهیشان شود و سبب تلخکامی شان، که امیر مؤمنان بدینسان حفاظت دین و دفاع از آنرا استوارتر می کند و آسانتر، که دوست ندارد که در امت خویش وضعی آشفته بیند که مایه عقوبت و فزایشان شود که پیوسته می اندیشد و برای رشادشان می کوشد و از خطرها دورشان می کند و به هدایتشان می کشاند و از مهالك بر کنار می دارد، چون پدر مهربان نسبت به فرزند و رعایتگر دقیق نسبت به رعیت. بدان که از جمله حجت های تو بر آنها که به سبب آن در قبال خصومتشان شایسته نصرت خدایی، اینست که مقاصدشان را انجام کرده ای و مقرری فرزندانشان را بداده ای و سپاه خویش را از جای گرفتن در حریمشان و خانه هاشان منع کرده ای. از این کار که در پیشداری رضای خدا بجوی که هیچ گناهی زودتر از سرکشی که شیطان اینان را در آن انداخته

و بدان کشانیده، عقوبت نمی‌شود و آنکه از سرکشی دست بردارد محفوظ ماند. امیر مؤمنان در قبال اینان و دیگر رعیت خویش از خدا کمک می‌خواهد و از خدا و مولا و یاور خویش می‌خواهد که فسادشان را به صلاح ببرد و سوی نجات و فلاحشان بشتاباند که خدا شنواست و نزدیک.»

هشام گوید: زید به کوفه بازگشت و نهان شد.

گوید: وقتی زید می‌خواست به کوفه باز گردد محمد بن عمر علوی بدو گفت: «ای زید ترا به خدا پیش کسان خویش بازگرد و گفتار هیچکس از اینان را که ترا به قیام دعوت می‌کنند نپذیر که آنها به تو وفادار نمی‌مانند.» اما زید از او نپذیرفت و بازگشت.

گوید: وقتی زید به کوفه بازگشت، شیعیان به نزد وی رفتن آغاز کردند و با وی بیعت می‌کردند تا دیوان وی بیست و پنج هزار کس را به شمار آورد. ده و چند ماه در کوفه بود، نزدیک دو ماه از این مدت را در بصره اقامت گرفت، سپس به کوفه بازرفت و آنجا بماند و چند کس را پیش مردم سواد و موصل فرستاد که سوی وی دعوت کنند.

گوید: وقتی به کوفه آمد دختر یعقوب بن عبدالله سلمی، یکی از بنی فرقد را به زنی گرفت، و نیز دختر عبدالله بن ابی العنابس ازدی را به زنی گرفت.

گوید: سبب ازدواج وی با دختر عبدالله این بود که مادر وی، ام عمر و دختر صلت، عقیده شیعه داشت و چون از حضور زید خبر یافت بیامد که به او سلام گوید، زنی درشت اندام و زیبا و چاق بود که سنی از او گذشته بود، اما پیری بر او نمودار نبود. وقتی به نزد زید بن علی در آمد و بدو سلام گفت پنداشت جوانست. و چون سخن گفت زبانی فصیح داشت و منظری نکو، زید از نسب وی پرسید که نسب خویش را بگفت و خبر داد که از کدام طایفه است.

زید بدو گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، می‌خواهی با من ازدواج

کنی؟»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، اگر در خور ازدواج بودم به تورغبت

داشتم.»

گفت: «مانع تو از این کار چیست؟»

گفت: «مانعم این است که سنم زیاد است.»

گفت: «هرگز، من راضیم، تو از اینکه سنت زیاد باشد به دوری.»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، من به کار خویش از تو واقفترم و

روزگاری را که بر من گذشته بهتر می دانم، اگر می خواستم ازدواج کنم کسی را همسنگ تو نمی کردم، دختری دارم که پدرش پسر عموی من است و از من زیباتر

است اگر خواهی او را به زنی تو دهم.»

گفت: «اگر مانند تو باشد رضایت می دهم.»

گفت: «خالق و تصویرگر وی نخواسته او را همانند من کند، بلکه سفیدتر

و خوش سیماتر و درشت اندام تر از منش کرده با شکل بهتر و عشوه بیشتر»

گوید: زید بخندید و گفت: «فصاحت و بیان نیکوداری، فصاحت وی نسبت

به تو چگونگی است؟»

گفت: «این را نمی دانم که من در حجاز بزرگ شده ام و دخترم در کوفه بزرگ

شده، نمی دانم شاید دخترم زبان مردم کوفه را گرفته باشد.»

زید گفت: «این برای من ناخوشایند نیست.»

گوید: پس بازید وعده ای نهاد که به نزد وی رفت و دختر را به همسری

گرفت و او را به نزد خویش برد که دختری از او آورد. پس از آن بمرد. زید شیفته

وی بود.

گوید: زید بن علی در کوفه در خانه های مختلف جای می گرفت گاهی در

خانه زنش در محله ازد، گاهی به نزد خواشوندان سلمی خویش، گاهی به نزد

نصر بن خزیمه در محله بنی عبس. گاهی به نزد بنی غبر. پس از آن از پیش بنی غبر به خانه معاویه بن اسحاق انصاری رفت که در اقصای میدان سالم سلوای بود، و به نزد بنی نهد و بنی تغلب که به نزد مسجد بنی هلال بود.

گوید: ببود و همچنان با یاران خویش بیعت می کرد. بیعتی که با کسان می کرد چنین بود: «ما شما را به کتاب خدای می خوانیم و سنت پیمبر او، صلی الله علیه و سلم، و نبرد با ستمگران و دفاع از ضعیفان و عطای محرومان و تقسیم غنیمت میان صاحبانش به مساوات و رد مظالم و باز آوردن سپاهیان دیرمانده و یاری اهل بیت در مقابل مخالفانی که حق ما را نشناخته اند، آیا بر این بیعت می کنید؟»

و چون می گفتند آری دست خویش را بردست وی می نهاد، سپس می گفت: «به عهد و پیمان و حرمت خدا و حرمت پیمبر، تعهد می کنی که به بیعت من وفا کنی و با دشمنم نبرد کنی و آشکار و نهان، نیکخواه من باشی؟» و چون می گفت: «بله» دست به دست وی می نهاد و می گفت: «خدا یا شاهد باش»

گوید: بدینسان ده و چند ماه گذرانید و چون قیام وی نزدیک شد به یاران خویش دستور آمادگی و تهیه لوازم داد، هر که می خواست وفا کند و با وی قیام کند، آماده می شد و کارش در میان کسان شیوع یافت.

در این سال نصر بن سیار دوبار به غزای ماوراءالنهر رفت و چون به غزای سوم رفت کورصول را بکشت.

سخن از غزای سوم نصر بن سیار
در ماوراءالنهر و کشتن کورصول

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: نصر از بلخ به غزای ماوراءالنهر رفت از سمت باب الحديد، آنگاه سوی مرو باز گشت و برای کسان سخن کرد و گفت:

«بدانند که بهر ا مسندة گب ان تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir حن شان مر داد و از آنها دفاع م کرد»

گفت: «آری»

گفت: «اکنون که گفتمی در آن نبرد حضور داشته‌ای اگر هر چه را که آفتاب بر آن تاییده به من دهی از دست من جان نخواهی برد.»

آنگاه به عاصم بن عمرو سغدی گفت: «برخیز و ساز و برگ وی را بگیر.»
گوید: و چون کورصول به یقین دانست که کشته خواهد شد گفت: «کی مرا اسیر کردی؟»

نصر، خنده کنان، گفت: «یزید بن قران حنظلی» و بدو اشاره کرد.
گفت: «این نمی‌تواند... نش را بشوید (یا گفت: «نمی‌تواند ادراش را تمام کند.») چگونه می‌تواند مرا اسیر کند، به من بگو کی مرا اسیر کرده، من می‌توانم هفت بار کشته شدن را تحمل کنم.»

بدو گفتند: «عاصم بن عمیر.»
گفت: «وقتی کسی که مرا اسیر کرده یکی از یکه سواران عرب است رنج کشته شدن را حس نمی‌کنم.»

گوید: پس او را بکشت و بر کنار نهر بیاویخت.
گوید: عاصم بن عمیر ملقب به هزار مرد بود و در ایام قحطیه در نهاوند کشته شد.

گوید: وقتی کورصول کشته شد ترکان سستی گرفتند، سوی خیمه‌های وی آمدند و آنرا بسوختند، گوشه‌های خویش را بریدند و بر چهره‌ها نشانه کشیدند و بر او گریستند. و چون شب شد و نصر آهنگ حرکت کرد یک طرف نفت فرستاد که بر کورصول ریختند و آتش در آن افروختند که ترکان استخوانش را نبرند.

عنبر بن برعمه از دی گوید: یوسف بن عمر به نصر نوشت: «سوی این کس رو که دمش را در چاچ محکم کرده- مقصودش حارث بن سریج بود- اگر خدا ترا بر

او و مردم چاچ ظفر داد و لاییشان را ویران کن و فرزندانشان را اسیر کن، امام مسلمانان را به خطر مینداز.»

گوید: پس نصر کسان را پیش خواند و نامه را بر آنها فروخواند و گفت: «رای شما چیست؟»

یحیی بن حنین گفت: «دستور امیر مؤمنان و دستور امیر را اجرا کن.»
نصر گفت: «ای یحیی، در ایام عاصم سخنی گفتمی که به گوش خلیفه رسید و به سبب آن منزلت یافتی و مقرریت افزون شد و برای خاندانت مقرری معین شد، اینک نیز با خویش گفتمی نظیر آن را بگویم، ای یحیی روان شو که ترا بر مقدمه سپاهم گماشتم.»

گوید: کسان به یحیی روی آوردند و او را ملامت می کردند. در آنروز نصر گفت: «چه محنتی سخت تر از این که ما در سفر باشیم و آنها در حضر.»
گوید: آنگاه نصر سوی چاچ حرکت کرد، حارث بن سریج سوی وی آمد و دو عرابه در مقابل بنی تمیم نصب کرد. بدو گفتند: «اینان مردم بنی تمیمند» که عرابه‌ها را جا بجا کرد و در مقابل مردم ازد و به قولی در مقابل مردم بکر بن و ائل، نصب کرد و احرم که یکه سوار ترك بود به آنها حمله برد که مسلمانان او را بکشتند و هفت کس از یاران او را اسیر گرفتند.

گوید: نصر بن سیار بگفت تاسر احرم را با منجنیق به اردوگاه ترکان افکندند چون آن را بدیدند سخت بنا لیدند، آنگاه به هزیمت برفتند و نصر باز گشت و می خواست از نهر بگذرد که مانع وی شدند.

گوید: نصر در همان سالی که با حارث بن سریج مقابله کرد پیامد و در بخارا فرود آمد. هنگام بازگشت، بخارا خداه پیش وی آمد، وی عهده دار پادگان آنجا بود، دو تن از دهقانان بخارا نیز با آنها بودند که به دست نصر مسلمان شده بودند و تصمیم داشتند واصل بن عمر و قیسی عامل بخارا را بکشند و نیز بخارا خداه را که نامش

طوق سیاده بود.

گوید: بخارا خذاه به نصر گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، می‌دانی که این دو کس به دست تو مسلمان شده‌اند پس چرا خنجر آویخته‌اند؟»
 نصر به آنها گفت: «شما که مسلمان شده‌اید، چرا خنجر آویخته‌اید؟»
 گفتند: «میان ما و بخارا خذاه دشمنی‌ای هست و از او برخویشتن بی‌مانا کیم»
 گوید: نصر هارون بن سیاوش و ابستة بنی سلیم را که سالار سپاه مقیم بود بگفت تا آنها را بکشید و فرو کوفت. بخارا خذاه به طرف نصر رفت و درباره آنها آهسته با وی سخن کرد. گفتند: «با حرمت می‌میریم» یکی از آنها به واصل بن عمرو حمله برد و با کارد ضربتی به شکم وی زد، واصل با شمشیر خویش به سروی زد و استخوان بالای سرش را بینداخت و او را بکشت. آن دیگری به طرف بخارا خذاه رفت. نماز به پا شده بود و بخارا خذاه بر تختی نشسته بود. نصر برجست و وارد سراپرده شد و بخارا خذاه را احضار کرد که بر در سراپرده بیفتاد و آنکس بدو ضربت زد. گوز کان پسر گوز کان به ضارب حمله برد و وی را با گریزی که همراه داشت بزد و بکشت. بخارا خذاه را برداشتند و وارد سراپرده نصر کردند. نصر متکایی برای وی خواست که بر آن تکیه زد، قرعة طیب و معالجه وی را آغاز کرد آنگاه بانصر وصیت کرد و هماندم بمرد. واصل را در سراپرده دفن کردند و نصر بر او نماز کرد. گوشت طوق سیاده را بکنند و استخوانش را سوی بخارا بردند.

گوید: نصر سوی چاچ رفت و چون به اشروسنه رسید، اباراخره، دهقان آنجا، مالی پیشکش کرد. آنگاه نصر سوی چاچ رفت و محمد بن خالد از دی را عامل فرغانه کرد و با ده کس آنجا فرستاد، از فرغانه اخاجیش را با کسانی از دهقانان ختلان و دیگران که همراه وی بودند پس فرستاد و از آنجا با مجسمه‌های بسیار بازگشت که آنها را در اشروسنه نصب کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی نصر به چاچ رسید، قدر، شاه آنجا، به تقاضای صلح با

هدیه و گروگان پیش وی آمد و با وی شرط نهاد که حارث بن سریج را از ولایت خویش برون کند، که او را به طرف فاریاب راند، نیزك پسر صالح وابسته عمرو- ابن عاص را عامل چاچ کرد آنگاه برفت تا در قبا از سرزمین فرغانه فرود آمد. مردم آنجا از آمدنش خبر یافته بودند و علفهای خشك را آتش زده بودند و راه آذوقه را بسته بودند، نصر در باقیمانده سال صد و بیست و یکم (گروهی را) سوی ولیعهد فرمانروای فرغانه فرستاد که وی را در یکی از قلعه‌های آنجا محاصره کردند اما به وقتی که مسلمانان از آنها غافل بودند به طرف اسبان‌شان تاختند و آنها برانندند و کسانی از مسلمانان را اسیر کردند.

گوید: آنگاه نصر کسانی از بنی تمیم را همراه محمد بن مثنی که سواری ماهر بود سویشان فرستاد، مسلمانان با آنها حيله کردند اسبان خویش را رها کردند و در کمین نشستند و چون پیامدند و قسمتی از اسبان را برانندند مسلمانان به طرف آنها رفتند و هزیمتشان کردند و دهقان را بکشتند و از آنها اسیرانی گرفتند، پسر دهقان مقتول به ابن مثنی حمله برد اما ابن مثنی با وی خدعه کرد و او را که نوجوانی ریش برنیاورده بود به اسیری گرفت و پیش نصر آورد که گردنش را بزد.

گوید: و چنان بود که نصر، سلیمان بن صول را با نامه صلح فیما بین پیش فرمانروای فرغانه فرستاد.

سلیمان گوید: پیش وی رفتم، به من گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از خدمه ام و نایب دبیر امیر.»

گفت: «وی را به خزینه‌ها برید تا ببیند ما چه چیزها مهیا کرده ایم.»

گوید: «گفتم، راه رفتن نتوانم.»

گفت: «اسبی برای وی بیارید که بر آن نشیند»

گوید: وارد خزینه‌های وی شدم و با خویش گفتم: «ای سلیمان اسرایل و

بشر بن عبید ترا شماتت خواهند کرد، این به سبب آنست که صلح را خوش ندارد

ومن دست خالی باز خواهم گشت.»

گوید: پس پیش وی باز گشتم. گفت: «راه میان ما و خودتان را چگونه دیدی؟»

گفتم: «آسان، با آب و چراگاه بسیار.»

ولی سخن مرا خوش نداشت و گفت: «از کجا دانستی؟»

گفتم: «من که به نبرد غرچستان و غور و ختلان و طبرستان رفته‌ام چگونه ندانم؟»

گفت: «آنچه را ما مهیا کرده‌ایم چگونه دیدی؟»

گفتم: «لوازم نیکو دیدم، اما مگر ندانی که صاحب قلعه از چند چیز به سلامت نماند»

گفت: «آن چیزها چیست؟»

گفتم: «بیم هست که نزدیکتر و محبوبتر و معتمدتر کسانش بر او بتازد که مقام وی را بدست آرد یا بدان نزدیک شود یا آنچه فراهم آورده نابود شود و با همه چیزش تسلیم شود، یا مرگ بدورسد و بمیرد.»

گوید: ابرو درهم کشید که آنچه را گفته بودم خوش نداشت، گفت: «سوی منزل خویش باز گرد.»

گوید: باز گشتم و دو روز بی‌بوم و تردید نداشتم که از صلح چشم پوشیده، پس از آن مرا پیش خواند، نامه صلح را به غلام خویش دادم و بدو گفتم: «اگر فرستاده من پیش تو آمد و نامه صلح را خواست، سوی منزل باز گرد و نامه را آشکار مکن و به من بگو نامه را در منزل به جای نهاده‌ام»

گوید: پیش وی رفتم، درباره نامه از من پرسید، گفتم: «نامه را در منزل به جای نهاده‌ام.»

گفت: «یکی را بفرست که آنرا پیش تو آرد.»

گوید: پس صلح را پذیرفت و مرا جایزه نکوداد، و مادر خویش را که همه کارش به دست او بود، همراه من فرستاد.

گوید: وقتی پیش نصر رفتم مرا نگریست و گفت: «مثل تو چنانست که سلف گوید: خردمندی را بفرست و به او سفارش مکن»

گوید: پس خبرها را با وی بگفتم که گفت: «موفق بوده‌ای» آنگاه مادر فرمانروای فرغانه را اجازه ورود داد که بیامد و با وی سخن آغاز کرد و ترجمه بیان می‌کرد. تمیم بن نصر بیامد و به ترجمان گفت: «بدو بگو، این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

گفت: «این تمیم پسر نصر است.»

گفت: «به خدا، نه شیرینی خردسال را در او می‌بینم نه وقار بزرگسال»

ابو اسحاق بن ربیع گوید: آن زن به نصر گفت: «هرشاهی که شش چیز نزد وی نباشد شاه نباشد، وزیری که مکنون خاطر خویش را با سخنانی که درد می‌خلد با وی در میان نهد و با وی مشورت کند و به نیکخواهی وی اعتماد کند و طبخ‌های که وقتی اشتهای غذا ندارد چیزی برای او فراهم آرد که اشتهای انگیز همسری که چون به حال غم بر او در آید و به چهره‌اش نگردهاش زایل شود و قلعهای که چون بیمناک شود یا فروماند بدان پناه برد و مایه نجاتش شود مقصود اسب بود- و شمشیری که چون با همگنان در افتد از خیانت آن بیم نیارد. و ذبح که چون همراه ببرد هر جای زمین برود با آن معاش کند»

گوید: پس از آن تمیم پسر نصر با جماعتی بیامد، گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این جوان خراسان است. این تمیم پسر نصر است.»

گفت: «نه وقار بزرگسالان دارد و نه شیرینی خردسالان.»

پس از آن حجاج سر قتیبه در آمد که گفت: «این کیست؟»

ا
اب

خو

تاخته

به قدر

ترجمه تاریخ طبری

۴۲۷۸

گفت: «اینان مانند آنها نیستند. اینان ستمگر منند و شما و خودشان. ما شما را به کتاب خدا و سنت پیامبر وی می خوانیم، صلی الله علیه و سلم که سنت‌ها زنده شود و بدعتها خاموشی گیرد. اگر شما دعوت ما را بپذیرید نیکروز شوید و اگر نپذیرید ضامن کار شما نیستم»

گوید: پس از او جدا شدند و بیعت وی را شکستند و گفتند: «امام دیگری است» و چنان می پنداشتند که ابو جعفر محمد بن علی برادر زید بن علی امامت داشت که در آن وقت در گذشته بود و جعفر، پسرش بود، می گفتند: «اکنون جعفر از پی پدرش امام ماست و ما پیروی زید بن علی نمی کنیم که امام نیست.»

گوید: زید آنها را رافضه نامید. یعنی رها کنندگان. ولی اکنون پندارند کسی که آنها را رافضه نامید مغیره بود و این به وقتی بود که از وی جدایی گرفتند.

گوید: و چنان بود که پیش از قیام زید گروهی از آنها به نزد جعفر بن محمد رفتند و بدو گفتند: «زید بن علی میان ماست و بیعت می کند آیا روا می داری که با وی بیعت کنیم؟»

گفت: «آری با وی بیعت کنید که، به خدا، از همه ما برتر است، سرور و بهترین ماست.»

گوید: پس برفتند و آنچه را به آنها دستور داده بود مکتوم داشتند.

گوید: وقتی مقدمات قیام زید بن علی فراهم آمد شب چهارشنبه اول صفر

مجلس یافتیم، حرمت از او برداشته شود به مسجد اعظم در آید.»

گوید: کسان به روز سه‌شنبه يك روز پیش از قیام زید سوی مسجد آمدند. زید را در خانه معاویه بن اسحاق انصاری طلب کردند و او شبانگاه، یعنی شب چهارشنبه که شبی بسیار سرد بود از خانه معاویه بن اسحاق برون شد، دسته‌های نی را که آتش در آن فروخته بود بالا بردند و بانگ زدند: «ای منصور بیا، بیای منصور»، و چون آتش دسته نی را می‌خورد دسته‌ای دیگر را بالا می‌بردند، تا صبح دمید.

گوید: وقتی صبح درآمد، زید بن علی، قاسم تنعی حضرمی را با یکی دیگر از یاران خویش فرستاد که شعار خویش را ندا دادند و چون به صحرای عبدالقیس رسیدند، جعفر بن عباس کندی با آنها تلاقی کرد که به وی و یارانش حمله بردند، کسی که با قاسم تنعی بود کشته شد و قاسم زخم‌دار شد. وی را پیش حکم بردند که با وی سخن کرد، اما قاسم به جواب وی چیزی نگفت و حکم تا بر در قصر گردن او را زدند، او و همراهش نخستین کسان از یاران زید بن علی بودند که کشته شدند.

گوید: حکم بن صلت بگفت تا درهای بازارها را ببستند، درهای مسجد را نیز بر روی مردم کوفه بستند. سران محلات کوفه چنین بودند:

سر محله شهریان، ابراهیم بن عبدالله بجلی بود. سر مذحج و اسد، عمرو بن ابی بدل عبدی بود. سر کنده و ربیع، منذر بن محمد بن اشعث کندی بود. سر تمیم و همدان، محمد بن مالک همدانی خیوانی بود.

گوید: حکم بن صلت کس پیش یوسف بن عمر فرستاد و خبر را با وی بگفت که میان مردم شام ندا داد: «کی به کوفه می‌رود که با این قوم نزدیک شود و خبرشان را برای ما بیارد؟»

جعفر بن عباس کندی گفت: «من می‌روم» و با پنجاه سوار روان شد و رفت.

تا به صحرای* سالم سلولی رسید و از آنها خبر گرفت، سپس پیش یوسف بن عمر بازگشت و بدو خبر داد.

گوید: صبحگاهان یوسف سوی تپه‌ای نزدیک حیره رفت و در آنجا بماند، قرشیان و بزرگان قوم با وی بودند، در آنوقت سالار نگهبانی وی عباس بن سعید - مزنی بود. پس ریان بن سلمه اراشی را با دوهزار کس فرستاد که سیصد کس از قیقانیان، یعنی پیادگانی که جعبه‌های تبر داشتند، همراه وی بودند. گوید: وقتی صبح شد، همه کسانی که هنگام شب پیش زید بن علی آمده بودند دوپست مرد بودند و هیچ‌کس نبود.

زید گفت: «سبحان الله کسان کجایند؟»

بدو گفتند: «در مسجد اعظم محصور مانده‌اند.»

گفت: «نه، به خدا این برای کسانی که با ما بیعت کرده‌اند عذر نمی‌شود.»

گوید: نصر بن خزیمه ندا را شنید و سوی وی آمد، به نزدیک خانه زبیر بن - ابی حکیمه، در راهی که به مسجد بنی عدی می‌رسید، به عمرو بن عبدالرحمان سالار نگهبانان حکم بن صلت برخورد و گفت: «ای منصور! بیا» اما کسی بدو پاسخ نداد. نصر و یارانش به عمرو بن عبدالرحمان حمله بردند، عمرو کشته شد و کسانی که با وی بودند، هزیمت شد.

گوید: زید بن علی از صحرای سالم پیامد تا به صحرای صایدین رسید که پانصد کس از مردم شام آنجا بودند، زید با کسان خویش به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد. در آنروز زید بریابوی تیره‌رنگی سوار بود که آنرا از یکی از بنی نهد بن کهمس نجاری خریده بود، به بیست و شش دینار، و چون زید کشته شد حکم بن صلت آنرا گرفت. گوید: زید به درخانه یکی از مردم ازد رسید به نام انس پسر عمرو که از

* کلمه متن: جبانه؛ به معنی گورستان؛ و نمازگاه در زمین باز، و صحرا. پیش از این در چند مورد بجای حانه «میدان» آورده‌ام؛ و اینک صحرا را مرجع میدارم (م)

جمله بیعت کردگان وی بود. بدوندا دادند، در خانه بود اما جواب نداد. زید بدو بانگ زد: «ای انس! خدایت قرین رحمت بدارد، پیش من آی که حق آمد و باطل برفت که باطل رفتنی بود،» اما برون نیامد.

زید گفت: «چه مردم و امانده‌اید، چنین کردید، خدا به حسابتان می‌کشد.»
 گوید: آنگاه زید برفت تا به بازار رسید و به گروهی از مردم شام که آنجا بودند حمله برد، آنگاه برفت تا در صحرا نمودار شد. یوسف بن عمر بر تپه بود و او و یارانش را می‌نگریست. حزام بن مره مزنی و زمزم بن سلیم ثعلبی که سالار زره‌داران بودند به نزد وی بودند. نزدیک دو بیست کس همراه زید بودند، به خدا اگر سوی یوسف رفته بود او را کشته بود. ریان بن سلمه با مردم شام در کوفه از دنبال زید بود.

گوید: آنگاه زید سمت راست گرفت و از راه نمازگاه خالد بن عبدالله برفت تا وارد کوفه شد. وقتی زید سوی بازار می‌رفته بود گروهی از یاران وی سوی صحرای مخنف بن سلیم رفته بودند، پس از آن یکیشان بدیگری گفته بود: «چرا سوی صحرای کنده نرویم؟»

گوید: هنوز این سخن را نگفته بود که مردم شام نمودار شدند و چون آنها را بدیدند وارد کوچهای شدند و در آن برفتند، یکی از آنها عقب ماند و وارد مسجد شد و در آنجا دور کعبت نماز کرد. آنگاه به طرف شامیان رفت و لختی با آنها نبرد کرد تا وی را از پای بینداختند و با شمشیرهای خویش وی را می‌زدند. یکی از آنها که سواری سراپا مسلح بود بانگ زد زره سر را به یکسوزنید و سر او را با گرز آهنین بکوبید. چنین کردند و او کشته شد.

پس از کشته شدن وی یارانش به شامیان حمله بردند و آنها را پس راندند. شامیان برفتند یکی از گروه جدا ماند و دیگران نجات یافتند آنکس برفت و وارد خانه عبدالله بن عوف شد. شامیان سوی وی رفتند و اسیرش کردند و پیش یوسف بن-

عمر بردند که او را بکشت.

گوید: زید بن علی بیامد و چون دید که مردم از یاری وی باز مانده‌اند گفت: «ای نصر پسر خزیمه، بیم داری که چنان رفتار کنند که با حسین کردند؟»
گفت: «خدایم به فدایت کند، به خدا با این شمشیرم چندان ضربت می‌زنم تا جان بدهم.»

گوید: آنروز نبرد وی در کوفه بود.

گوید: پس از آن نصر بن خزیمه به زید بن علی گفت: «خدا مرا فدایت کند، کسان در مسجد اعظم محصور مانده‌اند، ما را به طرف آنها ببر» زید با کسان به طرف مسجد روان شد و بر خانه خالد بن عرفطه گذشت.

عبیدالله بن عباس کندی از آمدن وی خبر یافت و با مردم شام روان شد، زید نیز بیامد و بر در عمر بن سعد بن ابی وقاص تلاقی شد. پرچمدار عبیدالله که سلیمان وابسته او بود سستی نمود و چون عبیدالله می‌خواست حمله کند و سستی او را بدید، گفت: «ای پسر زن خبیث حمله کن» و او حمله برد و وقتی باز آمد پرچمش آغشته به خون بود.

گوید: پس از آن عبیدالله به نبردگاه آمد، و اصل حنوط فروش به مقابله او رفت و با شمشیر به همدیگر ضربت زدند. به يك چشم گفت: «ضربت را بگیر که من جوان حنوط فروشم.» آن دیگری گفت: «خدا دستم را ببرد اگر هرگز پیمان به دست گیری.» آنگاه ضربتی زد که کاری نساخت.

گوید: عاقبت عبیدالله بن عباس و یارانش هزیمت شدند تا به خانه عمرو بن- حریث رسیدند، زید و یارانش نیز بیامدند تا به باب الفیل رسیدند یاران زید پرچمهای خویش را از بالای درها داخل می‌کردند و می‌گفتند: «ای اهل مسجد برون شوید.»

گوید: نصر بن خزیمه مسجدیان را بانگ می‌زد: «ای مردم کوفه از ذلت

سوی عزت آید، سوی دین و دنیا آید که شمانه دین دارید نه دنیا.»

گوید: مردم شام بر آنها نمودار شدند و از بالای مسجد آنها را با سنگ می زدند. در آن روز گروه بسیاری در اطراف کوفه، و به قولی در صحرای سالم بودند.

گوید: ریان بن سلمه هنگام شب سوی حیره بازگشت. زید بن علی نیز با همراهان خویش روان شد، کسانی از مردم کوفه نیز با وی همراه شدند و در دارالرزق منزل گرفت، ریان بن سلمه سوی وی آمد و به نزدیک دارالرزق با او نبردی سخت کرد که از مردم شام بسیار کس کشته و زخم دار شدند و یاران زید از دارالرزق تعقیبشان کردند تا به مسجد رسیدند.

گوید: شامگاه چهارشنبه مردم شام بابتترین اندیشه ها بازگشتند و صبحگاه روز بعد، که روز پنجشنبه بود، یوسف بن عمر، ریان بن سلمه را پیش خواند اما در آنوقت وی را حاضر نیافت.

بعضی ها گویند که ریان پیش وی آمد اما سلاح به تن نداشت که یوسف او را ملامت کرد و گفت: «چه بدسپاهداری هستی، بنشین» آنگاه عباس بن سعید مزنی سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و وی را با مردم شام روانه کرد که برفت تا در دارالرزق به نزد زید بن علی رسید که چوب بسیاری از آن نجاران آنجا بود و راه تنگ بود. زید با یاران خویش بیامد نصر بن خزیمه عبسی و معاویه بن اسحاق. انصاری بر دوپهلوی وی بودند و چون عباس که پیاده همراه نداشت آنها را بدید بانگ زد: «ای مردم شام، زمین، زمین» و بسیاری از همراهان وی پیاده شدند و در نبردگاه نبردی سخت کردند.

گوید: یکی از مردم بنی عبس به نام نایل پسر فروه به یوسف بن عمر گفت: «به خدا اگر نصر بن خزیمه را بینم یا باید او را بکشم یا او مرا بکشد.»

به سف گفت: «این شمشیر را بگیر و شمشیری بدو داد که به هر چه می رسید

گوید: پس از آن روان شدیم که سوی گورستان سبیح رویم، پسر زید همراه ما بود، آنجا بودیم، کسان از دور ما پراکنده شدند و من و گروهی که کمتر از ده کس نبودیم باوی بماندیم. بدو گفتم: «کجا خواهی رفت؟ اینک صبح فرا رسید.» ابوصبار-عبدی نیز با وی بود.

گوید: به من گفت: «سوی نهرین»

گوید: پنداشتم قصد دارد از فرات بگذرد و با حریفان نبرد کند بدو گفتم: «اگر قصد نهرین داری، از جای خویش مرو با آنها جنگ کن تا کشته شوی یا خدا آنچه خواهد مقرر کند.»

گفت: «مقصودم دو نهر کربلاست»

گفتم: «پس، پیش از آنکه صبح در آید فرار کن.»

گوید: پس وی از کوفه برون شد، من و ابوصبار و گروهی دیگر همراه وی بودیم. وقتی از کوفه در آمدیم اذان اذانگویان را شنیدیم و نماز صبح را در نخيله بکردیم. آنگاه با شتاب سوی نینوی روان شدیم. به من گفت: «می خواهی به نزد سابق وابسته بشر بن عبدالملک روم» و شتابان شد.

گوید: و چنان بود که چون من کسان را می دیدم از آنها خوردنی می خواستیم که نانهایی به من می دادند که بدو می دادم که می خورد و باوی می خوردیم تا به نینوی رسیدیم که تاریک شده بود، سوی خانه سابق رفتیم. من بر در، او را بخواندم که به نزد ما آمد. به یحیی گفتم: «من سوی فیوم می روم و آنجا هستم اگر خواستی کسی را پیش من فرستی بفرست.»

گوید: پس من برفتم و او را به نزد سابق به جای نهادم و این آخرین بار بود که او را دیدم.

گوید: پس از آن یوسف بن عمر مردم شام را فرستاد که در خانه های مردم

که زخمیان را می‌جستند.

گوید: آنگاه به روز جمعه، غلام سغدی زید بن علی، محل زید را نشان داد، حکم بن صلت، عباس بن سعید مزنی و پسر خویش را فرستاد که برفتند و او را در آوردند.

گوید: عباس که نمیخواست پسر حکم بر او پیشدستی کند او را رها کرد و صبحگاه روز جمعه بشارت رسانی با سرزید بن علی همراه حجاج بن قاسم به نزد یوسف بن عمر فرستاد.

گوید: ابوالجویریة وابستهٔ جهنیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به کسانی که حرمتها را دریدند

«و در صحرای سالم شمع برداشتند

«بگوی که ای یوسف بن حکم

«جنگ بزرگان را چگونه دیدید؟»

گوید: وقتی بشارت رسانی به نزد یوسف بن عمر رفت، بگفت تا زید را با نصر بن خزیمه و معاویة بن اسحاق انصاری و زیادنهدی در بازار بیاویختند.

گوید: یوسف زنا داده بود که هر کس سری بیارد پانصد درم از آن وی خواهد بود.

محمد بن عباد، سر نصر بن خزیمه را بیاورد و یوسف بن عمر بگفت تا یک هزار درم به او دادند.

احول وابستهٔ اشعریان سر معاویة بن اسحاق را بیاورد که یوسف بدو گفت: «تو او را کشته‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من او را نکشته‌ام، اما دیدمش و شناختمش»

یوسف گفت: «هفتصد درم به او بدهید» و چون بدانست که قاتل وی نبوده

هزار درم تمام نداد.

گویند: یوسف بن عمر از کار زید و بازگشت وی از راه به کوفه، از آن پس که رفته بود به وسیله هشام بن عبدالملک خبر یافت. و چنان بود که یکی از بنی امیه ضمن چیزها که برای هشام نوشته بود قضیه زید را نیز یاد کرده بود.

هشام به یوسف نامه نوشت و ناسزا گفت و او را بیخبر خواند و گفت: «تو عاملی و زید دم خود را در کوفه محکم می کند و با قوم بیعت می کند، در جستجوی وی بکوش و امانش بده، اگر نپذیرفت باوی نبرد کن.»

راوی گوید: پس یوسف به حکم بن صلت که از خاندان ابو عقیل بود و جانشین وی بر کوفه بود نوشت که زید را بخواند و چون جستن آغاز کرد جای وی را بدانست و یک غلام خراسانی خویش را که الکن بود نهانی روانه کرد و پنجهزار درم بدوداد و گفت با یکی از شیعیان خدعه کند و بگوید که به سبب دوستی اهل بیت از خراسان آمده و مالی همراه دارد که می خواهد به وسیله آن نیرویشان دهد.

غلام پیوسته شیعیان را می دید و از مالی که همراه داشت با آنها سخن می کرد تا وی را به نزد زید بردند که چون از آنجا درآمد یوسف را از محل زید خبر داد و یوسف سواران سوی وی فرستاد و یارانش شعار خویش را ندا دادند اما از جمله یارانش بجز از سیصد کس یا کمتر به نزد وی فراهم نیامد و زید همی گفت: «داود بن علی شما را بهتر می شناخت و مرا بیم داده بود که از یاریم باز می ماند اما حذر نکردم.»

گویند: یاران زید وی را در داخل جوی یعقوب دفن کرده بودند، جوی را بسته بودند و در دل آن گور وی را حفر کرده بودند و او را با لباس در آنجا دفن کرده بودند و آب بر آن روان کرده بودند به نزدگازی که آنجا بود. پس او دستمزدی طلبید که محل زید را نشان دهد که نشان داد که او را برون آوردند و سرش

را بریدند و پیکرش را آویختند و بگفتند تا شبانگاه وی را مراقبت کنند که فرودش نیارند و مدتها مراقبتش می کردند.

گویند: از جمله مراقبان وی، زهیر بن معاویه، ابوخیثمه، بود، سر زید را پیش هشام فرستادند که دستور داد آنها بر در شهر دمشق نهادند سپس آنها سوی مدینه فرستاد و پیکر همچنان آویخته بود تا هشام بمرد پس از آن ولید بگفت تا آنها فرود آوردند و بسوختند.

گویند: حکیم بن شریک بود که به خبرچینی زید پیش یوسف رفته بود. ابو عبیده، معمر بن مثنی، درباره یحیی بن زید گوید: وقتی زید کشته شد یکی از مردم بنی اسد پیش یحیی آمد و گفت: «پدرت کشته شد، مردم خراسان شیعیان شمایند، رای درست این است که آنجا روی.»

یحیی گفت: «چگونه توانم رفت؟»

گفت: «نهان می شوی تا از جستجوی تو بازمانند، آنگاه برون می شوی.»
گوید: مرد اسدی یحیی را يك شب به نزد خویش مخفی داشت پس از آن بترسید و پیش عبدالملك بن بشر بن مروان رفت و گفت: «زید با تو، خویشاوندی نزدیک داشت و حق وی بر تو واجب است.»

گفت: «آری و بخشش وی به پرهیزکاری نزدیکتر بود.»

گفت: «زید کشته شد و اینک پسر وی جوانی است نوسال و بیگناه، اگر یوسف بن عمر جایش را بداند او را می کشد، وی را پناهی کن و به نزد خویش مخفی مدار.»

گفت: «بله و با حرمت.»

گوید: پس یحیی را پیش عبدالملك برد که به نزد خویش نهان کرد، خبر به یوسف رسید و کس پیش عبدالملك فرستاد که خبر یافته ام که این جوان پیش تو است، به خدا قسم اگر او را پیش من نیاری درباره تو به امیر مؤمنان می نویسم.

عبدالملك بدو گفت: «باطل و نادرست شنیده‌ای من کسی را که بر سر قدرتم با من منازعه می‌کند و بیشتر از حق من از آن ادعا می‌کند نهان می‌دارم؟ گمان نداشتم که چنین چیزی را بر ضد من پذیری و به گوینده آن گوش فرا دهی.»

یوسف گفت: «به خدا ابن بشر راست می‌گوید، او کسی نبوده که چنین کسی را نهان بدارد و مخفی کند» و از جستجوی یحیی بازماند.

گوید: و چون جستجو متوقف ماند، یحیی با تنی چند از زیدیان سوی حراسان رفت.

گوید: از پس کشته شدن زید، یوسف در کوفه سخن کرد و گفت: «ای مردم کوفه، یحیی بن زید در اطاق زنان شما جا به جا می‌شود، چنانکه پدرش می‌شده بود، به خدا اگر بینمش خایه‌هایش را می‌کشم، چنانکه خایه‌های پدرش را کشیدم.»

از یکی از مردم انصار آورده‌اند که گوید: وقتی به سال صد و بیست و سوم سرزید را به مدینه آوردند و بیاویختند یکی از شاعران انصار بیامد و مقابل آن بایستاد و شعری گفت به این مضمون:

«ای پیمان شکن

«بدانچه خوش نداشتی، راضی باش

«عهد و پیمان را شکستی

«و کار تو تازه نبود

«شیطان که ترا آرزو مند کرده بود

«به وعده وفا نکرد»

گوید: بدو گفتند: «وای تو، با کسی همانند زید چنین می‌گویی؟»

گفت: «امیر خشمگین است، خواستم خشنودش کنم.»

یکی از شاعران به جواب وی شعری گفت به این مضمون:

«ای شاعر بد

«حقا که دروغزن شده‌ای

«چگونه به فرزند پیمبر ناسزا می‌گویی

«که دوست خود را خشنود کنی

«خدایت صبح و شب قرین رسوایی بدارد

«و تردید نیست که به روز حشر

«جای تو جهنم است»

گویند: خراش بن حریث شیبانی، سالار نگهبانی یوسف بن عمر بود
 در هم او بود که قبر زید را شکافت و او را بیاویخت و سید شعری گفت به این
 مضمون:

«شبنم به بیخوابی گذشت

«چشمم بیدار بود و به نظم

«سخنی گفتم

«و حیرتی دراز داشتم

«که خدای حو شب و خراش و مزید را

«و زید را نیز

«که سرکش تر و لجوج تر بود

«لعنت کند

«هزار هزار و هزار هزار

«لعنت ابدی

«که آنها با خدای پیکار کردند

«و محمد را آزار کردند

«واز سر لجاج

«در خون زید پاک

«همدستی کردند

«سپس او را کشته و برهنه

«برداری بر آوردند

«ای خراش پسر حوشب

«تو فردا از همه کسان

«تیره روزتر خواهی بود»

ابو مخنف گوید: وقتی یوسف، زید بن علی را کشت بیامد و وارد کوفه شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم شهر خبیث به خدا من از مشکل و انمیمانم؛ مرا با سرو صدا از جای نمیبروند و از گرگ نمی ترسانند. ابدأ مرا بازوی محکم داده اند، خبردار ای مردم کوفه! از حقارت و زبونی، نه مقرری پیش ما دارید نه روزی. آهننگ آن داشتم که ولایتان را و خانه هایتان را ویران کنم و اموالتان را بگیرم، به خدا هر وقت بر این منبر بالا آمده ایم چیزهایی را که خوش ندارید به گوش شما رسانیده ام که شما اهل سرکشی و مخالفتید. هیچکس از شما نیست که با خدا و پیامبر خدای پیکار نکرده باشد بجز حکیم بن شریک محاربسی. از امیر مؤمنان خواستم که درباره شما اجازه ام دهد، اگر اجازه داده بود جنگاورانتان را می کشتم و فرزندانتان را اسیر می کردم.»

در این سال کلثوم بن عیاض قشیری که هشام بن عبدالملک او را با سپاه شام سوی افریقیه فرستاده بود کشته شد که در آنجا فتنه بربران رخ داده بود.

و هم در این سال عبدالله بطال و گروهی از مسلمانان به سرزمین روم کشته شدند.

و هم در این سال فضل بن صالح و محمد بن ابراهیم عباسی علی تولد یافتند.

یافتند.

وهم در این سال، یوسف بن عمر، ابن شبرمه را به سیستان فرستاد و ابن ابی لیلی را به کار قضاگماشت.

در این سال محمد بن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند، واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال عاملان ولایتها، همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این یادشان کردیم. جز اینکه قاضی کوفه در این سال، چنانکه گفته‌اند، محمد بن عبدالرحمان بن ابی لیلی بود.

پس از آن سال صد و بیست و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و بیست و سوم رخ داد

از جمله حوادث سال صلحی بود که میان مردم سغد و نصر بن سیار رخ داد.

سخن از خبر صلح سغد و سبب آن

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی در ایام ولایتداری اسد، خاقان کشته شد، ترکان پراکنده شدند و به غارت همدیگر پرداختند و مردم سغد طمع آوردند که به آنجا بازگردند و گروهی از آنها سوی چاچ رفتند و چون نصر بن سیار ولایتدار شد، کس فرستاد و آنها را دعوت کرد که به ولایت خویش بازگردند و با آنچه می‌خواستند موافقت کرد.

گوید: شرایطی داشته بودند که امیران خراسان نپذیرفته بودند از جمله اینکه کسی را که مسلمان بوده بود و از اسلام بگشته بود عقوبت نکنند. و در مورد قرض کسی از

آنها باز خواست نکنند. و تعهد نامه^۱ بیت المال را از آنها مطالبه نکنند. و اسیران مسلمان را، جز به حکم قاضی و شهادت عادلان از آنها نگیرند.

گوید: مسلمانان این را بر نصر عیب گرفتند و با وی سخن کردند نصر گفت: «به خدا اگر آنچه را که من از صولت و غلبه آنها بر مسلمان دیده‌ام دیده بودید بر این اعتراض نمی کردید.»

گوید: آنگاه در این باره یکی را پیش هشام فرستاد و چون فرستاده آنجا رسید، هشام نخواست کار نصر را تأیید کند. فرستاده گفت: «ای امیر مؤمنان، جنگ و صلح ما را آزموده‌ای، هر کدام را خواهی برگزین.»

گوید: هشام خشم آورد، ابرش کلبی گفت: «ای امیر مؤمنان، این قوم را تحیب کن و از آنها تحمل کن که غلبه‌ای را که بر مسلمانان داشته‌اند دانسته‌ای» و هشام آنچه را نصر خواسته بود، تأیید کرد.

در این سال، یوسف بن عمر، حکم بن صلت را پیش هشام بن عبدالملک فرستاد و تقاضا کرد خراسان را بدو پیوسته کند. و نصر بن سیار را معزول کند.

سخن از اینکه چرا یوسف پیوسته شدن
خراسان را خواست و چگونه کار؟

علی، به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی ولایتداری نصر بن سیار به درازا کشید و خراسان مطیع وی شد، یوسف بن عمر از روی حسد وی به هشام بن عبدالملک نوشت که خراسان آشفته است، اگر رای امیر مؤمنان باشد آن را ضمیمه عراق کند که حکم بن صلت را آنجا فرستم که با جنید بوده و کارهای معتبر آنها را عهده کرده و ولایت امیر مؤمنان را به حکومت معمر داشته. حکم بن صلت را به نزد امیر مؤمنان فرستادم که مردی است ادیب^۲ و خردمند و نیکخواهی وی در مورد امیر مؤمنان

۱- کلمه متن؛ قباله ۲- کلمه متن

همانند نیکخواهی و دوستی ما با این خاندان است.

گوید: وقتی نامه وی به هشام رسید به دارالضیافه فرستاد و مقاتل بن علی سغدی را آنجا یافت که وی را بیاوردند. بدو گفت: «از مردم خراسانی؟»

گفت: «آری، و همراه ترکان بودم.»

گوید: و چنان بود که وی با یکصد و پنجاه کس از ترکان پیش هشام آمده

بود.

هشام گفت: «حکم بن صلت را می شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در خراسان چه کاری داشت؟»

گفت: «عامل دهکده ای بود به نام فاریاب که هفتاد هزار خراج آن بود و حارث

ابن سریق اسیرش کرد.»

گفت: «وای تو، چگونه از چنگ وی خلاصی یافت؟»

گفت: «گوش او را مالید و سیلی به سرش زد و ولش کرد.»

گوید: پس از آن حکم با خراج عراق بیامد و هشام او را نکو دیدار و

زبان آور دید و به یوسف نوشت: «حکم آمد، چنان بود که وصف کرده بودی،

در قلمرو تو جای کافی برای او هست، مرد کنانی را به کارش واگذار.»

در این سال، نصر بار دوم به غزای فرغانه رفت و مغراء بن احمر را به عراق

فرستاد که به نزد هشام از او بدگویی کرد.

سخن از خبر مغراء بن احمر

و عمل هشام و یوسف در باره او

گویند که نصر وقتی از غزای دوم فرغانه بازگشت، مغراء بن احمر را با

گروهی سوی عراق فرستاد، یوسف بن عمر بدو گفت: «ای پسر احمر، ای مردم قیس

ابن اقطع بر قدرت شما تسلط یافته»، سپس گفت: «وقتی پیش امیر مومنان رفتی شکمش را پاره کن»

گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، از کار خراسان از آنها پرسید مغراء سخن کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه از یوسف بن عمر به نیکی یاد کرد.

هشام گفت: «وای تو، از خراسان بگوی.»

گفت: «ای امیر مومنان، سپاهی براترود لیرتر از آنها نداری، عقابان آسمانند سوارانی همانند پیل، با لوازم و عده کافی، اما قوم بی سردار.»

گفت: «وای تو، پس مرد کنانی چه می کند؟»

گفت: «از فرط پیری، پسر خود را نمی شناسد.»

گوید: اما هشام سخن او را نپذیرفت و کس به دارالضیافه فرستاد که شبیل

ابن عبدالرحمان مازنی را بیاوردند. هشام بدو گفت: «با من از نصر سخن کن.»

گفت: «نه چندان پیر است که از خرفی وی بیم باید کرد و نه چندان جوان

که از بیخردی وی ترس باید داشت، مجرب است و تجربه آموز، پیش از ولایتداری

خویش عامل بیشتر مرزها و جنگهای خراسان بوده است.»

گوید: این را برای یوسف نوشتند، یوسف مراقبان نهاد و چون فرستادگان

به موصل رسیدند، راه برید را رها کردند و بی آرام، راه پیمودند تا به بیهق رسیدند.

گفته شبیل را برای نصر نوشته بودند، ابراهیم بن بسام نیز جزو فرستادگان بود،

یوسف با وی مکاری کرد و بدو خبر داد که نصر مرد. و نیز بدو خبر داد که حکم بن

صلت را ولایتدار خراسان کرده است، و ابراهیم همه کار خراسان را برای وی تقسیم

کرد، و چون ابراهیم بن زیاد فرستاده نصر پیش وی آمد بدانست که یوسف با وی

مکاری کرده و گفت: «یوسف نابودم کرد.»

گویند: «نصر، مغراء را به رسالت فرستاد، حملة بن نعیم کلبی را نیز با وی

همراه کرد. وقتی پیش یوسف رسیدند، یوسف مغراء را تطمیع کرد که اگر نصر را به نزد هشام کاستی دهد، او را ولایتدار سند میکند.

راوی گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، مغراء از تدبیر و دلیری و کاردانی نصر سخن آورد، و در این باب پرگویی کرد. سپس گفت: «اگر خدا يك چیز را برای وی به جانها ده بود.»

هشام راست نشست و گفت: «چی؟»

گفت: «کسی را جز به قد و قواره نمی شناسد و تا بدو نزدیک نشود، مطلبش را نمی فهمد و صدایش را به زحمت می شنود، به سبب ضعف پیری.»

گوید: حمله کلبی برخاست و گفت: «ای امیر مومنان به خدا دروغ گفت، وی چنان که او می گوید نیست»

هشام گفت: «نصر چنین نیست که او وصف می کند، این کار یوسف بن عمر است از روی حسد با نصر.»

گوید: و چنان بود که یوسف به هشام نامه نوشته بود و از کهنسالی نصر و ضعف وی سخن آورده بود و از سلم بن قتیبه یاد کرده بود. هشام بدو نوشت که از گفتگوی مرد کنانی دست بردار. و چون مغراء به نزد یوسف رسید بدو گفت: «منت نصر را نسبت به من دانسته‌ای، درباره‌ی وی چنان کرده‌ام که می دانی، برای من در مصاحبت وی خیری نیست و جای من در خراسان نیست، بگوی تا من اینجا بمانم.»

گوید: یوسف به نصر نوشت که نام وی را بدینجا انتقال دادم، کسان وی را که آنجا هستند پیش من فرست.

گویند: وقتی یوسف به مغراء گفت که از نصر عیب گویی کند گفت: «چگونه عیب او بگویم که منت و نیکی‌های وی را نسبت به من و قوم دانسته‌ای؟» اما یوسف همچنان اصرار کرد که مغراء گفت: «از چه چیزش عیب بگویم، از تجربه‌اش یا از

اطاعتش یا اقبالش یا حسن سیاستش؟»

گفت: «فرتوتیش راعیب بگیر.»

راوی گوید: وقتی مغراء به نزد هشام رفت، سخن کرد و از نصر به بهترین

وجهی یاد کرد، آنگاه در آخر سخن خویش گفت: «اگر...»

هشام راست نشست و گفت: «اگر چی؟»

گفت: «اگر زمانه کارش را نساخته بود.»

گفت: «وای توجه شده؟»

گفت: «کسی را نمی شناسد جز از نزدیک، آن هم از روی صدا، از غزا و

سواری و امانده.»

گوید: این بر هشام ناگوار آمد، آنگاه حمله بن نعیم سخن گفت.

گوید: و چون گفته مغراء به نصر رسید، هارون بن سیاوش را سوی حکم بن

نمیله فرستاد که در محل سراجان بود و سپاه را از نظر وی گذرانید که وی را از

تشکش فرو کشید و پرچمش را بر سرش شکست و تشکش را به صورتش زد و گفت:

«خدا با مردم خیانتکار چنین می کند.»

حارث بن افلاح گوید: وقتی نصر و لایتدار خراسان شد مغراء بن احمر نمیری

و حکم بن نمیله را تقرب داد. مغراء بن احمر سر مردم قنسرین بود، نصر وی را

بر گزید و منزلتش را بالا برد و واسطه امور خویش کرد پسر عموی وی حکم بن نمیله را نیز

عامل گوزگان کرد، آنگاه بر مردم بیرون شهر گماشت. پدرش نیز در بصره به کار مردم

بیرون شهر گماشته بود که عکابه بن نمیله پس از او بود.

گوید: نصر، هیبتی از مردم شام و خراسان را فرستاد و مغراء را سالارشان

کرد، حمله بن نعیم نیز جزو هیبت بود. پس از آن نصر، نسبت به قیسیان خشمگین شد

و از آنچه مغراء کرده بود سخت آشفته خاطر شد.

گوید: ابو نمیله، صالح ابار، وابسته بنی عبس، با یحیی بن زید قیام کرده بود

و پیوسته با وی بود تا در گوزگان کشته شد به همین سبب نصر از او آزرده خاطر بود، صالح پیش عبیدالله بن بسام ندیم نصر رفت و شعری خواند به این مضمون:

«در مشکلی بودم حیرت زده و غمین

«و عبیدالله مشکل مرا از پیش برداشت

«ندایش دادم و با خوشرویی

«به اوج بزرگواری رسید

«چونان آغاز بدر که ظلمات را روشن می کند»

... تا آخر ...

گوید: عبیدالله، ابونمیله را پیش نصر برد که گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من دستخوش ضعفم، اگر رای تو باشد روایتگر مرا اجازه دهی و نصر اجازه داد که شعر وی را خواند به این مضمون:

«کلبی توفیق یافت اما

«مغراء در کوشش خود سفلگی کرد

«نمیر بیان کن و باز بیان کن

«که مغراء برده زاده است

«یا پسر آزاده؟

«اگر از شما باشد خیانت و کفران

«از خصایل بزرگان نیست

«و اگر ریشه او از برده باشد

«از خیانت وی بر شما ناروایی نرفته.»

تا آخر ...

و چون شعر را به سر برد نصر گفت: «راست گفتمی» آنگاه قیسیان سخن آوردند

و عذر خواستند.

گوید: نصر قیسیان را خوار کرده و دور کرد به سبب آنچه مغراء کرده بود یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خدا بزرگان را منفور شما داشته

«چنانکه رحمان قیسیان را منفور نصر داشت.»

در این سال یزید بن هشام، سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند. واقعی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این یادشان

کرده‌ام.

آنگاه سال صد و بیست و چهارم در آمد.

سخن از حادثاتی که بسال

صد و بیست و چهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که جمعی از شیعیان بنی عباس به کوفه آمدند و

آهنگ مکه داشتند. و نیز به گفته بعضی سیرت نویسان، بکیر بن ماهان، ابو مسلم

دعوتگر عباسیان را از عیسی بن معقل عجللی خرید.

سخن از اینکه چرا بکیر بن

ماهان ابو مسلم را خرید؟

در این باب اختلاف کرده‌اند: طلحه سلمی گوید: بکیر بن ماهان دبیر یکی از

عاملان سند به کوفه آمد و در آنجا (شیعیان عباسی) در خانه‌ای فراهم آمدند و کارشان

فاش شد که آنها را گرفتند. بکیر زندانی شد و دیگران را رها کردند. ابو عاصم

یونس با عیسی بن معقل عجللی در زندان بود، ابو مسلم نیز با عیسی بود که خدمت

اومی کرد.

بگیر آنها را دعوت کرد که مسلک وی را پذیرفتند، به عیسی بن معقل گفت:

«این پسر کیست؟»

گفت: «مملوك است.»

گفت: «اورا می فروشی؟»

گفت: «از آن تو باشد.»

گفت: «خوش دارم که بهای اورا بگیری.»

گفت: «به هر بها که خواهی از آن تو باشد.»

گوید: پس بکیر چهارصد درم بدوداد. وقتی از زندان درآمدند ابو مسلم را پیش ابراهیم فرستاد که ابراهیم اورا به موسی سراج داد که به نزد وی به استماع و حفظ کردن پرداخت. پس از آن سرانجام وی چنان شد که به خراسان افتاد.

به قولی دیگر: به سال صد و بیست و چهارم، سلیمان بن کثیر و مالک بن هشیم و لاهز بن قریظ و قحطبة بن شیب از خراسان بیامدند و آهنگ مکه داشتند و چون به کوفه رسیدند پیش عاصم بن یوسف عجلی رفتند که به تهمت دعوت برای بنی عباس به زندان بود. عیسی و ادريس هر دو ان پسر معقل نیز با وی بودند که یوسف بن عمر جزو دیگر عاملان خالد بن عبدالله آنها را به زندان کرده بود. ابو مسلم نیز با آنها بود که خدمتشان می کرد. در او آثار لیاقت دیدند، پرسیدند: «این کیست؟»

گفتند: «این جوانی است از محله سراجان که همراه ما است.»

گوید: و چنان بود که ابو مسلم می شنید که عیسی و ادريس در این مسلک سخن می کردند و چون سخنشان را می شنید می گریست. و چون این را از او بدیدند به مسلک خویش دعوتش کردند که پذیرفت.

در این سال سلیمان بن هشام به غزای تابستانی رفت و با الیون شاه روم تلاقی کرد و با سلامت و غنیمت باز آمد.

و هم در این سال به گفته واقدی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در - گذشت.

در این سال، محمد بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند واقدی نیز چنین گفته است.

در این سال عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک به حج رفت زنش ام سلمه دختر هشام بن عبدالملک نیز با وی بود.

یزید، وابسته ابوالزناد گوید: محمد بن هشام را دیدم بر در ام سلمه که سلام می‌گفت و هدایای بسیار وی بر در بود. عذرگویی می‌کرد و ام سلمه نمی‌پذیرفت چندان که داشت از پذیرفته شدن هدیه خویش نومید می‌شد، آنگاه بگفت تاهدیه‌ها را بگرفتند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدویست و دوم و سال صدویست و سوم بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم. آنگاه سال صدویست و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که بسال صدویست و پنجم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی نعمان بن یزید بن عبدالملک بود. وفات هشام بن عبدالملک بن مروان نیز در همین سال بود که به گفته ابومعشر شش روز رفته از ماه ربیع الاخر بود. بنابراین خلافت وی به قول همگان نه سال بود، بعلاوه هفت ماه و بیست و یک روز به گفته مدائنی و ابن کلبی، و هشت ماه و نیم به گفته ابومعشر و هفت ماه و ده روز به گفته واقدی.

در باره مدت سنش اختلاف کرده‌اند.

هشام بن محمد کلبی گوید: به وقت وفات پنجاه و پنج ساله بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: به وقت وفات پنجاه و دو سال داشت.
 به گفته محمد بن عمر: هشام به وقت وفات پنجاه و چهار ساله بود. وفات وی
 در رصافه رخ داد. قبرش نیز آنجاست. کنیه اش ابوالولید بود.

سخن از سبب وفات هشام بن عبدالملک

سالم ابوالعلاء گوید: روزی هشام بن عبدالملک برون شد که افسرده بود و
 این را از چهره اومی شد دانست. لباسش آویخته بود عنان اسبش را رها کرده بود،
 لختی برفت، آنگاه متوجه شد و لباس خویش را فراهم آورد و عنان اسب خویش را
 بگرفت و به ربیع گفت: «ابرش را بخوان.»

گوید: ابرش خوانده شد و هشام میان من و ابرش روان شد. ابرش گفت:
 «ای امیر مومنان، چیزی از تو دیدم که مرا غمین کرد.»
 گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «دیدمت به حالتی برون آمدی که مرا غمین کرد.»
 گفت: «وای تو ای ابرش چگونه غمین نباشم در صورتی که اهل دانش
 گفته‌اند که من تاسی و سه روز دیگر خواهم مرد.»

سالم گوید: به خانه رفتم و در کاغذی نوشتم که امیر مومنان به روز فلان و فلان
 می‌پنداشت که پس از سی و سه روز سفر میکند.»

گوید: و چون شبی که سی و سه روز به سر می‌رسید در رسید ناگهان خادمی
 در زد و گفت: «پیش امیر مومنان بیا و دواي درد گلورا همراه بیا.»

گوید: يك بار درد گلو گرفته بود که معالجه کرد و بهی یافت. برفتم و
 دوا را همراه بردم که با آن غرغره کرد و درد سخت تر شد. آنگاه آرام گرفت.

هشام به من گفت: «ای سالم دردی که داشتم کمی آرام گرفت، پیش کسان

خویش باز گرد و دوا را پیش من واگذار.»
 گوید: بر فتم و چیزی نگذشته بود که شنیدم بر او شیون می کردند و گفتند:
 «امیر مومنان در گذشت.»
 گوید: خزینه داران درها را بیستند، ظرفی می خواستند که برای غسل وی
 آب در آن گرم کنند و نیافتند، عاقبت ظرفی از همسایه‌ای عاریه گرفتند و
 یکی از کسانی که آنجا حضور داشت گفت: «این برای کسی که عبرت گیر باشد، عبرت
 آموز است.»
 گوید: وفات هشام به سبب درد گلو بود و چون در گذشت پسرش مسلمة بن
 هشام بر او نماز کرد.

سخن از بعضی روشهای هشام

عقال بن شبه گوید: پیش هشام رفتم، قبایی سبز از پوست فنک به تن داشت،
 مرا سوی خراسان می فرستاد و داشت به من سفارش می کرد و من قبارا می نگریم
 که دریافت و گفت: «چه می بینی؟»
 گفتم: «پیش از آنکه عهده دار خلافت شوی قبای فنک سبزی به تن تو دیده
 بودم، داشتم تأمل می کردم که این همانست یا غیر آن است؟»
 گفت: «قسم به خدایی که جز او خدایی نیست این همانست که قبایی
 جز این ندارم، این مال که می بینید فراهم می کنم و حفاظت می کنم، از آن
 شماست.»
 گوید: عقال جزو اطرافیان هشام بود، شبه پدر عقال جزو اطرافیان عبدالملک
 ابن مروان بوده بود. عقال می گفت: «به نزد هشام رفتم و او را مردی دیدم پر از
 عقل.»

مروان بن شجاع گوید: جزو اطرافیان محمد بن هشام بن عبدالملک بودم، روزی مرا پیش خواند که به نزد وی رفتم، خشمگین بود و دریغ می گفت. گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یک مرد نصرانی سر غلام مرا شکسته» و او را ناسزا گفتن گرفت. گفتمش: «آرام باش.»

گفت: «چه بایدم کرد؟»

گفتم: «قضیه را به نزد قاضی می بری.»

گفت: «جز این کاری نمی شود کرد؟»

گفتم: «نه.»

گوید: خواجه ای از آن وی گفت: «من حسابش را می رسم» و برفت و نصرانی را تا زیانه زد. هشام خبر یافت و خواجه را خواست که به محمد پناهنده شد. محمد بن هشام می گفت: «به تو دستور ندادم.»

خواجه می گفت: «چرا، به خدا دستورم دادی»

گوید: عاقبت هشام خواجه را تازیانه زد و پسر خویش را ناسزا گفت.

علی گوید: در ایام هشام کسی بجز مسلمة بن عبدالملک با دنباله (موکب) سوار نمی شد.

گوید: یک روز هشام، سالم را دید که با دنباله می رفت که او را توبیخ کرد گفت: «هر وقت با دنباله بروی به من خواهند گفت.» و چنان شد که یک مرد بیگانه می آمد و با وی به راه می افتاد سالم توقف می کرد و می گفت: «چه می خواهی؟» و نمی گذاشت با وی راه رود. و سالم چنان بود که گویی او هشام را به زمامداری رسانیده بود.

گوید: هر کس از بنی مروان که مقرری می گرفت می باید به غزا رود. بعضی از آنها شخصاً به غزا می رفتند و بعضی دیگر کسی را به جای خویش

می فرستادند.

گوید: هشام بن عبدالملک را غلامی بود به نام یعقوب که مقرری هشام را می گرفت، دو یست دینار و یک دینار، که یک دینار علاوه بود. مقرری را می گرفت و به غزا می رفت و چنان بود که کسان، خویشان را جزو دستیاران دیوان می کردند که ماندنشان روا شود و غزا از آنها برداشته شود. داود و عیسی پسران علی بن عبدالله ابن عباس که از یک مادر بودند در عراق به دستگیری بودند. خالد بن عبدالله در کار مشرق بود و پیش وی بیودند و جایزه شان می داد و اگر جز این بود نمی توانست نگاهشان بدارد، آنها را جزو دستیاران نهاد که ندیم شدند و با وی به گفتگو و صحبت می نشستند.

گوید: هشام ملکی را به یکی از وابستگان خویش سپرد که آنرا آباد کرد و دخلی بزرگ آورد. باز آنرا آباد کرد و دخل دو برابر شد که آنرا با پسر خویش فرستاد که پیش هشام آورد و خبر ملک را با وی بگفت که برای وی پاداش خیر خواست و چون او را گشاده روی دید گفت: «ای امیر مومنان مرا حاجتی هست.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «ده دینار بر مقرریم افزوده شود.»

گفت: «شما چنان می پندارید که ده دینار اضافه مقرری به قدر یک بادام است نه، به دینم قسم نمی کنم.»

عبدالله بن علی گوید: دیوانهای بنی مروان را فراهم آوردم و دیوانی بهتر و به صلاح عامه و سلطان نزدیکتر از دیوان هشام ندیدم.

غسان بن عبدالحمید گوید: هیچیک از بنی مروان در کار یاران و دیوانهای خویش دقیقتر و کنجکاوتر از هشام نبودند.

حماد ابیح گوید: هشام به غیلان گفت: «وای توای غیلان، کسان در باره تو بسیار سخن می کنند. در کار تو مناقشه کنیم، اگر حق باشد پیر و توشویم و اگر باطل

باشد از آن چشم پوشی.»

گوید: هشام، میمون بن مهران را خواست تا با وی سخن کند، میمون بدو گفت: «پرسش کن که وقتی پرسند به قوت نزدیکتر است.»

گفت: «آیا خدا می‌خواست که عصیانش کنند؟»

میمون گفت: «آیا به خلاف خواست وی عصیانش می‌کنند؟»

غیلان خاموش ماند. هشام بدو گفت: «پاسخش گوی» اما پاسخ او را نگفت.

هشام گفت: «خدا از من در نگذرد اگر از او در گذرم» و بگفت تا دو دست و دو پای او را ببرند.

بشر غلام هشام گوید: یکی را پیش هشام آوردند که بنزد وی کنیزان آوازه‌خوان و شراب و بربط یافته بودند. گفت: «طنبور را بر سر وی بشکنید.» و او را بزد که پیر مرد بگریست.

بشر گوید: وی را تسلیت دادم و گفتم: «صبوری کن»

گفت: «پنداری برای آن می‌گیرم که مرا زده‌اند؟ برای آن می‌گیرم که بربط را تحقیر کرد و آن را طنبور نامید.»

گوید: یکی با هشام درشتی کرد، گفت: «حق نداری با امام خویش درشتی کنی.»

گوید: هشام یکی از فرزندان خویش را می‌جست که در نماز جمعه حاضر نشده بود. گفت: «چرا به نماز نیامده بودی؟»

گفت: «اسبم سقط شده بود؟»

گفت: «نمی‌توانستی پیاده بیایی که نماز جمعه را ترک کردی؟» و یکسال به او اسب نداد.

گوید: سلیمان بن هشام به پدر خویش نوشت: «استرم از بردن من فرومانده، اگر رأی امیر مومنان باشد مرا اسبی فرماید.»

گوید: هشام بدون نوشت: «امیر مومنان نامه ترا با آنچه از ضعف مرکب خویش یاد کرده بودی فهم کرد، امیر مومنان پندارد این به سبب آنست که مراقب علف آن کمتر بوده‌ای و علف آن تباه می‌شود. مرکب خویش را شخصاً مراقبت کن و امیر مومنان نیز در کار مرکب تو اندیشه خواهد کرد.»

گوید: یکی از عاملانش بدون نوشت: «یک سبد زرد آلو برای امیر مومنان فرستاده‌ام امیر مومنان وصول آنرا بنویسد.»

هشام بدون نوشت: «زرد آلوها که فرستاده بودی به امیر مومنان رسید و آن را پسندید. برای امیر مومنان باز هم از آن بفرست و ظرف را محکم کن.»

گوید: به یکی از غلامان خویش نوشت: «قارچهایی که برای امیر مومنان فرستاده بودی رسید که چهل تابود، بعضی از آن تباه شده بود و این تباهی از داخل ظرف آمده بود. وقتی قارچ برای امیر مومنان می‌فرستی داخل ظرفی را که قارچ در آن می‌نهی از ریگ به خوبی پر کن تا تکان نخورد و به هم نمالد.»

حارث بن ابی یزید گوید: غلامی از آن هشام مرا گفت: یکی از غلامان هشام که به یکی از املاک وی گماشته بود، دو پرندۀ ظریف به نزد من فرستاد. پیش وی رفتم، در حیاط خانه به تختی نشسته بود، گفت: «در خانه رهاشان کن.»

گوید: رهاشان کردم. بدان نگریست. گفتم: «ای امیر مومنان جایزه من؟»

گفت: «وای تو، جایزه دو پرندۀ چه مقدار است؟»

گفتم: «هر چه باشد.»

گفت: «یکیشان را بگیر.»

گوید: در خانه به دنبالشان دویدم.

گفت: «چه می‌کنی؟»

گفتم: «می‌خواهم بهترین را برگزینم.»

گفت: «بهتر را می‌گیری و بدتر را برای من می‌نهی، و لشان کن، چهل درم یا

پنجاه درم به تومی دهم.»

گوید: زمینی به تیول هشام داده شده بود که آن رادورین می گفتند. کس برای تصرف آن فرستاد که معلوم شد ویران است. به ذوید که دبیری بود در شام گفت: «وای تو تدبیر چیست؟»

گفت: «چه به من می دهی؟»

گفت: «چهار صد دینار.»

گوید: پس دبیر نوشت: دورین و دهکده های آن، و این را در دیوانها ثبت کرد و هشام چیز بسیار گرفت.

گوید: وقتی هشام به خلافت رسید ذوید به نزد وی رفت، هشام گفت: «دورین و دهکده های آن! به خدا هرگز عهده دار کاری از جانب من نشوی» و او را از شام برون کرد.

ولید بن خلید گوید: هشام بن عبدالمکرم را دید که بریک یابوی طخاری بودم، گفت: «ای ولید پسر خلید، این یابو چیست؟»

گفتم: «جنید آنرا به من داده.»

گوید: به من حسد آورد و گفت: «به خدا مرکبان طخاری بسیار شده وقتی عبدالمکرم در گذشت میان اسبانوی بجز یک یابوی طخاری ندیدیم که پسران عبدالمکرم بر سر آن رقابت داشتند که کدامشان آنرا بگیرد و هر کدامشان می پنداشت اگر آنرا نگیرد چیزی از عبدالمکرم به ارث نبرده.»

گوید: یکی از خاندان مروان به هشام گفته بود: «تو که بخیل و ترسو هستی چگونه طمع خلافت می داری؟»

گفت: «چرا طمع خلافت نداشته باشم که مردی بردبارم و عقیف.»

گوید: روزی هشام به ابرش گفت: «بزان تو بچه آورده؟»

گفت: «آری به خدا»

گفت: «اما بچه آوردن بز ان من تأخیر شده، ما را پیش بز ان خویش بر که از شیر آن بهره گیریم.»

گفت: «خوب، آیا گروهی را از پیش بفرستم؟»

گفت: «نه»

گفت: «سراپرده‌ای از پیش بفرستم که برای ما بپا شود؟»

گفت: «آری»

گوید: پس ابرش دو کس را با سراپرده‌ای فرستاد که بپاشد، هشام و ابرش بیامدند، کسان نیز بیامدند، هشام و ابرش هر کدام بر کرسی‌ای بنشستند و به هر یک از آنها بزی داده شد. هشام بز را به دست خویش بدوشید و گفت: «ای ابرش یاد بگیر» من به هنگام دوشیدن بس بس نگفتم.» آنگاه بگفت تا مقداری خا کستر آوردند و خمیر کردند. به دست خویش آتش روشن کرد و آنرا آماده کرد. آنگاه خا کستر خمیر شده را بیفکند و آنرا با چنگک زیر و روی کرد و می گفت: «ابرش همراهی مرا چگونه می بینی» تا وقتی آماده شد و آنرا برون آورد و با چنگک می زد، و می گفت: «پیشانیست! پیشانیست.» و این سخنی است که کودکان گویند وقتی که برای آنها بر خا کستر نان میپزند و ابرش می گفت: «آماده فرمانم، آماده فرمانم.» آنگاه غذا بخورد و کسان نیز غذا خوردند و باز گشت. گوید: علیاء بن منظور لیشی به نزد هشام آمد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی آهنگ سفر کردم

«علیه گفت که صحرا مایه سرگردانی است

«کجا می روی که خاندانت همگی

«از بزرگ و خرد سال

«باردوش تواند؟

«خردسالانی همانند جو جگان شتر مرغ

۱ - صدایی که برای رام کردن حیوان به کار می رفت.

«به دور از مال و از کسان.

«گفتم: سوی شاه شام می‌روم

«که هر بنده محتاجی سوی او می‌رود.

«اگر زنده ماندم از بخشش خلیفه‌ای

«که کارهای درخشان دارد

«ترا توانگر میکنم.

«ما کسانی هستیم که دیوانمان از یاد نرفته

«و اگر بخشش خلیفه یار شود

«از نو گشوده میشود.»

هشام گفت: چیزی که می‌خواستی همین بود، خوب تقاضا کردی و بگفت تا

پانصد درم به او بدهند و مقرری او را بپذیرد.

گوید: محمد نواده عمر بن خطاب پیش هشام آمد که بدو گفت: «به نزد من

چیزی برای تو نیست.» سپس گفت: «مبادا کسی فریبت دهد و گوید که امیر مومنان ترا

شناخت تو محمد نواده عمر خطایی، مبادا اینجا بمانی و آنچه همراه داری خرج

کنی، جایزه‌ای برای تو پیش من نیست، پیش کسان خویش بازگرد.»

گوید: روزی هشام نزدیک باغی از آن خویش که زیتون داشت بایستاد،

عثمان بن حیان مری نیز با وی بود، عثمان ایستاده بود و سروی مقابل سر امیر مومنان

بود و با وی سخن می‌گفت که صدای تکانیدن زیتون شنید. به یکی گفت: «پیش

آنها برو و بگوزیتون را بچینند نتکانند که زیتون له شود و شاخه‌ها بشکند.»

گوید: هشام به حج رفت، ابرش دو مخنث را گرفت که بر بطن همراه داشتند.

هشام گفت: «به زندانشان کنید و کالایشان را که نمی‌دانم چیست بفروشید و بهای آنرا

در بیت‌المال نهید و چون به صلاح آمدند، بهارا به آنها بدهید.»

گوید: و چنان بود که هشام بن عبدالملک در رصافه می‌ماند که از سرزمین

قنسرین بود، سبب ماندن وی در آنجا، چنانکه از علی بن محمد آورده اند آن بود که خلیفگان و فرزندان خلیفگان از شهر دور می شدند و از طاعون می گریختند و در صحرا دور از کسان جای می گرفتند. وقتی هشام می خواست در رصافه جای گیرد بدو گفتند: «نرو که خلیفگان طاعون نمی گیرند که تا کنون خلیفه ای دیده نشده که طاعون گرفته باشد.»

گفت: «می خواهید مرا وسیله آزمایش کنید؟» و در رصافه جای گرفت که صحرا بود و در آنجا دو قصر بنیان کرد. رصافه يك شهر رومی بوده بود که رومیان آنرا بنیان کرده بودند.

گوید: هشام لوچ بود، در روایت علی چنین آمده که خالد بن عبدالله، حدی^۱ خوانی را پیش هشام فرستاد که شعر ابوالنجم را به نزد وی خواند بدین مضمون:

«خورشید در افق

«همانند دیده لوچ

«روبه غروب دارد

«قصد دارد اما عمل نمی کند.»

و هشام خشمگین شد و او را بیرون کرد.

ابو عاصم ضبی گوید: معاویه پسر هشام، در عرصه^۲ ابوشریک بر من گذر کرد که او را می نگریستم، ابوشریک یکی از عجمان بود که عرصه به وی انتساب داشت. آنجا کشتزاری بود، من نان می پختم، به نزد من ایستاد، گفتم: «غذا بخور» فرود آمد، نان را در آوردم و در شیر نهادم که بخورد، پس از آن کسان آمدند. گفتم: «این

۱- آوازی که به آهنگ خاص در مایه رجز برای تحریک شتران در اثنای حرکت میخوانند در مجالس خاص نیز خوانده میشود. بگفته بعضی مورخان آهنگ حدی مایه اصلی موسیقی عرب است . م

۲- کلمه متن، رجبه

کیست؟»

گفتند: «معاویه بن هشام.»

گوید: پس بگفت تا جایزه‌ای به من دادند و بر نشست. روباهی پیش روی او می‌دوید به دنبال آن تاخت. به اندازه يك میدان نرفته بود که اسبش به سردر آمد و بیفتاد که مرده‌ی او را برداشتند. هشام گفته بود: «به خدا مصمم بودم او را نامزد خلافت کنم و او دنبال روباه می‌دوید.»

گوید: معاویه پسر هشام، دختر اسماعیل بن جریر را به زنی داشت با زنی دیگر و هشام بابت يك نیمه هشتم، چهل هزار به آنها داد.

قحذم دبیر یوسف گوید: یوسف بن عمر مرا به نزد هشام فرستاد با يك یاقوت سرخ که دو طرف آن از کف من بیرون می‌زد و يك دانه مروارید درشت که به درشتی مانند نداشت. به نزد وی در آمدم و نزدیک او شدم اما از بلندی تخت و بسیاری تشکها صورتش را ندیدم. سنگ و دانه را گرفت و گفت: «وزن آن را نوشته‌اند؟»
گفتم: «ای امیر مومنان و الاقدرتر از آن است که وزنش را بنویسند که نظیر آن پیدانمی‌شود.»

گفت: «راست گفتم.»

گوید: یاقوت از آن رایقه کنیز خالد بن عبدالله بود که آنرا به هفتاد و سه هزار دینار خریده بود.

عمر و بن علی گوید: با محمد بن علی به خانه‌اش رفتم که به نزدیک حمام بود، بدو گفتم: «شاهی و سلطه‌ی هشام طولانی شده و نزدیک بیست رسیده، کسان گویند که سلیمان از پروردگار خویش شاهی‌ای خواست که در خور کسی پس از او نباشد و گفته‌اند که شاهی بیست ساله بود.»

به من گفت: «نمی‌دانم کسان چه می‌گویند، اما پدرم به نقل از علی، از پیامبر صلی الله علیه و سلم آورده که فرمود: خداوند هیچ پادشاهی را در امت پیامبری که

پیش از او بوده، به مقدار عمر آن پیمبر دوام نخواهد داد.»
 در این سال، ولید بن یزید بن عبدالملک، از پس مرگ هشام بن عبدالملک به خلافت رسید.

به گفته هشام بن محمد کلبی این، به روز شنبه بود به ماه ربیع الاخر سال صد و بیست و پنجم.
 اما محمد بن عمر گوید: ولید بن یزید به روز چهارشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الاخر سال صد و بیست و پنجم به خلافت رسید. علی بن محمد نیز چنین گفته است.

خلافت ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان

سخن از موجباتی که ولید را به خلافت رسانید:
 از پیش گفتم که چرا پدر ولید، یزید بن عبدالملک، پیمان خلافت را از پس هشام بن عبدالملک برادرش، برای او نهاد. ولید بهنگامی که پدرش پیمان خلافت را به نام وی کرد، یازده سال داشت. یزید زنده بود که پسرش بیست و پنج ساله شد، و از اینکه برادرش هشام را جانشین خویش کرده بود پشیمان شد و هر وقت پسر خویش ولید را می دید می گفت: «خدا میان من و تو باشد، کی هشام را میان من و تو نهاد؟»

وقتی یزید بن عبدالملک در گذشت پسرش بیست و پنج ساله بود، وقتی هشام به خلافت رسید ولید را محترم می داشت و تقرب می داد و کارشان چنین بود تا از ولید بن یزید بی پروایی و شرابخوارگی نمودار شد و چنانکه در روایت جویریة بن اسماء و دیگران آمده عبدالصمد بن عبدالاعلی شیبانی که ادب آموز ولید بود وی را بدین کار کشانیده بود.

ولید ندیمانی گرفته بود که هشام می خواست آنها را از او جدا کند و به سال

صدوشانزدهم وی را به سالاری حج گماشت، اما ولید سگانی در صندوقها همراه برد و چنانکه در روایت علی بن محمد آمده، یکی از صندوقها از شتر بیفتاد که سگی در آن بود و تازیانه‌ها برضد کرایه‌بر به کار افتاد و او را به سختی زدند، و نیز ولید سرپرده‌ای همراه داشت که به اندازه کعبه آماده کرده بود تا بر کعبه نهد، شرابی نیز همراه برده بود می‌خواست سرپرده را بر کعبه نهد و در آن بنشیند اما یارانش او را بیم دادند و گفتند: «از کسان، بر تو و خودمان بیم داریم» که آنرا به کار نبرد. تحقیر و بی‌اعتنایی ولید نسبت به دین نمودار شد و به گوش هشام رسید و طمع آورد که وی را خلع کند و برای خویش مسلمه بیعت گیرد می‌خواست او را به موافقت آرد که خلعش کند و برای مسلمه بیعت گیرد اما نپذیرفت. گفت: «قرار می‌دهم که از پس مسلمه خلافت از آن تو باشد» اما نپذیرفت، هشام متغیر شد و او را زیان زد و محرمانه برای بیعت پسر خویش کار کرد که گروهی از او پذیرفتند.

از جمله کسانی که پذیرفتند، دودایی‌اش محمد و ابراهیم، پسران هشام مخزومی بودند و پسران قعقاع بن خلیل عبسی و دیگر کسان از خاصان وی. راوی گوید: ولید در میخوارگی فرورفت و در کار لذتجویی افراط کرد، هشام بدو گفت: «وای تو ای ولید به خدا نمی‌دانم بر دین اسلامی یانه؟ هیچ منکری نیست که بی‌پروا و علنی، نکنی.»

ولید بدو شعری نوشت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسی!

«ما پیرو دین ابوشاکریم

«شراب را خالص می‌نوشیم

«و مخلوط نیز، با آب گرم

«و احیاناً با آب ولرم.»

گوید: هشام بر پسر خویش مسلمه که کنیه وی ابوشاکر بود خشم آورد و

گفت: «ولید به سبب تو از من عیب مگیرد، در صورتی که من ترا نامزد خلافت کرده‌ام، پای بند ادب باش و به نماز جماعت حاضر شو.» و به سال صد و نوزدهم او را سالار حج کرد که وقار و نرزش و دینداری نمود و در مکه و مدینه مالهایی تقسیم کرد و وابسته‌ای از آن مردم مدینه شعری گفت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی؟

«ما پیرو دین ابوشاکریم

» که اسبان را باطنابهای آن می‌بخشد

«و نه ز ندیق است و نه کافر.»

که در این سخن اشاره به ولید داشت.

گوید: مادر مسلمه پسر هاشم، ام حکیم دختر یحیی بن حکم بن ابی العاص بود،

و کمیت شعری گفت به این مضمون:

«خلافت از ولید

» به پسر ام حکم انتقال می‌یابد»

گوید: خالد بن عبدالله قسری گفت: «من از خلیفه‌ای که کنیه ابوشاکر دارد

بیزارم.» و مسلمة بن هشام نسبت به خالد خشم آورد. و چون اسد بن عبدالله برادر خالد

بمرد، ابوشاکر شعری را که نوفل، هنگام مرگ اسد، به هجای او و خالد گفته بود

برای خالد نوشت بدین مضمون:

«خدایی که بندگان را

» از اسد آسوده کرد

» از خالد نیز آسوده کند و هلاکش کند

» پدرش فرومایه‌ای بود

» بنده زبون بندگان ناقص اندام.»

گوید: طومار را با فرستاده‌ای با اسبان برید پیش خالد فرستاد که پنداشت

وی را از مرگ برادر تسلیت داده و چون مهر را بگشود در طومار بجز هجانیاقت و گفت: «تسلیتی چون این ندیده بودم.»

گوید: و چنان بود که هشام عیب ولید می گفت و او را تحقیر می کرد چندان که سبک گرفتن وی و یارانش و کوتاهی درباره او به نهایت رسید و چون ولید چنین دید برفت و گروهی از غلامانش نیز با وی برفتند و در ازرق مابین سرزمین بلقین و فزاره بر سر آبی به اغدف نام جای گرفت و دبیر خویش عیاض بن مسلم وابسته عبدالمک بن مروان را در رصافه به جای نهاد و گفت: «هرچه را به نزد شما رخ می دهد برای من بنویس.»

گوید: عبدالصمد بن عبدالاعلی را نیز با خویشان برده بود، روزی بنوشیدند و چون شراب بگرفتشان ولید به عبدالصمد گفت: «ای ابو وهب، شعری چند بگوی.» و او اشعاری گفت به این مضمون:

«مگر ندیده‌ای که ستاره چون برود

«باشتاب سوی برج خویش باز آید

«در گذرگاه خویش حیران است

«که به غروبگاه رسد و آنگاه

«به جستجوی طلوعگاه بر آید

«از کار آن شگفتی کردم

«و چون نمودار شد

«امیدی بر من نمودار شد

«که شاید شاهی ولید نزدیک باشد

«و چنان شود که بر او فراهم آید

«چون خشکسالی زده که امید دارد

«که روزی سیراب شود.»

«کارهای استوار را به او وابسته‌ایم

«که شایسته آن هست.»

گوید: اشعار را نقل کردند که به هشام رسید و مقرری‌ای را که به ولید می‌داد برید و بدو نوشت: «شنیده‌ام که عبدالصمد را یاروهم صحبت و ندیم خویش کرده‌ای، آنچه درباره تو شنیده‌ام این را محقق می‌دارد و ترا از بدی بری نمی‌دارم. عبدالصمد را برون کن که زشت باد و مطرود.»

گوید: ولید عبدالصمد را برون کرد و درباره وی شعری گفت به این

مضمون:

«ابو وهب را به کاری بزرگ

«بلکه بیشتر از بزرگ

«متهم داشته‌اند

«چونان کسی که آنها را نیک می‌شناسد

«شهادت می‌دهم که درباره او

«دروغ گفته‌اند.»

گوید: ولید به هشام نوشت و خبر داد که عبدالصمد را بیرون کرده و از ندیمی وی که خبر آن به هشام رسیده بود عذر خواست و از او خواست که به ابن سهیل اجازه رفتن دهد. ابن سهیل از مردم یمن بود و چندبار ولایتدار دمشق شده بود، وی از خواص ولید بود، هشام او را تازیانه زد و تبعید کرد. عیاض بن مسلم دبیر ولید را که دانسته بود خبرها را به ولید می‌نویسد گرفت و تازیانه بسیار زد و پشمینه بدوشایند، خبر به ولید رسید و گفت: «دیگر کی به مردم اعتماد می‌کند؟ دیگر کی نیکی می‌کند؟ پدرم این لوچ شوم را بر خاندان خویش تقدم داد، و او را ولیعهد خویش کرد. اما او با من چنان می‌کند که می‌بینید. وقتی بداند به کسی دلبستگی دارم وی را بازیچه می‌کند. به من نوشته بود: عبدالصمد را بیرون کن که بیرونش کردم بدو نوشتم که

اجازه دهد ابن سهیل پیش من آید، اورا تازیانه و تبعید کرد به سبب آنکه نظر مرادر باره او دانسته بود. می دانست که عیاض بن مسلم از خواص من است، وابسته من است و به نزد من محترم است که دبیر من است. پس او را تازیانه زد و بداشت که مرا زیان بزند. خدایا مرا از شروی در پناه خویش بدار» و شعری گفت به این مضمون:

«به مرد نعمت بخش

«که نعمت به مردم ناکس دهد

«بیم می دهم

«که اگر حرمتشان کنی گردنفرازی کنند

«و اگر اهانتشان کنی زبونشان خواهی دید

«شما که نعمت از ما دارید

«چگونه گردنفرازی می کنید؟

«وقتی که نوبت ما شود خواهید دانست

«بیندیش و اگر برای وی

«مثلی بجز سگ نتوانستی یافت

«همان مثل را برای او بزن

«که صاحبش برای شکار چاقش کند

«و چون از پس لاغری مایه گرفت بدونازد

«اما جستن وی صاحبش را زیان نزند

«اما اگر او را توانست خورد

«می خورد.»

گوید: آنگاه ولید به هشام نوشت: «آنچه را امیر مومنان کرد، آنچه را از من برید و آنچه را از یاران و حرم و کسان من باز گرفت، بدانستم، گمان نداشتم خدای

امیر مومنان را به معرض این امتحان آرد، و از آن باکی ندارم. اگر ابن سهیل مرتکب چنان کاری شده باشد گورخر نیز خویش را به مقدار گرگ پندارد. عمل من در باره ابن سهیل و تقاضای صلاح او و نامه‌ای که در باره وی به امیر مومنان نوشتم، بدانجا نرسیده بود که امیر مومنان ترك من گوید. اگر این به سبب چیزی بوده که امیر مومنان درباره من به دل دارد، خدای چنان پیمانی برای من نهاده و چندان عمر برایم مقرر کرده و روزی نصیب کرده که هیچکس جز خدای چیزی از آن را پیش از مدت قطع نتواند کرد و چیزی از آنرا تغییر نتواند داد که تقدیر خدا درباره چیزها که مردم خواهند یا نخواهند به مقدار روان می‌شود آنچه به شتاب آید تأخیر نمی‌پذیرد و آنچه مدت دارد شتاب نمی‌گیرد و مردم در این میان یا بر ضد خویشان مرتکب گناه خدا می‌شوند یا مستحق پاداش. امیر مومنان از همه امت خویش شایسته‌تر است که این را بداند و به خاطر سپارد و خدای امیر مومنان را موفق بدارد و در کارها قضای نیک بر او مقرر دارد.»

گوید: هشام به ابی‌الزبیر گفت: «ای نسطاس، پنداری اگر حادثه‌ای برای من رخ دهد، کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیر مومنان، خدا عمر ترا دراز کند.»

گفت: «وای تو، از مرگ چاره نیست، پنداری که کسان به ولید رضایت

می‌دهند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، ولید بیعتی به گردن مردم دارد.»

هشام گفت: «اگر کسان به ولید رضایت دهند، دانم که حدیثی که کسان

آورده‌اند که هر که سه روز خلافت کند به جهنم نمی‌رود، بجز یاوه نیست.»

گوید: آنگاه هشام به ولید نوشت: «امیر مومنان آنچه را درباره بریدن مقرری

و چیزهای دیگر نوشته بودی فهم کرد. امیر مومنان از آنچه به توداده بود از خدا

بخشش می‌خواهد که امیر مومنان بر خویشان از گناه آن مقرریها که به توداده بیشتر

بیم دارد تا عملی که درباره قطع آن کرده است. و آنچه از یاران تو برگرفته، به دو

سبب بود: یکی آنکه امیر مومنان که می دانست آن مقرری را که خاص تو کرده بود به ناحق خرج می کنی. و دیگر آنکه یاران تو به جای خویش بودند و روزیهایشان مرتب می رسید اما آنچه راهمه ساله مسلمانان هنگام تعیین سپاهها تحمل می کنند نمی کردند، با تو بودند که آنها را در سفاقت خویش می کشانیدی. امیر مومنان بر خویشتن از این نگران است که در تنگ گرفتن با تو کوتاهی کرده و این نگرانی را ندارد که بتو تعدی کرده باشد. خدا امیر مومنان را در کار بریدن مقرری تو توفیقی داد که امید دارد گناهی را که از پیش در باره تو می کرده جبران کند.

«اما ابن سهیل، قسم به دینم، اگر به نزد تو چنان بود که بود و شایسته آنکه به سبب وی خرسند یا ناخرسند شوی، خدا او را چنین شایستگی نداده، پدرت خوب، مگر ابن سهیل بیش از یک نغمه گر رقاص است که به غایت سفاقت رسیده، با وجود این ابن سهیل از دیگر کسانی که همدم تواند، در کارهایی که امیر مومنان خویشتن را برتر از تذکار آن می داند و به دین خدا قسم به سبب آن استحقاق تو بیخ داری، بدتر نیست.

«اگر امیر مومنان چنان که پنداری راغب تباه کردن تو باشد، تو آن حرمت نداری که از دلخواه امیر مومنان مصون مانی. از آنچه خدا برای تو آماده کرده سخن کرده بودی، خدای این را پیش از تو به امیر مومنان داد و وی را برای آن برگزید، و خدا کار خویش را به انجام می برد. امیر مومنان از جانب پروردگار خویش یقین دارد که در این کرامت که بدو عطا شده مالک سود و زیان خویش نیست و این مربوط به خدا است. و نیز یقین دارد که به ناچار از آن کناره میکند و خدا با بندگان خویش مهربانتر و رحیمتر از آنست که کارشان را به کسی سپارد که مورد رضایت او نباشد. امیر مومنان از حسن ظنی که به پروردگار خویش دارد، امید کامل دارد که سپردن این کار را به کسی که شایسته آن باشد و مورد رضایت خدای و مسلمانان باشد، به عهده وی گذارد که نعمت خدای به نزد امیر مومنان بیش

از آنست که بی کمک خدای یاد تواند کرد یا سپاس تواند داشت. اگر مقدر شده که امیر مومنان به همین زودی درگذرد، کرامت خدای که انشاءالله نصیب وی می‌شود از دنیا بهتر است. قسم به دینم نامه‌ای که به امیر مومنان نوشته بودی و آنچه در آن بود، از سفاهت و ححق تو بعید نبود. آرام باش و از جای مرو که خدا را سطوته‌هاست و دیگر گونیه‌ها، که به هر که خواهد رساند، و به هر که خواهد درباره آن اجازه دهد. امیر مومنان از خدا خواهان بر کناری از خطاست و توفیق کارهایی که بیشتر از همه دوست دارد و از آن خرسند می‌شود.

گوید: پس ولید به هشام شعری نوشت به این مضمون:

«رفتارت را چنان می‌بینم

«که در جدا افکندن من کوشایی

«اگر خردمند بودی چنین رفتار نمی‌کردی

«کینه‌ای برای باقیمانده‌گان بر می‌انگیزی

«گویی می‌بینمشان که

«بهترین سخنشان «ای کاش» است

«و گویند: «ای کاش.»

«اما در آن هنگام ای کاش بی‌حاصل است

«نعمت نعمت رسانی را کفران کرده‌ای

«که اگر سپاس آنرا می‌داشتی

«رحمان که صاحب فضل و منت است

«ترا پاداش می‌داد»

گوید: ولید همچنان در آن صحرا ببود، تا هشام درگذشت، صبحگاه روزی

که خلافت بدورسید، کس از پی ابوالزبیر، منذر بن ابی عمرو، فرستاد که بیامد و

بدو گفت: «ای ابوالزبیر، از وقتی که به عقل رسیده‌ام شبی از شب پیش درازتر

نداشته‌ام که غمها به من هجوم آورد و با خویشتن از کار این مرد سخن می‌کردم که با من در افتاده-مقصودش هشام بود - بیا سوار شویم و نفسی بکشیم.»

گوید: پس سوار شدند، دو میل برفت و بر تپه کوتاهی بایستاد و بنا کرد از هشام شکوه کند که ناگهان غباری دید و گفت: «اینان فرستادگان هشامند از خدا می‌خواهم که خیر باشد.» در این وقت دو کس بر اسبان برید نمودار شدند، که پیش می‌آمدند، یکیشان غلامی از آن بود ابو محمد سفیانی و دیگری جردبه بود و چون نزدیک شدند، سوی ولید آمدند و پیاده شدند و همی دویدند تا نزدیک وی شدند و بدو سلام خلافت گفتند. ولید خاموش ماند، جردبه سلام خلافت را تکرار کرد، ولید گفت: «وای تو مگر هشام مرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «نامه تو از طرف کیست؟»

گفت: «وابسته تو سالم پسر عبدالرحمان صاحب دیوان رسایل.»

گوید: نامه را بخواند، و باز گشتند، آنگاه ولید غلام ابو محمد سفیانی را را پیش خواند و درباره دبیر خویش عیاض بن مسلم از او پرسش کرد که گفت: «ای امیر مومنان، همچنان محبوس بود تا فرمان خدای بر هشام نازل شد و چون به جایی رسید که با وجود آن امید بقا نمی‌ماند عیاض کس پیش خزینه‌داران فرستاد که آنچه را به دست دارید محفوظ دارید که کس به چیزی از آن دست نرساند. هشام لحظه‌ای به خود آمد و چیزی خواست که از او باز داشتند، گفت: «از این قرار تا خزانه-داران ولید بوده‌ایم» و هماندم بمرد. عیاض از زندان درآمد و در خزینه‌ها را مهر زد و بگفت تا هشام را از تشك به زیر کشیدند و ظرفی نیافتند که در آن آب گرم کنند و آن را عاریه گرفتند. از خزینه‌ها کفنی برای وی به دست نیاوردند، غالب غلامش او را کفن کرد.

گوید: آنگاه ولید به عباس بن ولید نوشت که به رصافه رود و اموال

هشام و فرزندان وی را که آنجاست شمار کند و عاملان و اطرافیان وی را بگیرد مگر مسلمه پسر هشام که نوشته بود متعرض وی نشود و وارد منزل او نشود که بارها با پدر خویش سخن می کرده بود که با ولید ملایمت کند و او را از ولید باز می داشته بود.

گوید: عباس به رصافه رفت و آنچه را ولید نوشته بود انجام داد و به هشام نوشت که فرزندان هشام و اطرافیان وی را گرفته و اموال هشام را شمار کرده است. و ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای کاش هشام زنده بود و می دید

«که شیردوش بزرگترش پر شده است.»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«کاش هشام زنده بود و می دید

«که پیمانۀ بزرگترش پر شده است

«با همان ظرفی که می پیموده بود

«برای او پیمودیم

«و به اندازه يك انگشت به اوستم نکردیم

«این را از سر بدعت نکردیم

«که فرقان همه آنها برای من

«حلال کرده است»

گوید: آنگاه ولید، عاملان معین کرد و بیعت وی از آفاق بیامد و عاملان بدو نامه نوشتند و هیئت‌ها سوی وی آمد.

مروان بن محمد به او نوشت: «خدای زمامداری بندگان خویش و میراث ولایت‌ها را که به امیر مومنان داد بر او مبارک کند. غلبه سرمستی خلافت هشام را بدان واداشته بود که حق امیر مومنان را که خدا بزرگ داشته بود کوچک شمارد و

و کاری سخت دشوار می‌خواست کرد و کسانی که رأی و دینشان خلل داشت اجابت وی کردند، اما آنچه را طمع می‌داشت سخت دشوار یافتند و حوادث مقدر با سخت‌ترین عوامل خود به جلوگیری از او برخاست. و امیر مؤمنان را به نزد خدا منزلتی بود که وی را محفوظ داشته بود تا گرامی کمر بند خلافت را بدو بست و کاری که خدا وی را شایسته آن می‌داشت عهده کرد و به تکلیفی که داشت و خلافت بندگان خدای که در کتب سلف ثبت شده بود و خدای با نظر به احوال مخلوق خویش برای مدت مقرر خاص وی کرده بود قیام کرد که خدا طوق آن را به وی آویخت و عنان خلافت و حفظ کارها را بدو سپرد. حمد خدای که امیر مؤمنان را برای خلافت و استحکام دستگیره‌های دین خویش برگزید و کید ستمکاران را از او دفع کرد، وی را بر آورد و آنها را زبون داشت. هر که بدین گونه کارهای پست پردازد خویشتن را به هلاکت اندازد و پروردگار را خشمگین کند و هر که را توبه پس آرد و از باطل به حق آید خدا را توبه پذیر و رحیم بیند.

«امیر مؤمنان را که خدایش گرامی بدارد خبر می‌دهم که من وقتی خبر یافتم که به تعهد خلافت خدای پرداخته بر منبر خویش برخاستم، با دو شمشیر آویخته که برای مردم دغل آماده کرده بودم. آنگاه کسانی را که به نزد منند خبر دادم که خدای به خلافت امیر مؤمنان بر آنها منت نهاده و به این خوشدلی کردند و گفتند: خبر زمامداری خلیفه‌ای نیامده بود که بیشتر از خلافت امیر مؤمنان از آن امید داشته باشیم و بدان خرسند شویم.

«آنگاه دست برای بیعت تو گشودم و آن را تجدید کردم و به قید پیمانها و تکرار میثاقها و قسمهای سخت مؤکد کردم که همگی به خوبی پذیرفتند و اطاعت آوردند.

«ای امیر مؤمنان، به سبب اطاعتشان از مال خدای که به تو داده پاداششان ده که تو از همگان بخشنده‌تری و گشاده دست‌تر، که در انتظار تو بوده‌اند و به سبب

خویشاوندی امید کرم تومی داشته اند. آنها را زیادتی ده که از پیشینیان تو بیشتر باشد تا بدین وسیله برتری تو از سابقان در کرم با رعیت نمایان شود. اگر نبود که می خواهم این مرز را که بر آنم بسته بدارم، بیم آن بود که شوق امیر مؤمنان و ادارم کند که بی فرمان وی یکی را جانشین خویش کنم و برای دیدار امیر مؤمنان بیایم که به نزد من هیچ نعمتی هر چه بزرگ باشد با آن برابری نمی کند. اگر رأی امیر مؤمنان باشد مرا اجازه دهد که سوی وی آیم تا چیزهایی را که نوشتن آنرا خوش نداشتم رو برو با وی بگویم.»

گوید: وقتی ولید به خلافت رسید بیماران صعب العلاج و کوران مردم شام را مقرر داد و پیوشانید و هر کدامشان را خادمی فرمود. عیال کسان را بوی خوش و جامه داد و بر آنچه هشام می داده بودشان بیفزود، مقررری همگان راده درم افزود آنگاه پس از این ده درم، مردم شام را بخصوص ده درم افزود و داد. جایزه هیئت هایی را که از خاندان وی می آمدند دو برابر کرد. چنان بود که وقتی ولیعهد بود کسانی از بازگشتگان غزای تابستانی را که پیش وی می آمدند و نیز بازگشتگان حج را در منزلی به نام زبرا به مدت سه روز غذا می داد، اسبان شان را نیز علف می داد. درباره هیچ چیزی که از او می خواستند نه نمی گفت.

بدو گفتند: «این سخن که گویی «به بینم» نوعی وعده است که خواهنده بدان دل می بندد.»

گفت: «زبانم را به چیزی که عادت نکرده ام، عادت نمی دهم.» و شعری خواند به این مضمون:

«تعهد می کنم که اگر موانع

«جلو گیرم نشود

«آسمان حاجت از شما بگردد

«و مقررریها و اضافه ها از جانب من به شما رسد.»

در این سال، ولید بن یزید برای دوپسرش حکم و عثمان بیعت گرفت، از پی خویش، و آنها را ولیعهدان خویش کرد، یکی از پس دیگری که حکم را بر عثمان مقدم داشت و در این باب به ولایتها نوشت. از جمله کسانی که بدانها و نوشت یوسف بن عمر بود که در آن وقت عامل ولید بر عراق بود.

یوسف در این باب به نصر بن سیار نوشت، نسخه نامه به نصر بن سیار چنین بود: «به نام خدای رحمان رحیم، از یوسف بن عمر به نصر بن سیار. اما بعد، نسخه نامه امیر مؤمنان را که به مردم نزدیک من نوشته و حکم پسر امیر مؤمنان و عثمان پسر امیر مؤمنان را از پس وی ولی عهد کرده، همراه عقاب بن شبه تمیمی و عبدالملک قینی برای تو فرستادم و دستور دادم در این باب سخن نکنند. وقتی آمدند کسان را برای خواندن نامه امیر مؤمنان فراهم آر. بگو تا برای آن جمع شوند و میان آنها برای خواندن نامه امیر مؤمنان به پاخیز، و چون فراغت یافتی این مکتوب را نیز بخوان و هر که خواهد برای سخن کردن به پاخیزد اجازه اش ده. آنگاه با مردم برای آنها بیعت کن، به نام خدا و برکت وی، و از آنها پیمان بگیر، طبق نسخه ای که در آخر این مکتوب برای تو نوشته ام و همان است که امیر مؤمنان برای مادر نامه خویش نوشته، آنرا فهم کن و مطابق آن بیعت بگیر. از خدا می خواهم که کاری را که به زبان امیر مؤمنان برای رعیت مقرر داشته برای امیر مؤمنان و رعیت وی، مبارک کند و حکم و عثمان را قرین صلاح بدارد و آنها را برای ما مبارک کند.

«نصر نوشت، به روز پنجشنبه نیمه شعبان سال صد و بیست و پنجم»

* * *

«به نام خدای رحمان رحیم، با بنده خدا ولید امیر مؤمنان بیعت می کنی و با حکم پسر امیر مؤمنان اگر از پس وی بیود و با عثمان پسر امیر مؤمنان اگر از پس حکم بیود، بر شنوایی و اطاعت، و اگر برای یکیشان حادثه ای رخ داد امیر مؤمنان بر فرزند و رعیت خویش سلطه دارد، هر که را خواهد تقدم دهد و هر که را خواهد

مؤخر دارد. در این باره عهد و پیمان خدا به گردن تو است»

علی گوید: عقاب بن شبه و عبدالملک بن نعیم به نزد نصر رفتند و نامه را بدو

دادند که چنین بود:

«اما بعد، خدا که نامهای وی مبارک باد و ثنای وی جلیل و یاد وی والا، دین

اسلام را خاص خویش کرد و آنرا بهترین برگزیده مخلوق خویش کرد، آنگاه از

فرشتگان، رسولان برگزید و از کسان نیز که آنها را با مسلمانی فرستاد و بدان دستور

داد و مابین آنها و امتهای گذشته و نسلهای رفته، نسل از پی نسل، به چیزی که بهتر

بود و به راه راست می کشانید می خواندند، تا وقتی که کرامت نبوت خدای به محمد

رسید، صلوات الله علیه، بهنگامی که علم متروک مانده بود و مردم به کوری افتاده بودند

و هوسها ما به تفرقه بود و راهها مختلف شده بود و نشانههای حق نهان. خدای

هدایت را به وسیله او عیان کرد و نابینایی را ببرد و به سبب آن از ضلالت و هلاکت

نجات آورد و دین را رونق داد و او را رحمت جهانیان کرد و وحی خویش را بدو

خاتمه داد و همه چیزها را که موجب کرامت پیمبران پیشین کرده بود در او فراهم

آورد، وی را از پس آنها آورد که آنچه را بر آنها نازل شده بود تصدیق می کرد و

امین آن بود و سوی آن می خواند و بدان دستور می داد تا چنان شد که کسانی از امت وی

که دعوتش را پذیرفتند و به دینی که خدا به وسیله آن کرامتشان داده بود در آمدند.

انبیای گذشته را در آن چیزها که قومشان تکذیبشان کرده بودند تصدیق می کردند و

در باره چیزها که آورده بودند نیکخواهی می کردند و از محرماتشان را

که قومشان روا میداشته بودند ممنوع میداشتند و آنچه را کوچک میشمرده بودند

بزرگ می داشتند. از امت محمد کس نبود که موضوع بعثت یکی از انبیای سلف

را بشنود و تکذیب کند یا بر آن طعن آورد یا پیمبر سلف را به سبب انتساب به

سفاهت یا رد وی آزار کند و آنچه را خدای به وی نازل کرده بود انکار کند. و چنان

شد که کافری نماند، مگر آنکه خونسش به سبب کفر روا شد و روابط وی با کسان

بریده شد، اگر چه پدرانشان بودند یا فرزندانشان یا عشیره‌شان، و چون او صلی الله علیه و سلم در گذشت و خدا وحی خویش را بدو ختم کرد، خلیفگان نهاد بر روش پیمبری وی که حکم خدا را روان کنند و سنت و حدود وی به پادارند و فرائض و حقوق وی را محفوظ دارند که اسلام را به سبب آنها تأیید کند و دستگیره‌های آنرا استوار بدارد و ریسمان محکم اسلام را به وسیله آنها نیرو دهد و از حریم آن دفاع کند و به سبب آنها میان بندگان عدالت آرد و ولایتها را سامان دهد و او که مبارک باد و والا فرماید:

«ولولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض ولكن الله ذو فضل على العالمين»^۱

یعنی: اگر خدا بعضی از مردم را به بعضی دیگر دفع نمی کرد زمین تباه می شد، ولی خدا با اهل جهان صاحب کرم است.

«خلیفگان خدا که خدایشان و ارثان کار پیمبران خویش کرده بود و جانشین آنها قرار داده بود از پی یکدیگر آمدند که هر که متعرض حقتشان شد خدایشان از پای در آورد و هر که از جماعتشان ببرد، خدایشان هلاک کرد، و هر که خلافتشان را تحقیر کرد و حکم خدای را، درباره آنها به دیده تردید نگریست وی را مغلوب آنها کرد و بر او تسلطشان داد و وی را مایه عبرت و اندرز دیگران کرد، هر که از اطاعتی که مأمور پای بندی و رعایت و وابستگی آن بود بگشت خدا با وی چنین کرد که آسمانها و زمین به اطاعت وابسته است. خدای که مبارک باد و والا، فرماید:

«ثم استوى الى السماء وهى دخان فقال لها وللارض ائتيا طوعا او کرها قالتا ائینا طائعتین»^۲

یعنی: آنگاه به آسمان پرداخت که بخاری بود و به آن و به زمین گفت: به

۱- سوره بقره آیه ۲۵۲ ۲- حم سجده آیه ۱

رغبت یا با کراحت بیایید، گفتند: به رغبت آمدیم.

وهم او که یادش عزیز باد گوید:

«واذ قال ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفة قالوا اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك و نقدر لك؟ قال اني اعلم ما لا تعلمون»^۱

یعنی: و چون پروردگارت به فرشته‌گان گفت: من در زمین جانشینی پدید می‌کنم، گفتند: در آنجا مخلوقی پدید می‌کنی که تباهی کند و خونها بریزد و ما ترا به پاکی می‌ستاییم و ترا تقدیس گویانیم؟ گفت: من چیزها می‌دانم که شما ندانید.

«خداوند بندگان را در زمین به وسیله خلافت نگهداشته و آنها را به خلافت سپرده و بندگان ملهم و منصور خویش را به اطاعت خلیفه، نیکروز داشته که خدای عزیز و الی‌اند که هیچ چیز قوام نگیرد و به صلاح نیاید جز به اطاعت آنکه خدا به وسیله وی حق خویش را محفوظ می‌دارد و امر خویش را اجرا می‌کند و معصیت خویش را عقوبت می‌دهد و از محارم خویش باز می‌دارد و از حریمهای خویش دفاع می‌کند، هر که نصیب خویش را از اطاعت داشته باشد، دوست خداست و مطیع فرمان او که به رشاد خدا رسیده و از نیکی حال و آینده بهره وراست و هر که از آن بگردد و از آن بیزار می‌کند و در باره آن مخالفت کند نصیب خویش را تباه کرده و عصیان پروردگار خویش کرده و دنیا و آخرت خویش را به باد داده و از جمله آن کسان است که تیره روزی بر او چیره شده و دستخوش اسباب گمراهی شده که صاحب خویش را به آنگاههای هول‌انگیز و هلاکت زشت می‌رساند که خدا در دنیا ذلت و نکبتشان می‌دهد و سوی عذاب و حسرت می‌برد. از پس کلمه اخلاص

که خدا به وسیله آن بندگان را از همدیگر امتیاز داده اطاعت، سرواوج و بالا و زمام و ملاک و حافظ و قوام خلافت است که رستگاران به وسیله اطاعت به نزد خدای منزلت یافته‌اند و به سبب آن مستحق ثواب شده‌اند، نعمت خدای که به دیگران می‌رسد و دستخوش آن می‌شوند و استحقاق خشم و عذاب وی می‌یابند، به سبب عصیان است که اطاعت را سست می‌کند و به تباهی می‌برد و از آن بیرون می‌برد و موجب ادبار و تغییر می‌شود. خدا گمراه متکبر کوردل افراط‌گرا را که از طرق نیکی و پرهیزکاری بگشته هلاک کند. در کارهایی که رخ می‌دهد و به شما می‌رسد و دچار آن می‌شوید به اطاعت خدای پای بند باشید و نیکخواه آن باشید و بدان چنگ زنید و سوی آن بشتابید و درباره آن اخلاص کنید و به سبب آن به خدا تقرب جوید که شما ترتیب مقرر خدا را درباره اهل اطاعت دیده‌اید که رفعتشان داده و حاجتشان را روشن کرده و باطل مخالفان و دشمنان و مزاحمان را که آهنگ خاموش کردن نور خدا داشته‌اند از آنها بگردانیده و عصیانگران دچار تویخ و تحقیر شده‌اند و کارشان به هلاکت و زبونی و ذلت و نابودی کشیده، و این برای مردم صاحب رای و اندرز- پذیر عبرت آموز است که از بداهت آن سودگیرند و به حرمت آن چنگ زنند و تقدیر نیک خدا را درباره اهل اطاعت بشناسند. خدای که حمد و منت و فضیلت خاص اوست از پس خلافت که مایه نظام کار و قوام امور امت است امت را به بهترین چیزی که مایه سلامت و حفظ خونها و پیوستگی الفت و وحدت نظر و استقرار ستون و اصلاح توده و ذخیره نعمت دنیا و آخرت است هدایت فرمود و آن پیمانی است که خدای خلیفگان خود را ملهم داشته که آنرا استوار بدارند و برای فیصل امور مسلمانان درباره آن بیندیشند که چون برای خلیفگان حادثه‌ای بود، پناهگاه خطر باشد و مرجع کار و ترمیم دریدگی و اصلاح فیما بین و ثبات قلمرو اسلام و قطع و سوسه‌های شیطان که یاران خویش را به کار تلف این دین و توسعه شکاف میان مردمش و اختلاف جماعتشان و امی دارد و برمی‌انگیزد اما از خدای جز مکره نبینند

آرزوهایشان بر نیاید و بدانند که خدای به اراده خویش رشته امور بندگان خویش را محکم کرده و هر که را بخواهد در آن خیانت و دغلی کند یا آنچه را خدا به ادبار برده اعتبار دهد یا آنچه را خدا محکم کرده و به سستی برد از آنها به دور داشته و به سبب آن کار خلیفگان و حزب نیکو کار خویش را که امانتدار اطاعت اویند بکمال برده و موجب حرمت عزت و کرامت و رفعت و ثباتشان شده. کار این پیمان مایه عافیت اسلام است و اکمال منتهای عظیم که خدا را بر اهل اسلام محقق است و از جمله چیزهاست که اجرا کننده آن به عمل یا به زبان و هر که توفیق تعهد آن باید به نزد خدای ذخیره نیکو دارد، و به نزد مسلمانان بهترین یادگار، به سبب آنکه منفعت آن به مسلمانان می رسد و به نیروی آن تکیه می کنند و به پناه آن در می شوند که خدا آن را وسیله حفاظشان می کند و از هلاکت مصون می دارد و مسلمانان را از اختلاف و پراکندگی بر کنار می کند، خدای مهربان پروردگار خویش را ستایش کنید، که شما را در کارهایتان بدین گونه پیمان هدایت کرد که مایه آرامش شماست و تکیه گاهی است که بدان اعتماد می کنید و به سایه آن پناه می برید که مرجع اطاعتتان و محل توجهتان و تلاقیگاه پیشانیهایتان را معلوم می دارد که این نعمتی بسیار بزرگ است و برای بسط عافیت، ترتیبی نکوست که صاحبان همت و خرد که در عواقب اعمال خویش تأمل می کنند و طرق روشن رشارد را مشخص میدارند آنرا میشناسند. حقا باید ستایش خدا را بدارید که بدین سبب دین شما و کار جماعتتان را محفوظ می دارد و کنه حق مسلم وی را بشناسید و او را حمد گوید و می باید منزلت این به نزد شما و فضیلت آن در دلهایتان با منت نکوی خدای متناسب باشد ان شاء الله، که نیرویی جز به وسیله خدا نیست.

امیر مؤمنان از آن هنگام که خدایش به خلافت رسانید به هیچ چیز همانند این پیمان توجه نداشت که منزلت آن را در کار مسلمانان و مکرمتها که خدا برایشان مقرر فرموده می دانست و برای خویش و مسلمانان به اندازه توان خویش

بر می‌گزید و برای خویش و مسلمانان از خدای و مولای خویش که حکومت به دست اوست و غیب به نزد اوست و بر همه چیز تواناست هدایت می‌جست و مسئله داشت که در این باب وی را به روشی که برای او بخصوص و برای مسلمانان عموماً بیشتر مایهٔ رشاد است کمک کند.

«پس، امیر مومنان چنان دید که برای شما پیمانی کند از پس پیمانی که شما نیز به سبب آن چون پیشینیان خویش امیدوار و آسوده خاطر باشید و به حال صلاح فیما بین، و جایگاه خلافت را که خدای آنرا مایهٔ حفظ و نجات و صلاح و حیات اهلش کرده بشناسید و برای منافقانی که در پی نابودی این دین و تباهی مسلمانانند مایهٔ ذلت و واماندگی و خسران شود. بنابراین امیر مومنان خلافت را به حکم پسر امیر مومنان داد و به عثمان پسر امیر مومنان از پی وی، و هر دو ان چنانند که امیر مومنان امید دارد خدایشان برای این کار آفریده باشد و برای آن آماده کرده باشد و بهترین صفات خلیفگان را از وفای به عهد و صحت دین و مروت و معرفت مصالح امور در آنها به کمال رسانیده باشد. امیر مومنان برای شما و خویشان از کوشش در این باره کوتاهی نکرده است.

«پس به نام و برکت خدای با حکم پسر امیر مومنان و با برادرش از پی وی بیعت کنید، بر شنوایی و اطاعت و با این کار بهترین نمونهٔ گشایش و وسیع و خیر عام و فضل بزرگ را که خدای در گذشته‌ها در اینگونه موارد به شما می‌نموده و می‌داده و می‌رسانیده و می‌شناسانیده و در امید و رفاه و امنیت و نعمت و سلامت و حفاظ وی بوده‌اید دخیره نهید، که این کار را دیر شده می‌دانستید و به شتاب می‌خواستید و خدای راستایش می‌کردید و سپاس می‌داشتید که آنرا روان دارد و برایتان مقرر کند و این را اقبال خویش می‌دانستید که بدان راغب بودید و می‌کوشیدید که حق خدا را که بر عهده داشتید ادا کنید، که در این باب سابقهٔ نعمت و کرامت و قسمتهای نکوی خدا را داشته‌اید و جای آن هست که رغبت و علاقهٔ شما بدان به مقدار نعمتی باشد

که به سبب آن به شما داده و برایتان انجام کرده است.
 « با وجود این اگر برای یکی ازدو ولیعهد امیر مومنان حادثه‌ای رخ دهد،
 امیر مومنان تواند که به جای وی و مقامی که او را بوده، هر کس از امت یا فرزندان
 خویش را که خواهد نهد و اگر خواهد او را بر ولیعهد به جا مانده مقدم دارد یا مؤخر
 کند. پس این را بدانید و فهم کنید.

«از خدایی که جز او خدایی نیست، دانای غیب و شهود و رحمان رحیم
 مسألت داریم که این کار را که بر زبان وی مقرر داشته و مقدر فرموده برای وی و
 شما مبارك بدارد و عاقبت آنرا سلامت و مسرت و خرمی کند که این به دست اوست
 و جز او کسی قدرت آن ندارد و جز از وی نمی‌توان خواست. و سلام بر شما با رحمت
 خدای.»

«سفال نوشت به روز سه شنبه هشت روز مانده از رجب سال صد و بیست و -

پنجم.»

در این سال، ولید، نصر بن سیار را ولایتدار همه خراسان کرد و آنجا را
 خاص وی کرد.

در همین سال، یوسف بن عمر به نزد ولید آمد و نصر و عمال وی را از او خرید
 و ولید ولایت خراسان را بدو پس داد.

در این سال، یوسف بن عمر به نصر بن سیار نوشت و دستور داد پیش وی
 رود و هر چه می‌تواند هدیه و مال با خویشتن ببرد.

سخن از خبر رفتن نصر بن سیار
 به نزد یوسف و بردن هدایا و
 اموال

علی، به نقل از مشایخ خویش گوید، که یوسف به نصر، اینرا نوشت و

دستور داد که همه عیال خویش را همراه نبرد، وقتی نامه‌ی وی به نصر رسید بر مردم خراسان و عاملان خویش هدیه‌ها مقرر کرد و کنیز و غلام و اسب خوبی در خراسان نبود که آماده نکرد. یکهزار غلام خرید و سلاحشان داد و بر اسب نشانید.

گوید: به قولی پانصد خادمه آماده کرد و بگفت تا کاسه‌ها و مجسمه‌آهوان و سردرندگان و قوچ وحشی و چیزهای دیگر از طلا و نقره بسازند و چون از این کارها فراغت یافت و لید بدو نوشت که شتاب کند.

گوید: پس نصر هدیه‌ها را فرستاد و نخستین قسمت آن به بیهق رسید. و لید بدو نوشت که چند بربط و طنبور برای وی بفرستد و یکی از شاعران شعری گفت به این مضمون:

«ای امین خدای، بشارت

«به شترانی که مالها بر آن باراست

«به مقدار انبارها

«واسترانی که شراب بر آن باراست

«که مشکهای آن چون طنبورهاست

«و عشوه کنیزان بر بر

«با صدای زیرو بم

«وزدن دفها و دمیدن در مزارها

«اینها را در دنیا داری

«و در بهشت شادمانیهاست»

گوید: در ایام هشام، ازرق بن قره مسمعی، از ترمذ به نزد نصر آمد و بدو گفت: «ولید بن یزید را به خواب دیدم، در حالی که ولیعهد بود از هشام گریزان بود، وی را بر تختی دیدم که عسل نوشید و چیزی از آن را به

من داد.»

گوید: نصر چهار هزار دینار بدوسپرد با يك جامه و او را پیش ولید فرستاد و بدو نامه نوشت. ازرق پیش ولید رفت و مال و جامه را بداد، ولید از این خرسند شد و برای نصر پاداش نيك مسألت کرد. ازرق، بازگشت و پیش از آنکه بنزد نصر رسد خبر مرگ هشام بدورسید. نصر از آنچه ازرق کرده بود بیخبر بود. پس، ازرق بیامد و خبر را با وی بگفت. وقتی ولید به خلافت رسید به ازرق و به نصر نامه نوشت و به فرستاده خویش دستور داد و گفت از ازرق آغاز کند و نامه وی را بدو تسلیم کند.

گوید: فرستاده شبانگاه پیش ازرق رفت و نامه وی را با نامه نصر بدو داد، ازرق نامه خویش را بخواند، و هردو نامه را پیش نصر برد. در نامه ولید که به نصر نوشته بود دستور داده بود که برای وی چند بربط و طنابور و کاسه‌های طلا و نقره مهیا کند و هرچه کنیز سنج زن در خراسان به دست می‌آورد و هرچه بازو یا بوی خوب، فراهم آرد، و خود وی با همه این چیزها همراه سران خراسان پیش وی رود.

یکی از مردم باهله گوید: جمعی از منجمان، نصر را از فتنه‌ای خبر می‌دادند که در پیش است. نصر کس فرستاد و صدقه بن و ثاب را پیش خواند که منجمی بود در بلخ و به نزد وی بیود.

گوید: یوسف اصرار می‌کرد که نصر حرکت کند، اما او همچنان تأخیر می‌کرد. یوسف یکی را پیش وی فرستاد و دستور داد با وی باشد و او را به حرکت وادارد و یا میان مردم ندا دهد که نصر معزول شده است.

گوید: وقتی فرستاده بیامد نصر به او چیز داد و خوشنودش کرد و سوی قصر خویش رفت که اکنون دارالاماره است و چیزی نگذشت که فتنه رخ داد و نصر به قصر خویش در ماجان رفت و عصمة بن عبدالله اسدی را بر خراسان جانشین کرد،

مهلَب بن ایاس عدوی را بر خراج گماشت. موسی بن ورقاء ناجی را عامل چاچ کرد. حسان اسدی را که از مردم صغانیان بود عامل سمرقند کرد. مقاتل بن علی سغدی را عامل آمل کرد و به آنها دستور داد که وقتی از حرکت وی خبر یافتند ترکان را به طرف خویش کشانند که بر ماوراءالنهر حمله آرند که پس از حرکت به این دستاویز سوی آنها باز گردد.

گوید: در آن اثنا که به راه عراق می‌رفت، شبانگاه وابسته‌ای از آن بنی لیث پیش وی رسید. صبحگاهان به کسان اجازه داد و کس از پی فرستادگان ولید فرستاد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «چنانکه می‌دانید، من حرکت کردم و چنانکه دیدید هدایا فرستادم اما شبانگاه فلانی پیش من آمد و خبر داد که ولید کشته شده و در شام فتنه افتاده و منصور بن جمهور به عراق آمده و یوسف بن عمر گریخته. ما در ولایتی هستیم که وضع آنرا دانسته‌اید و دشمن بسیار است.»

آنگاه، آن کس را که آمده بود پیش خواند و وی را قسم داد که آنچه خبر آورده راست است و او قسم یاد کرد.

گوید: سلم بن احوز گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر قسم یاد کنم راستگو باشم که این از حیل‌های قرشیان است که خواسته‌اند اطاعت ترا خلیل-دار کنند، برو و مارادر بلیه مینداز.»

نصر گفت: «ای سلم تو مردی هستی از کار جنگ مطلع، و در عین حال کاملاً مطیع بنی‌امیه‌ای؛ اما رأی تودر این گونه کارها همانند رأی يك کنیز دندان شکسته است.»

پس از آن نصر گفت: «از پس ابن‌خازم هر حادثه هول‌انگیزی رخ داد مطابق رأی من کار می‌شد.»

کسان گفتند: «رأی رأی تو است.»

در همین سال، ولید بن یزید دایی خویش یوسف بن محمد ثقفی را به ولایتداری مدینه فرستاد، و ابراهیم و محمد دو پسر هشام بن اسماعیل مخزومی را که جبه به تن داشتند و به بند بودند بدو تسلیم کرد که به مدینه آورد، به روز شنبه دوازده روز مانده از ماه شعبان سال صد و بیست و پنجم، و آنها را در مدینه برای تعرض مردم پبای داشت.

آنگاه ولید بدو نوشت و دستور داد که آنها را پیش یوسف بن عمر فرستد که در آن هنگام عامل وی بر عراق بود. وقتی آنها را به نزد یوسف آوردند شکنجه شان کرد تا جان دادند. درباره آنها به ولید خبر داده بودند که مالی بسیار گرفته اند.

در همین سال، یوسف بن محمد، سعد بن محمد را از قضای مدینه برداشت و یحیی بن سعید انصاری را به کار قضای آنجا گماشت.

و هم در این سال، ولید بن یزید، برادر خویش عمر بن یزید را به غزا فرستاد و اسود بن بلال محاربی را سالار سپاه دریا کرد و بدو دستور داد که سوی قبرس رود و کسان آنجا را مخیر کند که اگر خواهند سوی شام روند و اگر خواهند سوی رومیان شوند. گروهی از آنها مجاورت مسلمانان را برگزیدند و اسود آنها را سوی شام فرستاد و دیگران سرزمین روم را برگزیدند که بدانجا انتقال یافتند.

در همین سال، سلیمان بن کثیر و مالک بن هیشم و لاهز بن قریظ و قحطبة بن شیبب به مکه رفتند و به گفته بعضی سیرت نویسان محمد بن علی را دیدند و حکایت ابو مسلم را باوی بگفتند با چیزهایی که از او دیده بودند.

محمد به آنها گفت: «وی آزاد است یا برده؟»

گفتند: «عیسی پندارد که او برده است، اما خود او می گوید که آزاد

است.»

گفت: « بخرید و آزادش کنید.»

گوید: دو یست هزار درم و سی هزار درم جامه به محمد بن علی دادند که بدانها گفت: «گمان ندارم، پس از این سال مرا ببینید، اگر حادثه‌ای برای شما رخ داد، یار شما ابراهیم بن محمد است که من بدو اعتماد دارم و در باره وی به شما سفارش نیک می‌کنم. سفارش شما را نیز به وی کرده‌ام.»

گوید: از پیش محمد برفتند. وی در آغاز ذی قعدة در شصت و سه سالگی در گذشت. مابین در گذشت وی و در گذشت پدرش علی هفت سال فاصله بود.

در این سال یوسف بن محمد ثقفی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

در این سال، یحیی بن زید علوی در خراسان کشته شد.

سخن از کشته شدن یحیی بن زید در خراسان

پیش از این، حکایت رفتن یحیی بن زید را به خراسان با سبب آن یاد کرده‌ایم، اکنون سبب کشته شدن وی را بگوییم که در این سال رخ داد:

ابومخنف گوید: یحیی بن زید در بلخ به نزد حریش بن عمرو بهمانند تا هشام بن عبدالملک در گذشت و ولید بن یزید به خلافت رسید. یوسف بن عمر حرکت یحیی ابن زید را با منزلگاهها که داشت برای نصر بن سیار می‌نوشت. عاقبت بدو خبر داد که وی به نزد حریش است و گفت: «کس بفرست و او را بگیر، به سختی تمام.»

گوید: نصر بن سیار کس پیش عقیل بن معقل عجلی فرستاد و دستور داد که حریش را بگیرد و از او جدا نشود تا جاننش بدر شود، یا یحیی بن زید را پیش وی آورد. عقیل کس پیش حریش فرستاد و در باره یحیی پرسش کرد که گفت: «من از او خبر ندارم.»

که ششصد تازیانه بدوزد.

حریش گفت: «به خدا اگر زیر قدمهای من باشد به خاطر تو قدم از وی بر نمی‌دارم.» و چون قریش بن حریش چنین دید به نزد عقیل آمد و گفت: «پدر مرا مکش، من یحیی را به تو نشان می‌دهم»

گوید: عقیل کس همراه قریش فرستاد که یحیی را نشان داد که در اطاقی بود در دل اطاقی که او را بگرفت. یزید بن عمر و فضل وابسته عبدالقیس نیز که از کوفه همراه وی آمده بود، با وی بگرفت و پیش نصر بن سیار آورد که او را بداشت و به یوسف بن عمر نوشت و او را از حادثه خبر داد، یوسف نیز این را به ولید بن یزید نوشت. ولید به نصر بن سیار نوشت و دستور داد که یحیی را امان دهد و رها کند. یاران وی را نیز رها کند.

گوید: نصر بن سیار یحیی را پیش خواند و وی را به ترس از خدا خواند و از فتنه بیم داد و بگفت که پیش ولید بن یزید رود و بگفت تا دوهزار درم به او دادند بادواستر که با یاران خویش برفت تا به سرخس رسید و آنجا بماند عامل سرخس عبدالله بن قیس بود، نصر بن سیار بدو نوشت که یحیی را از آنجا روانه کند. به حسن ابن زید تمیمی سالار بنی تمیم که عامل طوس بود نوشت مراقب یحیی بن زید باش و وقتی بر شما گذشت نگذارش که در طوس بماند که باید از آنجا حرکت کند. و به آنها دستور داد که وقتی یحیی بر آنها گذشت از او جدا نشوند تا در ابر شهر به عمرو ابن زراره تسلیمش کنند.

گوید: عبدالله بن قیس یحیی را از سرخس روانه کرد که بر حسن بن زید گذشت که بدو دستور داد حرکت کند و سرحان بن فروخ عنبری را بر او گذاشت که با یکدسته سوار بود.

سرحان گوید: به نزد یحیی رفتم، از نصر بن سیار سخن آورد و چیزی که بدو داده بود که گویی آنرا کم می‌دانست، از امیر مومنان ولید بن یزید سخن آورد و

ثنای او گفت. آنگاه از آوردن یاران خویش سخن کرد و گفت: «به این سبب آنها را با خود آورده که بیم داشته مسموم یا بداشته شود.» از یوسف به تعریض سخن آورد و گفت از او بیم دارد گویی می خواست از او بدگویی کند اما خود داری کرد.

بدو گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، هر چه می خواهی بگویی که من خبر چنین تو نیستم، با تو چنان کرده اند که حق داری درباره آن سخن کنی.»
 آنگاه گفت: «این که کشیک بان می نهد، و کار کشیک بانان، عجیب است.»
 گوید: آنروز صریح سخن می گفت، به خدا اگر می خواستم کس می فرستادم و او را در بند می آوردند.

گوید: بدو گفتم: «به خدا چنین رفتاری با تو روانیست. ولی این کار را از آنرو می کنند که بیت المال اینجاست.»
 گوید: از اینکه همراه او می رفتم، عذر خواهی کردم، با يك فرسخ فاصله از پی وی می رفتم. برفتم تا به قلمرو عمرو بن زراره رسیدیم که بگفت تا یک هزار درم به او دادند. آنگاه او را روانه کرد تا به بیهق رسید و بیم کرد یوسف او را به غافلگیری بکشد. از بیهق که انتهای سرزمین خراسان و نزدیک قومس بود، برفت و با هفتاد کس پیش عمرو بن زراره رسید. تنی چند از بازرگانان بر او گذشتند که اسبان آنها را بگرفت و گفت: «بهای آن به عهده ماست.»

گوید: عمرو بن زراره به نصر بن سیار نوشت، نصر به عبدالله بن قیس و حسن بن زید نوشت که سوی عمرو بن زراره روند که سالار آنهاست و با یحیی مقابله کنند و با وی نبرد کنند.

گوید: آنها بیامدند تا پیش عمرو بن زراره رسیدند و فراهم آمدند که ده هزار کس شدند. یحیی سوی آنها آمد، بیشتر از هفتاد کس نداشت اما هزیمتشان کرد و عمرو بن زراره را بکشت و اسبان بسیار گرفت.

گوید: یحیی برفت تا به هرات گذشت که عامل آن مجلس بن زیاد عامری بود و هیچکدامشان متعرض دیگری نشدند و یحیی از هرات گذشت. نصر بن سیار سلم ابن احوز را از پی یحیی فرستاد که وقتی به هرات رسید که یحیی از آنجا برون شده بود و به تعقیب وی رفت تا در یکی از دهکده‌های گوزگان بدور رسید که حماد بن عمرو - سغدی عامل آن بود.

گوید: یکی از مردم بنی حنیفه به نام ابوالعجلان به یحیی بن زید رسید و در آن روز با وی کشته شد. حسحاس از دی نیز بدو پیوست و پس از آن نصر دست و پای او را برید.

گوید: سلم بن احوز، سوره بن محمد کندی را بر میمنه خویش نهاد و حماد بن عمرو سغدی را بر پهلوی چپ خویش نهاد و با یحیی نبردی سخت کرد.

گویند: یکی از مردم عنزه به نام عیسی وابسته عیسی بن سلیمان عنزی تیری به یحیی زد که به پیشانی وی خورد.

گوید: محمد آنروز حضور داشت، سلم بدو گفت سپاه را آرایش دهد اما بیماری نمود و سوره بن محمد کندی سپاه را بیاراست. پس از آن نبرد کردند و یاران یحیی همگی کشته شدند.

گوید: سوره بر یحیی بن زید گذشت و سر او را برگرفت. مرد عنزی سلاح و پیراهن وی را برگرفت، اما سوره سر را به او نداد.

گوید: وقتی یحیی بن زید کشته شد و خبر آن به ولید بن یزید رسید چنانکه در روایت موسی بن حبیب آمده به یوسف بن عمر نوشت: «وقتی این نامه به تو رسید در کار گو سالة عراق بنگر و آنرا بسوزان و در شرط بریز.»

گوید: یوسف، خراش بن حوشب را بگفت تا زید را از تنه درخت فرود آورد و به آتش بسوخت آنگاه بکوفت و در زنبیلی ریخت و در کشتی ای نهاد و در

فرات ریخت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند که پیش از این یادشان کرده ایم.

آنگاه سال صد و بیست و ششم در آمد.

سخن از خبر حوادث مهمی که
به سال صد و بیست و ششم بود

از جمله حوادث سال آن بود که یزید بن ولید که او را ناقص می خواندند
ولید بن یزید را بکشت.

سخن از اینکه چرا یزید بن
ولید، ولید بن یزید را کشت؟

پیش از این، چیزی از کار یزید و بی پروایی و سبکسری وی را با آنچه
از بی اعتنایی و لاابالگیری وی در کار دین پیش از خلافتش گفته اند، یاد
کرده ایم. وقتی به خلافت رسید و کار خلافت با وی شد افراط وی در کار
بیهوده سری و لذتجویی و اشتغال به شکار و می خوارگی و همدمی فاسقان
بیفزود.

اخبار وارد در این زمینه را رها کردم که نخواستم کتاب با تذکار آن دراز
شود. این رفتار وی بر رعیت و سپاه گران بود و کار وی را ناخوش داشتند. و نیز از
جمله بزرگترین کارها که بر ضد خویش کرد این بود که پسر عموهای خویش
فرزندان هشام و فرزندان ولید، هر دو ان پسران عبدالملک بن مروان، را بر ضد
خویش برانگیخت و نیز یمانیان را که بیشتر سپاه شام بودند بر ضد خویش
برانگیخت.

سخن از بعضی اخبار درباره
برانگیختن ولید دوعموزاده
خویش: هشام و ولید را

منهال بن عبدالملک گوید: ولید مرد عیاشی و شکار و لذتجویی بود، وقتی به-
خلافت رسید جاهایی را که مردمان بودند ناخوش داشت تا وقتی که کشته شد، وی
همچنان جابه‌جا می‌شد و شکار می‌کرد تا بر مردم و بر سپاه خویش گران شد. با
پسران هشام سختی کرد. سلیمان بن هشام را یکصد تازیانه زد سر و ریش او را
بسترد و به عمان فرستاد و آنجا بداشت و همچنان آنجا به زندان بود تا ولید کشته
شد.

گوید: کنیزی از آن خاندان ولید را گرفت. عمر بن ولید درباره کنیز با
وی سخن کرد که گفت: «اورا پس نمی‌دهم.»

گفت: «در این صورت اسبان شیهه کش اردوگاه ترا در میان می‌گیرد.»
گوید: یزید بن هشام ملقب به افقم رابه زندان کرد و می‌خواست برای
دو پسر خویش حکم و عثمان بیعت بگیرد، با سعید بن بیهس مشورت کرد، بدو
گفت: «مکن، که آنها دو پسر نابالغند، برای عتیق نواده عبدالملک بن مروان بیعت
بگیر.»

گوید: ولید خشمگین شد و سعید را به زندان کرد که در زندان بمرد.
می‌خواست خالد بن عبدالله را به بیعت با دو پسرش وادار کند که پذیرفت
گروهی از قومه بدو گفتند: «امیر مؤمنان می‌خواست که با دو پسرش بیعت کنی و تو
پذیرفتی.»

گفت: «وای شما، چگونه با کسی که پشت سرش نماز نمی‌کنم و شهادتش را
نمی‌پذیرم بیعت کنم؟»

گفتند: «شهادت ولید را که بی پروا و فاسق است می پذیری؟»
گفت: «کار ولید از من نهان است و آن را به یقین نمی دانم، بلکه گفته کسان است.»

گوید: بدین جهت ولید برخالد خشم آورد.
عمر و بن سعید ثقفی گوید: یوسف بن عمر مرا پیش ولید فرستاد وقتی به نزد وی باز گشتم گفت: «فاسق را چگونه دیدی؟»
گوید: مقصودش از فاسق، ولید بود. سپس گفت: «مبادا کسی این را از تو بشنود؟»

گوید: گفتمش: «حبیبه دختر عبدالرحمان بن جبیر طلاقى باشد اگر تا وقتی زنده ام گوشم آنرا بشنود»، و او بخندید.
گوید: ولید بر کسان گران شد، پسران هشام و پسران ولید وی را به کفر و در- آمیختن با کنیزان فرزنددار پدر خویش منسوب داشتند و گفتند: «یکصد غل آماده کرده و بر هر غلی نام یکی از بنی امیه را نوشته که وی را با آن غل بکشد.» وی را به زندان منتسب داشتند. یزید بن ولید بن عبدالملک سخت تر از همه از او بد گویی می کرد و کسان به گفتار او متمایل بودند که زاهدی می نمود و تواضع می کرد و می گفت: «نمی توانیم به ولید رضایت دهیم»، تا مردم را به کشتن وی وادار کرد.
عمر و بن شراحیل گوید: هشام بن عبدالملک ما را به دهلك تبعید کرده بود و آنجا بیویم تا هشام بمرد و ولید به خلافت رسید. درباره ما با وی سخن کردند که پذیرفت و گفت: «به خدا هشام کاری نکرده که به نظر من بیشتر از کشتن قدریان و تبعیدشان موجب غفران وی تواند شد.»

گوید: حجاج بن بشر بن فیروز دیلمی بر ما گماشته بود و پیوسته می گفت: «ولید بیشتر از هیجده ماه زنده نیست و کشته می شود و کشته شدنش مایه فناى خاندانش می شود.»

گوید: جماعتی از قبیله قضاعه و مخصوصاً یمانان دمشق دربارۀ کشتن وی همسخن شدند. حریث و شیبیب بن ابی مالک غسانی و منصور بن جمهور و یعقوب بن- عبدالرحمان و حبال بن عمرو و حمید بن نصر لخمی و اصبع بن ذواله و طفیل بن حارثه و سری بن زیاد پیش خالد بن عبدالله رفتند و او را به کار خویش خواندند، اما اجابتشان نکرد و از او خواستند که قضیه را مکتوم دارد.

گفت: «هیچیک از شما را نام نمی برم.»

گوید: ولید آهنگ حج کرد. خالد بیم کرد که در راه او را به غافلگیری بکشند، پیش ولید رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، حج را به سال آینده واگذار.»
گفت: «چرا؟»

گوید: اما خالد چیزی نگفت و ولید بگفت تا او را بدارند و آنچه را از مال عراق به عهده داشت مطالبه کنند.

حکم بن نعمان گوید: ولید مصمم شد یوسف را معزول کند و عبدالملک بن- محمد بن حجاج را عامل کند و به یوسف نوشت: «توبه امیر مؤمنان نوشته بودی و از ویرانی ولایت به وسیله پسر زن نصرانی سخن آورده بودی، و با وجود آنچه گفته بودی خرج چندانی پیش هشام نفرستادی، می باید ولایت را آباد کرده باشی و چنان کرده باشی که بود. پیش امیر مؤمنان آی و با مالی که از نتیجه آباد کردن ولایت به نزد وی می آوری انتظار وی را از خویشان بر آر که امیر مؤمنان بر تری ترا بر دیگری بداند، که میان تو و امیر مؤمنان خویشاوندی هست، تودایی اویی و بر عایت صرفه وی از همه شایسته تر، می دانی که امیر مؤمنان دستور داده مقرری های مردم شام و دیگران را بیفزایند و خاندان خویش را جایزه ها داده، از آنرو که هشام بسیار مدت با آنها جفا کرده بود و این کار بیت المالها را زیان زده است.»

گوید: یوسف حرکت کرد و پسر عموی خویش یوسف بن محمد را جانشین کرد و از مال و کالا و ظروف چندان همراه برد که مانند آن از عراق حمل نشده بود.

وقتی آنجا رسید خالد بن عبدالله محبوس بود. حیان نبطی شبانگاه یوسف را بدید و بدو خبر داد که ولید آهنگ آن دارد که عبدالملک بن محمد بن حجاج را ولایتدار کند و یوسف ناچار باید ترتیب کار وزیران وی را بدهد.

یوسف گفت: «یکدرم ندارم.»

گفت: «پانصد هزار درم پیش من هست، اگر خواهی از آن تست اگر خواستی

وقتی میسر بود پس می دهی.»

یوسف گفت: «تو قوم و منزلتشان را به نزد خلیفه بهتر می شناسی، به ترتیب

اطلاع خویش این مبلغ را میان آنها پخش کن.»

گوید: حیان چنان کرد و وقتی یوسف پیش خلیفه می رفت، قوم وی را

بزرگ می داشتند، حیان بدو گفت: «صبحگاه پیش ولید مرو، هنگام شب برو و از

زبان جانشین خویش نامه ای به خودت بنویس به این مضمون که وقتی این نامه را

می نویسم فقط بر قصر تسلط دارم» و وقتی پیش ولید می روی، نامه را مهرزده و سر-

بسته همراه ببر و برای وی بخوان و به ابان بن عبدالرحمان نمیری بگوی تا خالد را

با چهل هزار هزار از او بخرد.»

گوید: یوسف چنان کرد. ولید بدو گفت: «سوی عمل خویش باز گرد.»

ابان بدو گفت: «خالد را به من تسلیم کن و من چهل هزار هزار درم به تو

می دهم.»

گفت: «کی ضامن تو می شود؟»

گفت: «یوسف.»

به یوسف گفت: «ضامن وی می شوی؟»

گفت: «خالد را به من بده و من او را بپرداخت پنجاه هزار هزار وادار می کنم.»

گوید: پس ولید، خالد را به یوسف داد که او را در محملی بسی فرش

ببرد.

محمد بن محمد گوید: بر او رحمت آوردم و چیزی از تحفه‌ها که همراه ما بود از نان خشک و دیگر چیزها فراهم آوردم، در دستمالی. بر شتری تیزرو بودم یوسف را غافل کردم و با شتاب برفتم و به خالد نزدیک شدم و دستمال را در محمل وی انداختم.

گوید: به من گفت: «این از کالای عمان است؟»

مقصودش این بود که برادر من فیض عامل عمان بود و مالی بسیار برای من فرستاده بود با خویش گفتم: «در این حال است و باز هم از این، در نمی‌گذرد.»

گوید: یوسف متوجه من شد و گفت: «به پسرزن نصرانی چه گفتی؟»

گفتم: «گفتمش اگر حاجتی دارد انجام دهم.»

گفت: «خوب کردی وی اسیر است.»

گوید: اگر چیزی را که به نزد خالد انداخته بودم دانسته بود مرا آزار می‌کرد، وقتی به کوفه رسید خالد را زیر شکنجه کشت.

گوید: به گفته هیشم بن عدی، ولید بن یزید اشعاری به ملامت مردم یمانی گفته بود که چرا از یاری خالد بن عبدالله بازمانده بودند.

اما به روایت محمد بن سعید عامری کلبی این اشعار را یکی از شاعران یمانی از زبان او گفته بود که یمانیان را بر ضد وی تحریک کند. مضمون اشعار چنین است:

«مگر بهیجان نیامده‌ای که وصال را

«با رشته‌ای که پیوسته بود اما بیرید

«یاد کنی؟

«چرا، زیرا اشک تو پیوسته می‌ریزد

«چون آب باران که همی روان است
 از یاد آوری خاندان سعدی چشم پوش
 «که ما به شما رومال بیشتریم
 «ماییم که به زور بر کسان سلطه داریم
 «وذلت و زبونی را بر آنها تحمیل می کنیم
 «با نیروی قیسیان، اشعریان را چنان پایمال کردیم
 «که آثار آن هرگز از میان نرود
 «اینک خالد است که میان ما اسیر است
 «اگر مرد بودند
 «چرا از او دفاع نکردند
 «به روزگار پیش بزرگ و سرورشان بود
 «که زبونی را چون سایه بر او افکندیم
 «اگر قبایل نیرومند بودند
 «بر آوردگان آن یاوه نمی شدند
 «و بی سلاح و اسیر
 «در زنجیرهای سنگین ما
 «رها نمی شدند
 «کنده و سکون چاره جویی نکردند
 «و سوارانشان از جای خود برون نشدند
 «به کمک آنها کسان را در هم کوفته بودیم
 «ودشت و کوه را به ویرانی داده بودیم
 «ولی حوادث آنها را بلرزانید
 «و درهم شکست و از کار بینداخت»

عمران بن هلباء کلبی به پاسخ وی اشعاری گفت به این مضمون:

«ای حلال بر مرکب خویش به جا باش

«ورشته کسی را که وصال را برید،

«قطع کن

«مگر غمگین نشدی

«که کشتن سرور یمانیان را

«زاروا ندانسته اند

«از پس جنگ مرج

«برای قبایل نزاری

«روزهای دراز پدید آوردیم

«به کمک ما بود که شاهان قریش

«پادشاهی یافتند

«و نیروی مخالفان نابود شد و از جای برفت

«وقتی قبیله سکون و کلب را خشمگین بینی

«پادشاهی ای خطر زوال دارد

«مرد چنین است که وقتی هم سنگ نبیند

«گفتارش مایه وبال او شود

«ای آل حمیرا کنون که شما را خوانده اند

«شمشیرهای هندی و نیزه های دراز را

«مهیا کنید

«با شتران درشت پیکر

«و اسبان یال آویخته و شیران نر

«که در هر نبرد گاهی

«کشتگان به جای نهند
 «که پرندگان بر آن نشیند
 «اگر آنچه را ما کرده‌ایم بر ما عیب گیرید
 «به بختان سوگند سخنی ناروا گفته‌اید
 «برادران اشعث را که کشتند
 «نه تعرض دیدند و نه عقوبتی
 «در حوادث فرزندان مهلب ما بودیم
 «که کوشیدیم و شما کوششی نکردید
 «جدامیان بر ضد برادر خویش بودند
 «ولخمیان را دسته دسته می کشتند
 «نخواستیم شما را بر ضد آنها کمک کنیم
 «ویاران شما خطا کردند و زبون شد
 «اگر باز آید ما را شمشیرهای بران هست
 «که از نو آنرا صیقل می دهیم
 «به وسیله شمشیرها بر خالد اشگ خواهیم ریخت
 «و پروردگان وی یاوه نخواهد شد
 «مگر خالد نبود که هر کجا
 «یتیمان بودند مایه امیدشان بود
 «همانها که تولاغرشان کرده بودی
 «خالد مردگان نزار را کفن می داد
 «وزندگانشان را خواسته و مال می داد
 «اگر ستمگران وی در قلمرو قوم او بودند
 «عبرت کسان میشدند

«اگر بمانی اسبان داغ زده خواهی دید

«چون گرگان که از نبردگاه نروند»

علی بن محمد گوید: وقتی این شعر در دهانها افتاد کینه کسان نسبت به ولید

افزون شد و ابن ابیض شعری گفت به این مضمون:

«از آن پس که گفته بودی

«آسمان سختی از ما برداشته می شود

«آسمان سختی را، به سختی پیوستی

«ای کاش هشام زنده بود و ما را به راه می برد

«و همچنان که بودیم

«امید و طمع می داشتیم.»

و چنان بود که هشام، ولید بن قعقاع را بر قنسرین گماشته بود و عبدالملک بن-

قعقاع را بر حمص، ولید بن قعقاع، ابن هبیره را یکصد تازیانه زده بود، وقتی ولید

به خلافت رسید، بنی قعقاع از او گریزان شدند و به قبر یزید بن عبدالملک پناه بردند.

ولید کس فرستاد و آنها را به یزید بن عمرو بن هبیره تسلیم کرد که عامل قنسرین بود.

یزید آنها را شکنجه کرد. ولید و عبدالملک پسران قعقاع با دو کس از خاندان قعقاع

زیر شکنجه جان دادند و خاندان ولید و خاندان هشام و خاندان قعقاع کینه

ولید را به دل گرفتند و یمنیان نیز، به سبب آنچه درباره خالد بن عبدالله کرده

بود.

راوی گوید: پس یمنیان پیش یزید بن ولید آمدند و خواستند با وی بیعت

کنند. وی با عمرو بن یزید حکمی مشورت کرد که گفت: « با این ترتیب

کسان با تو بیعت نمی کنند، با برادرت عباس بن ولید مشورت کن که سرور بنی-

مروان است و اگر با تو بیعت کند یکی با تو مخالفت نکند و اگر با تو مخالفت کند

مردم اطاعت اومی کنند، اگر در کار خویش اصرار داری چنان وانمای که عباس با

تو بیعت کرده است.»

گوید: در آن هنگام، شام وبایی بود و کسان سوی بیابانها رفته بودند. یزید بن ولید در بیابان بود، عباس نیز در قسطل بود که فقط چند میل میانشان فاصله بود.

علی گوید: یزید پیش برادر خویش عباس رفت و خبر را با وی بگفت و با او مشورت کرد و عیب ولید گفت. عباس بدو گفت: «ای یزید، آرام باش که شکستن پیمان خدا تباهی دین و دنیا است.»

گوید: یزید به جایگاه خویش باز گشت، کسان نهانی سوی وی آمدند و بیعت کردند. یزید بن احنف کلبی و یزید بن عنبسه سکسکی و جمعی از معتمدان خویش را که از سران و بزرگان قوم بودند نهانی به دعوت کسان فرستاد. سپس پیش عباس برادر خویش رفت. قطن و ابسته شان نیز با وی بود.

در باره بیعت با وی مشورت کرد و گفت که گروهی پیش وی می آیند و می خواهند با وی بیعت کنند.

گوید: اما عباس او را ملامت کرد و گفت: «اگر دیگر از این گونه سخن کنی ترا به بند می کنم و پیش امیر مؤمنان می فرستم.»

گوید: یزید و قطن بیرون شدند، عباس کس به طلب قطن فرستاد و گفت: «ای قطن و ای تو آیا یزید را جدی می بینی؟»

گفت: «فدایت شوم، چنین گمان ندارم، اما از رفتار ولید با بنی هشام و بنی ولید و آنچه از کسان درباره تحقیر و بی اعتنایی وی نسبت به دین می شنود، آشفته خاطر شده است.»

گفت: «به خدا پندارم که شومترین بزغاله بنی مروان است، اگر از شتابزدگی ولید که با ما کینه دارد بیم نداشتم یزید را به بند می کردم و پیش وی می فرستادم. وی را از کارش بازدار که از تو شنوایی دارد.»

گوید: یزید به قطن گفت: «عباس وقتی ترا دید با توجه گفت؟» قطن با وی بگفت که گفت: «به خدا دست بر نمی دارم.»

گوید: معاویه بن عمرو از گفتگوهای کسان خبر یافت و گفت: «ای امیر مؤمنان با مؤانست خویش زبان مرا گشوده ای اما من از مهابت تو، زبان باز داشته ام، چیزها می شنوم که تو نمی شنوی از چیزها بر تو بیم دارم که می بینمت از آن اطمینان داری آیا به نیکخواهی سخن کنم یا به اطاعت خاموش مانم که هر دو از تو پذیرفته باشد. خدای غیبی معلوم درباره ما دارد که سوی آن می رویم. اگر بنی مروان می دانستند که سنگها را داغ می کنند و در شکم خویش می افکنند چنین نمی کردند، به خدا پناه می بریم و شنوای تو ایم.»

گوید: مروان بن محمد در ارمینیه خبر یافت که یزید مردم را برمی انگیزد و به خلع و لید دعوت می کند و نامه ای به سعید بن عبدالملک نوشت و بدو گفت که مردم را منع کند و بازدارد.

گوید: سعید به خدا مشغول بود، نامه مروان چنین بود:

«خدای برای مردم هر خاندانی ر کنها نهاده که بر آن تکیه کنند و به وسیله آن از خطرها به دور مانند حمد خدای که تویکی از ر کنهای خاندان خویشتنی. شنیده ام جمعی از کم خردان مردم خاندانت کاری پیش گرفته اند که اگر مقصودشان در باره شکستن بیعت خویش که بر آن اتفاق کرده اند انجام گیرد، دری را گشوده اند که خدای بر آنها نخواست بست تا خونهای بسیار از آنها بریزد. من به بزرگترین مرز مسلمانان مشغولم. اگر مرا با آنها فراهم می نشاندی، تباهی کارشان را به دست و زبان خویش ترمیم می کردم. به سبب ترك این کار از خدا بیم دارم که از عواقب تفرقه در تباهی دین و دنیا خبر دارم که قدرت هر قومی به سبب پراکندگیشان منقرض می شود که چون پراکنده شدند دشمنشان در آنها طمع آرد. تو از من به آنها نزدیک تری، برای اطلاع از این مطلب تدبیر کن، به آنها چنان وانمای که پیرویشان می کنی و چون از مطلب

اطلاع یافتی تهدیدشان کن که اسرارشان را فاش خواهی کرد و با آنها سخن کن و از عاقبت کار تهدیدشان کن، شاید خدا دین و عقلشان را که از آنها گرفته بازشان دهد که کوشش آنها موجب تغییر نعمت است و از دست رفتن دولت. تا ریسمان الفت استوار است و مردم آرامند و مرزها محفوظ است در این کار شتاب کن که جماعت در معرض پراکندگی است، و فقر در کمین فراخدستی است. شمار به کاهش می رود و حادثات و تغییر ایام و زیادت و نقصان بر مردم دنیا روان است. ما خاندان چندان نعمت پیایی داشته ایم که همه امتها و دشمنان نعمتها و حسودان متوجه آنند. آدم در نتیجه حسد ابلیس از بهشت برون شد. قوم چنان امید در فتنه بسته اند که شاید جانشان پیش از وصول به امیدشان به هلاکت افتد. هر خاندانی را شثامت پیشگان است که خدا نعمت را به سبب آنها تغییر می دهد. خدایت از این، در پناه بدارد، مرا از کار آنها مطلع کن، خدا دین ترا برایت محفوظ بدارد و از آنچه در آن افتاده ای برون آرد و خردمندیت، و سوسه نفس را مغلوب دارد که بزرگترین نیکروزی همین است.»

گوید: سعید این را سخت اهمیت داد و نامه مروان را پیش عباس فرستاد، عباس یزید را پیش خواند و ملامت کرد و تهدید کرد. یزید از او بیم کرد و گفت: «برادر، بیم دارم یکی از دشمنان که بر نعمت ما حسد می برد. خواسته میان ما اختلاف افکند» و قسم یاد کرد که کاری نکرده و عباس از او باور داشت.

پسر بشر بن ولید گوید: پدرم بشر به نزد عمویم عباس در آمد، و در باره خلع ولید و بیعت یزید با وی سخن کرد. عباس وی را منع می کرد و سخنش را رد می کرد من خرسند بودم و با خویشتم می گفتم: چنان دانم که پدرم جرئت دارد که با عمویم سخن کند و سخن او را رد کند.

گوید: چنان پنداشتم که صواب در آن است که پدرم می گوید، در صورتی که صواب آن بود که عمویم می گفت. عباس گفت: «ای بنی مروان، چنان پندار که

خدا اجازه هلاك شما را داده است.» و شعری به تمثیل خواند به این مضمون :

«به خدا پناهتان می‌دهم

» از فتنه‌هایی که چون کوهها

» اوج می‌گیرد، آنگاه به جنبش می‌آید

» مردم از سیاست شما آزرده خاطر شده‌اند

» به ستون دین تکیه زنید و از ناروا باز آید

» گرگان جمع با شما در نیاویزند

» که گرگان وقتی در آویختند جایگیری شوند

» با دستهای خویش شکمهایتان را پاره می‌کنند

» که آنوقت دیگر حسرت وزاری سود ندهد.»

گوید: وقتی کاریزید سامان گرفت و آنوقت در بیابان بود و تا دمشق چهار روز فاصله داشت. ناشناس سوی دمشق آمد با هفت کس که بر خهران بودند، و در جرود، یکمنزلی دمشق فرود آمد، یزید بیفتاد و به خواب رفت. جمع به غلام عباد ابن زیاد گفتند: «غذایی داری که از تو بخریم؟»

گفت: «برای فروختن نه، ولی چندان غذا به نزد من هست که شما را مهمان کنم.» و یک مرغ و چند جوجه و عسل و روغن و ادویه برای آنها آورد که بخوردند.

گوید: پس از آن یزید روان شد و شبانگاه وارد دمشق شد، بیشتر مردم دمشق نهانی با یزید بیعت کرده بودند، مردم مزه نیز بیعت کرده بودند. بجز معاویه بن مصاد کلبی که سرور مردم آنجا بود. یزید همان شب با تنی چند از یاران خویش پیاده به منزل معاویه بن مصاد رفت. از دمشق تا مزه یک میل یا بیشتر راه بود. بارانسی سخت به آنها گرفت. وقتی به منزل معاویه رسیدند در زدند که در را بر آنها گشود و وارد شدند، به یزید گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، روی تشک بیا.»

یزید گفت: «پایم گل آلود است و خوش ندارم بساط ترا تباه کنم.»

گفت: «آنچه از ما می خواهی تباه تر است.»

گوید: یزید با وی سخن کرد و معاویة بن مصاد و به قولی هشام بن مصاد با او بیعت کرد. آنگاه یزید سوی دمشق باز گشت و راه قنات گرفت، بر خری سیاه بود و به خانه ثابت بن سلیمان خشنی فرود آمد. در این وقت ولید بن روح برون شد و قسم یاد کرد که وارد دمشق نشود مگر با سلاح. پس سلاح خویش را به تن کرد و آنرا زیر لباس نهان داشت و راه نیرب گرفت، بر اسبی ابلق سوار بود، برفت تا به منزل یزید رسید. عامل دمشق عبد الملك بن محمد ثقفی بود که از بیم و با برون شده بود، پسر خویش را بردمشق گماشته بود و سالار نگهبانان وی ابو العاج کثیر بن عبد الله بن سلمی بود. یزید مصمم شد قیام کند، به عامل شهر گفتند: «یزید قیام خواهد کرد» اما باور نداشت.

گوید: شب جمعه میان مغرب و عشاء به سال صد و بیست و ششم یزید کس پیش یاران خویش فرستاد که به نزد باب الفرادیس کمین کردند و چون اذان نماز عشاء گفته شد وارد مسجد شدند و نماز کردند. کشیکبانانی در مسجد بودند که مأمور بودند کسان را از مسجد برون کنند. وقتی کسان نماز کردند کشیکبانان به آنها بانگ زدند، یاران یزید طفره رفتند که از در اطاقک برون می شدند و از در دیگر به درون می شدند تا در مسجد بجز کشیکبانان و یاران یزید کس نماند که کشیکبانان را گرفتند. یزید بن عنبسه پیش یزید بن ولید رفت و بدو خبر داد و دستش را بگرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان بر خیز و از یاری و کمک خدای خوشدل باش.»

گوید: یزید برخاست و گفت: «خدایا اگر این، مورد رضای تو است مرا یاری کن و استواریم ده و اگر جز این است مرا به مرگ از آن بازدار.»

گوید: آنگاه با دوازده کس بیامد و چون به نزد بازار خران رسید به چهل کس از یاران خویش برخوردند و چون به نزد بازار گندم رسیدند نزدیک به دو بیست کس

از یاران شان به آنها رسیدند که سوی مسجد رفتند و وارد آنجا شدند و در اطاقك را گرفتند و گفتند: «فرستادگان ولیدیم.»

گوید: خادمی در را بر آنها گشود که او را گرفتند و وارد شدند و ابو العاج را که مست بود گرفتند و خزینه داران بیت المال و متصدی برید را گرفتند. یزید کس فرستاد و هر کس را بیم خطر از او می رفت گرفتند. همان شب کس پیش محمد بن عبیده و ابسته سعید بن عاص فرستاد که عامل بعلبک بود و او را گرفت و نیز همان شب کس سوی عبدالملک بن محمد ثقفی فرستاد و او را بگرفت. آنگاه کس سوی گردنه فرستاد به نزد یاران خویش که سوی وی آیند. به دربانان گفت: «صبحگاهان در را جز به روی کسانی که شعار ما را بگویند، باز نکنید» و دربانان درها را با زنجیر وا گذاشتند.

گوید: در مسجد سلاح بسیار بود که سلیمان بن هشام از جزیره آورده بود و خزینه داران هنوز ضبط نکرده بودند و سلاح بسیار به دست آنها افتاد. صبحگاهان مردم مزه با ابن عصام بیامدند، هنوز نیمروز نشده بود که کسان بیعت کردند و یزید شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«وقتی خواهند آنها را برای نبرد فرو آرند

«چونان شتران سرکش

«سوی مرگ شتابند.»

یاران یزید شگفتی می کردند و می گفتند: «این را ببینید که پیش از صبح

تسبیح می گفت و اینک شعر می خواند.»

رزین بن ماجد گوید: صبحگاهان با عبدالرحمان بن مصاد روان شدیم نزدیک

هزار و پانصد کس بودیم. وقتی به درجایه رسیدیم آنجا را بسته یافتیم، فرستاده ولید آنجا بود که گفت: «این وضع و این گروه چیست، به خدا به امیر مؤمنان خبر

می‌دهم» و یکی از مردم مزه او را کشت. از درجایه در آمدیم، آنگاه راه کوچه کلبیان گرفتیم که بر ایمان تنگ بود، کسانی از ماراه بازار گندم گرفتند، آنگاه بر در مسجد فراهم آمدیم و به نزد یزید وارد شدیم. هنوز آخر ایمان بدو سلام نگفته بود که مردم سکاسک آمدند، در حدود سیصد کس، و از در شرقی وارد شدند، و چون به مسجد رسیدند از باب الدرج وارد شدند. پس از آن یعقوب بن عمیر عبسی با مردم داریا بیامد که از در کوچک دمشق وارد شدند. عیسی بن شیب تغلبی نیز با مردم دومه و حرستا بیامد که از در توما وارد شدند. حمید بن حبیب لخمی با مردم دیرالمران و از ره وسطرا بیامد که از باب الفرادیس وارد شدند نصر بن عمر جرشی با مردم جرش و حدیثه و دیرز کا بیامد که از در شرقی وارد شدند. ربیع بن هاشم حارثی با جماعت بنی عذره و سلامان بیامدند، که از در توما وارد شدند، جهینه و مجاورانشان باطلحه بن سعید وارد شدند.

گوید: یکی از شاعران قوم شعری گفت به این مضمون:

«صبحگاهان یارانشان بیامدند

«مردم سکاسک اهل خاندانهای معتبر

«و نیز کلبیان که با اسبان و لوازم آمدند

«چه گرامی تجدید کنندگان سنت بودند

«که حرمتهای آنها را از منکران محفوظ داشتند

«دو قوم آمدند با ازدیان پیاپی آمدند

«و عبس و لخم که حمایتگر بودند و مدافع

«همان صبحگاه صاحب شاهی بودند

«و گردنفران سرکش را زیر تسلط آورده بودند.»

رزین بن ماجد گوید: یزید بن ولید، عبدالرحمان بن مصاد را با دو دست سوار،

یا در این حدود، سوی قطن فرستاد که عبدالملک بن محمد را بگیرند، وی در قصر

خویش حصارى شده بود، عبدالرحمان بدوامان داد که برون آمد و ما وارد قصر شدیم و دو کیسه به دست آوردیم که در هر کدام سی هزار دینار بود.

گوید: وقتی به مزه رسیدیم به عبدالرحمان بن مصاد گفتم: «یکی از این دو کیسه یا هر دو را به خانه خویش ببر که هرگز مانند آن را از یزید نخواهی گرفت.»

گفت: «در این صورت در کار خیانت شتاب آورده‌ام، به خدا، نباید عربان بگویند که من نخستین کس بوده‌ام که در این کار خیانت کرده‌ام.» و آن را پیش یزید بن ولید برد.

گوید: یزید بن ولید کس از پی عبدالعزیز بن حجاج فرستاد و بدو دستور داد که بر در جایبه بایستاد و گفت: «هر که مقرری دارد بیاید آنرا بگیرد و هر که مقرری ندارد، هزار درم کمک دارد»، پسران ولید بن عبدالملک را که سیزده کس از آنها به نزد وی بودند گفت: «میان کسان پراکنده شوید که شما را ببینند و آنها را ترغیب کنید» به ولید بن روح نیز گفت: «به محل راهب رو» و او چنان کرد.

ابوعلاقة بن صالح سلامانی گوید: بانگزنی به دستور یزید بن ولید ندا داد: «کی به طرف فاسق می‌رود و هزار درم بگیرد» کمتر از هزار کس به نزد او فراهم آمدند و یکی را گفت که ندا داد: «کی به طرف فاسق می‌رود و هزار و پانصد درم بگیرد.» در آن وقت یک هزار و پانصد کس داوطلب شدند.

گوید: یزید، منصور بن جمهور را سالار گروهی کرد. یعقوب بن عبدالرحمان کلبی را سالار گروهی دیگر کرد. هرم بن عبدالله بن دحیه را سالار گروه دیگر کرد، حمید بن حبیب لخمی را سالار گروه دیگر کرد و عبدالعزیز بن -حجاج بن عبدالملک را سالار همگیشان کرد. پس، عبدالعزیز برون شد و در حیره اردو زد.

یعقوب بن ابراهیم بن ولید گوید: وقتی یزید بن ولید قیام کرد، یکی از

وابستگان وی، بر اسب خویش بیامد و همانروز پیش ولید رسید. وقتی به نزد وی رسید، اسب سقط شد و خبر را با ولید بگفت که تازیانه به اوزد و به زندانش کرد. آنگاه ابو محمد نواده معاویه را پیش خواند و جایزه داد و سوی دمشق فرستاد. گوید: ابو محمد حرکت کرد و چون به ذنبه رسید آنجا بماند. یزید بن ولید، عبدالرحمان بن مصاد را سوی او فرستاد که با وی مسالمت کرد و با یزید بن ولید بیعت کرد.

وقتی خبر به ولید رسید که در اغدق بود، از سرزمین عمان، بیهس بن زمیل کلابی و به قولی یزید نواده معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان برو تا به حمص برسی که آنجا استوار است و سپاهها سوی یزید فرست که کشته یا اسیر شود.» عبدالله بن عنبسه عاصی گفت: «روا نیست که خلیفه پیش از آنکه نبرد کند و کوشش خویش را کرده باشد سپاه و زنان خویش را رها کند، خدا مؤید امیر مؤمنان است.»

یزید بن خالد گفت: «بر زبان وی خطری نیست که عبدالعزیز بن حجاج سوی وی می آید که پسر عموی آنهاست»

گوید: ولید سخن ابن عنبسه را گرفت، ابرش بن سعید کلبی گفت: «ای امیر مؤمنان تدمر استوار است و قوم من آنجا هستند که از تو حفاظت می کنند.»

گفت: «رأی من آن نیست که سوی تدمر رویم که مردم بنی عامر آنجا هستند، همان کسانی که برضد من قیام کرده اند، جایگاه استواری را به من نشان بده.»

گفت: «رأی من این است که در دهکده جای گیری.»

گفت: «آنجا را خوش ندارم.»

گفت: «اینک هزیم.»

گفت: «نام آنرا خوش ندارم.»^۱

گفت: «اینک بخراء، قصر نعمان بن بشیر.»

گفت: «وای تو، نام آبهای شما چه زشت است.»^۲

گوید: آنگاه راه سماوه گرفت و روستا را رها کرد. در این وقت دویست

کس همراه داشت و شعری گفت به این مضمون:

«وقتی همراه شر، خیری نباشد

«نیکخواهی نیکخواهی یافت

«ونه به هنگام خطر، کسی را که کاری بسازد

«وقتی آنها بخواهند یکی از حادثات خود را

«پدید آورند

«سرخویش را برهنه کنم

«وسلاح بر ندارم.»

گوید: آنگاه بر چاههای ضحاک بن قیس فهری گذشت که چهل کس از

فرزندان و نوادگان وی آنجا بودند که با وی حرکت کردند و گفتند: «بی سلاحیم،

چه شود اگر گویی سلاح به ما بدهند» اما شمشیر و نیزه‌ای به آنها نداد.

گوید: بیهس بن زمیل بدو گفت: «اکنون که نخواستی سوی حمص و

تدمر روی اینک قلعه بخرا که استوار است و بنای عجمان است، آنجا فرود آی.»

گفت: «از طاعون می ترسم.»

گفت: «آنچه برای تو میخواهند، از طاعون بدتر است» پس در قلعه بخرا

فرود آمد.

گوید: یزید بن ولید کسان را دعوت کرد که همراه عبدالعزیز سوی ولید

۱- از آنروز که همسنگ هزیمت بود (م)

۲- بمعنی زنی که دهانش بد بو است (م)

حرکت کنند و بانگزن وی بانگ زد: «هر که همراه وی برود دوهزار بگیرد.» دوهزار کس داوطلب شدند که بهر کدامشان دوهزار داد و گفت: «وعدۀ گاهتان در ذنبه»، اما هزار و دو بیست کس به ذنبه آمدند. پس از آن گفت: «وعدۀ گاهتان آبگیر بنی عبدالعزیز بن ولید در صحرا» که هشتصد کس آنجا آمدند و او حرکت کرد. به بنه ولید برخوردند و آنرا گرفتند و نزدیک ولید فرود آمدند.

گوید: فرستادۀ عباس بن ولید، پیامد که من سوی تو روانم، ولید گفت: «تختی بیارید» تختی بیاوردند که بر آن نشست و گفت: «کسان بر من می تازند؟ من به شیر می تازم و افعی ها را به دست می گیرم.»

گوید: در این اثنا که منتظر عباس بود، عبدالعزیز با آنها نبرد کرد عمرو بن-حوی سکسکی بر پهلوی راست بود، منصور بن جمهور بر مقدمه بود عمارة بن ابی-کلثوم از دی سالار پیادگان بود.

عبدالعزیز استر تیره رنگ خویش را خواست و بر نشست و زیاد بن حصین کلبی را سوی آنها فرستاد که به کتاب خدا و سنت پیامبر وی دعوتشان کند، اما قطری غلام ولید او را بکشت و یاران یزید هزیمت شدند.

گوید: عبدالعزیز پیاده شد، یاران وی حمله بردند، عده ای از یارانش کشته شدند که سرهاشان را پیش ولید بردند که بر در قلعه بخرآء بود و پرچم مروان بن-حکم را که در جنگ جایه بسته بود، بر افراشته بود، از یاران ولید بن یزید عثمان-خشبی کشته شد، جناح بن نعیم کلبی او را کشت. جناح فرزند یکی از خشبیان بود که با مختار بوده بودند.

گوید: عبدالعزیز از حرکت عباس بن ولید خبر یافت و منصور بن جمهور را با گروهی سوار فرستاد و گفت: «با عباس در دره تلاقی می کنید، فرزندانش نیز با وی هستند، آنها را بگیرید.»

گوید: منصور با سواران روان شد و چون به دره رسیدند، عباس را با سی

کس از فرزندان آنجا یافتند، بدو گفتند: «پیش عبدالعزیز بیا» که به آنها ناسزا گفت. منصور بدو گفت: «به خدا اگر پیش بروی حرز ترا - یعنی زرهات را - می‌درم.»

نوح بن عمرو سکسکی گوید: کسی که به مقابله عباس بن ولید رفت یعقوب بن عبدالرحمان کلبی بود که می‌خواست او را پیش عبدالعزیز برد، اما نپذیرفت که بدو گفت: «ای پسر قسطنطین اگر نپذیری چیزی را که چشمانت بر - آنست می‌زنم.»

گوید: عباس به هرم بن عبدالله نگریست و گفت: «این کیست؟»
گفت: «یعقوب بن عبدالرحمان.»

گفت: «به خدا پدرش از اینکه پسرش در چنین جایی بایستد، نفرت داشت.»

گوید: وی را به طرف اردوی عبدالعزیز برد، یاران عباس با وی نبودند که با پسران خویش از آنها جلو افتاده بود. عباس انالله گفت، وقتی او را پیش عبدالعزیز بردند بدو گفت: «با برادرت یزید بن ولید بیعت کن» که بیعت کرد و بایستاد. پرچمی برای وی برافراشتند و گفتند: «این پرچم عباس بن ولید است، که با امیر مؤمنان بیعت کرده است.»

عباس گفت: «انالله، خدعه‌ای از خدعه‌های شیطان، بنی مروان به هلاکت افتادند.»

گوید: کسان از اطراف ولید پراکنده شدند و سوی عباس و عبدالعزیز آمدند. ولید دو زره به تن داشت. دو اسب وی، سندی و زائد، را پیش آوردند. با آنها نبردی سخت کرد، یکی بانگ زد: «دشمن خدا را بکشید چون کشتن قوم لوط، سنگ به طرف او بیندازید» و چون این را بشنید وارد قصر شد و در را بیست. عبدالعزیز و یارانش قصر را در میان گرفتند و ولید

نزدیک در آمد و گفت: «یکی مرد شریف که حرمت و حیا داشته باشد میان شما هست که با وی سخن کنم؟»

یزید بن عنبسه سکسکی گفت: «با من سخن کن.»

گفت: «تو کی هستی؟»

گفت: «من یزید بن عنبسه ام.»

گفت: «ای برادر سکسکی، مگر مقرریهای شما را نیفزودم، مگر زحمت خرج را از شما برنداشتم، مگر فقیرانتان را مقرری ندادم، مگر کسان را بخدمت بیماران صعبالعلاج نگرفتم.»

گفت: «ما درباره خودمان به تو اعتراض نداریم، اعتراض ما درباره ارتکاب محرمات خداست و نوشیدن شراب و در آمیختن با کنیزان فرزندان پدربزرگ و تحقیر دستور خدا.»

گفت: «ای برادر سکسکی بس کن که بسیار گفتمی و افراط کردی آنچه به من روا داشته اند نیازی به آنچه گفتمی ندارد.»

گوید: آنگاه سوی خانه رفت و نشست و مصحفی برگرفت و گفت: «روزی است همانند روز عثمان» و مصحف را گشود و خواندن آغاز کرد.

گوید: مخالفان بالای دیوار رفتند، نخستین کسی که از دیوار بالا رفت، یزید بن عنبسه سکسکی بود که به نزد وی پایین رفت، شمشیر ولید پهلویش بود، یزید بدو گفت: «شمشیرت را دور کن.»

ولید گفت: «اگر آهنگ شمشیر داشتم من و ترا حالتی جز این نبود.»

گوید: پس دست ولید را گرفت که میخواست او را بدارد تا درباره وی مشورت کنند. ده کس از دیوار پایین آمدند: منصور بن جمهور و جبال بن عمرو کلبی و عبدالرحمان بن عجلان وابسته یزید بن عبدالملک و حمید بن نصر لخمی و سری بن زیاد، و عبدالسلام لخمی.

گوید: عبدالسلام ضربتی به سر او زد و سری ضربتی به صورتش زد پنج کس او را کشیدند که بیرونش ببرند، زنی که با وی در خانه بود فریاد بر آورد که از او دست برداشتن و بیرونش نبرند. ابو علقه قضاعی سرش را ببرد و زهی برگرفت و زخمی را که بر چهره وی بود بدوخت. روح بن مقبل سر را پیش یزید برد و گفت: «ای امیر مومنان خوشدل باش که ولید فاسق کشته شد و همه کسانی که با وی و عباس بودند اسیر شدند»

گوید: در آنوقت یزید ناشتا می خورد. وی و کسانی که با وی بودند سجده کردند. یزید بن عنبسه سکسکی برخواست و دست یزید را گرفت و گفت: «ای امیر مومنان به پاخیز و از نصرت خدای دلخوش باش.»

گوید: یزید دست خویش را از دست وی کشید و گفت: «خدایا اگر این مورد رضای تو است مرا استوار بدار» و به یزید بن عنبسه گفت: «ولید با شما سخن کرد؟»

گفت: «آری، از پشت در با من سخن کرد و گفت: میان شما یکی محترم هست که با وی سخن کنم؟ من با وی سخن کردم و تو بیخس کردم که گفت: بس کن که به خدا افراط کردی و بسیار گفتی، به خدا درید گیتان رفو نشود و کارت ان سامان نگیرد و جمعتان قوام نگیرد.»

نوح بن عمرو سکسکی گوید: در شبهایی برای نبرد ولید رفتم که مهتاب نبود، من ریگها را می دیدم و سیاه آنها را از سفید می شناختم.

گوید: ولید بن خالد برادر زاده ابرش کلبی بر پهلوی چپ ولید بن یزید بود با مردم بنی عامر، بر پهلوی راست عبدالعزیز نیز بنی عامریان بودند، از اینرو پهلوی چپ ولید با پهلوی راست عبدالعزیز نبرد نکرد و ههگی سوی عبدالعزیز بن حجاج رفتند.

گوید: روزی که ولید بن یزید کشته شد، خادمان و اطرافیان وی را دیدم که

دست کسان را می گرفتند و به نزد وی می بردند.

مثنی بن معاویه گوید: ولید پیامد و در لولوه فرود آمد به حکم پسر خویش و مومل بن عباس گفت که برای هر که سوی آنها می آید شصت دینار مقرر می کنی مکنند، من و پسر عمویم سلیمان بن محمد به اردوی ولید رفتیم مومل مرا تقرب داد و نزدیک برد و گفت: «ترا پیش امیر مومنان می برم و با وی سخن می کنم تا برای تو یکصد دینار معین کند.»

مثنی گوید: ولید از لولوه بیرون شد و در ملیکه فرود آمد، فرستاده عمرو بن قیس از حمص پیش وی آمد و خبر داد که عمرو پانصد سوار به سالاری عبدالرحمان ابن ابی الجنوب بهرانی سوی او فرستاده است. ولید ضحاک بن ایمن را که از مردم بنی عوف بود پیش خواند و گفت: پیش ابوالجنوب رود که در غویر بود و او را به شتاب وادارد، سپس در ملیکه پیش واید آید.

گوید: وقتی صبح شد کسان را دستور حرکت داد و براستی تیره رنگ به راه افتاد، قبای حریر و عمامه حریر داشت، پارچه نازکی را به هم پیچیده بود به کمر بسته بود پارچه زردی برشانه‌ها داشت بالای شمشیر، پسران سلیم بن کیسان با شانزده سوار به او رسیدند، کمی راه پیمود و پسران نعمان بن بشیر با چند سوار به او رسیدند پس از آن ولید برادر زاده ابرش با مردم بنی عامر کلب پیش وی آمد، ولید بدو مرکب داد و جامه پوشانید.

گوید: آنگاه ولید در راه برفت و به نزد تپه‌ای به نام مشبهه راه کج کرد. ابن ابی الجنوب همراه مردم حمص بدورسید. پس از آن سوی بخرا رفت، مردم اردو بنالیدند و گفتند: «برای اسبان خویش علف نداریم.»

ولید بگفت: تا یکی ندا داد که امیر مومنان کشته‌های این دهکده را خریده است.

گفتند: «فصل را چه می توانم کرد که مایه ضعف اسبان ما می شود.» که در هم

می خواستند.

مثنی گوید: پیش ولید رفتم، از عقب سرا پرده در آمدم، غذا خواست وقتی غذا را پیش روی او نهادند فرستاده‌ام کلثوم دختر عبدالله بن یزید به نام عمرو بن مره بیامد و بدو خبر داد که عبدالعزیز بن حجاج در لولوه فرود آمده، اما توجهی بدو نکرد.

گوید: پس از آن خالد بن عثمان ملقب به مخراش که سالار نگهبانان وی بود یکی از بنی حارثه بن جناب را پیش وی آورد که گفت: «با عبدالعزیز به دمشق بودم برای تو خبر آورده‌ام، این هزاروپانصد را گرفتم» و کیسه‌ای را از کمر خویش بگشود و بدو نشان داد و گفت: «اینک در لولوه فرود آمده و فردا از آنجا سوی تو می آید.»

گوید: اما جوابی بدو نداد و به یکی که پهلوی وی بود رو کرد و سخنی با وی گفت که نشنیدم. از یکی که میان من و او بود پرسیدم که چه گفت؟ گفت: «از نهری که در اردن حفر می کند پرسش کرد که چه مقدار از آن باقیمانده است؟»

گوید: عبدالعزیز از لولوه حرکت کرد و سوی ملیکه آمد و آنجا را به تصرف آورد. منصور بن جمهور را فرستاد که سمت شرق دهکده‌ها را که تپه‌ای بلند بود در زمینی ریگزار بر راه نهیا و بخراء بگرفت. عباس بن ولید با حدود یکصد و پنجاه کس از غلامان و فرزندان خویش مهیا شده بود و یکی از بنی ناجیه را به نام حبیش پیش ولید فرستاد و او را مخیر کرد که بیاید و با وی بیاشد، یا پیش یزید بن ولید رود.

گوید: ولید از عباس بدگمان شد و کس پیش او فرستاد و دستور داد که پیش وی آید و با وی باشد. منصور بن جمهور به فرستاده برخورد و قضیه را از او پرسید که بدو خبر داد. منصور گفت: «بدو بگوی به خدا اگر پیش از صبحدم

از محل خویش حرکت کردی ترا با همراهانت می کشم و چون صبح شود هر کجا که خواهد رود.»

گوید: عباس بماند و آماده می شد و چون سحر گاه شد تکبیر یاران عبدالعزیز را شنیدیم که سوی بخرا می آمدند. خالد بن عثمان ملقب به مخراش بیامد و کسان را بیاراست. نبردی در میانه نرفت تا وقتی که خورشید بر آمد. نوشته ای همراه یاران یزید بن ولید بود که برنیزه ای آویخته بود به این مضمون که ما شما را به کتاب خدای و سنت پیامبر او صلی الله علیه وسلم دعوت می کنیم و اینکه کار به شوری شود.

گوید: پس از آن نبرد کردند، عثمان خشبی کشته شد، از یاران ولید نزدیک شصت کس کشته شدند. منصور بن جمهور از راه نهیا روان شد و از پشت سر اردوی ولید در آمد، وقتی پیش ولید رسید وی در سراپرده خویش بود و میان وی و منصور هیچکس نبود.

گوید: وقتی منصور را بدیدم من و عاصم بن هبیره معافری، جانشین مخراش، برون شدیم، یاران عبدالعزیز هزیمت شدند و یاران منصور عقب نشستند، سمی بن مغیره از پا بیفتاد و کشته شد، منصور پیش عبدالعزیز رفت، ابرش بر اسب خویش بود به نام ادیم، کلاه دو گوشه به سرداشت که آنرا زیر ریش خویش محکم کرد و بنا کرد به برادر زاده خویش بانگ می زد که ای پسر زن بدبو پرچم خویش را پیش ببر که گفت: «جای پیش رفتن نمی یابم، اینان بنی عامریانند.»

در این وقت عباس بن ولید بیامد و یاران عبدالعزیز مانع وی شدند، غلام سلیمان بن عبدالله به نام ترکی به حارث بن عباس حمله برد و بانیزه ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد، عباس سوی عبدالعزیز رفت و یاران ولید در کار خویش فرو ماندند و شکسته شدند. ولید بن یزید، ولید بن خالد را پیش عبدالعزیز فرستاد که پنجاه هزار دینار به او بدهد و تا وقتی که هست ولایتداری حمص از آن وی باشد و

در قبال هر رخدادی وی را امان دهد. که باز گردد و دست بدارد، اما عبدالعزیز پذیرفت و جواب وی را نداد.

ولید گفت: «پیش وی باز گرد و بار دیگر با او بگویی» ولید بن خالد باز پیش وی رفت اما جوابی نشنید و باز آمد و چندان دور نشده بود که اسب خویش را بگردانید و به عبدالعزیز نزدیک شد و گفت: «پنج هزار دینار به من می دهی و همانند آن به ابرش و من از همه قوم خویش منزلی خاص داشته باشم و با تودر کاری که وارد شده ای، وارد شوم؟»

عبدالعزیز گفت: «به شرط آنکه هم اکنون به یاران ولید حمله بری.» و او چنان کرد.

گوید: معاویه بن ابوسفیان بن یزید، بر پهلوی راست ولید بود، به عبدالعزیز گفت: «بیست هزار دینار و ولایتداری اردن شرقی و شرکت در این کار را به من می دهی که جز و شما شوم؟»

گفت: «به شرط آنکه همیندم به یاران ولید حمله بری.»

گوید: معاویه چنان کرد و یاران ولید هزیمت شدند. ولید برخواست و وارد بخراء شد، عبدالعزیز بیامد و برادر استاد که زنجیری بر آن بود. کسان یکی از پس دیگری از زیر زنجیر وارد شدن گرفتند، عبدالسلام بن بکیر لخمی پیش عبدالعزیز آمد و گفت: «می گوید به حکم تو تسلیم می شوم.»

گفت: «بیرون بیاید» و چون برفت بدو گفتند بیرون آمدن او چه لازم، بگذار کسان کار او را بسازند. پس عبدالسلام را خواست و بدو گفت: «مرا بدانچه پیشنهاد کرده نیاز نیست.»

گوید: نگاه کردم، جوانی بلند قد که براسبی بود به دیوار قصر نزدیک شد و بالای آن رفت و به درون قصر رفت.

گوید: من نیز وارد قصر شدم، ولید را دیدم ایستاده بود در پیراهن قصب

و زیر جامه‌ای نقشدار، با شمشیری در نیام و کسان بدو دشنام می‌گفتند. بشر بن شیبان وابسته‌ی کنانه‌بن عمیر، همانکه از دیوار قصر به درون آمده بود سوی وی آمد، ولید روان شد و آهنگ در داشت گمان دارم می‌خواست سوی عبدالعزیز رود، عبدالسلام طرف راست وی بود، فرستاده‌ی عمرو بن قیس در طرف چپش بود. بشر ضربتی به سرش زد و کسان با شمشیرهای خود بدو تاختند که کشته شد. عبدالسلام خویشتن را روی وی افکند و سرش را می‌برید.

گوید: یزید بن ولید برای سر ولید یکصد هزار معین کرده بود. ابوالاسد، وابسته‌ی خالد بن عبدالله قسری به اندازه یک کف دست از پوست ولید بکند و آنرا پیش یزید بن خالد برد که در اردوگاه ولید محبوس بود.

گوید: آنگاه کسان اردوگاه ولید و خزینه‌های وی را غارت کردند. ابوالبطریق یزید علی‌می که دخترش زن حکم‌بن ولید بود پیش من آمد و گفت: «کالای دختر مرا حفاظت کن» و هیچکس به چیزی که می‌گفت از آن او است دست نیافت.

عمرو بن مروان کلبی گوید: وقتی ولید کشته شد دست چپش را بریدند و پیش یزید بن ولید فرستادند که از سر زودتر رسید. شب جمعه آنرا رسانیدند که پس از نماز برای دیدن مردم نصب کرد، و سر روز بعد رسید. و چنان بود که مردم دمشق دربارۀ عبدالعزیز شایعه‌گویی کرده بودند و چون سر ولید به نزد آنها رسید خاموش ماندند و خودداری کردند.

گوید: یزید بگفت تا سر را نصب کنند.

یزید بن فروه وابسته بنی مروان گفت: «سر خارجیان را نصب می‌کنند، این پسر عموی تو بود و خلیفه بود، بیم دارم اگر آن را نصب کنی دل مردم نسبت بدو رقت آرد و مردم خاندانش به سبب وی خشم آرند.»

گفت: «به خدا آنرا نصب می‌کنم» و سر را بر نیزه‌ای نهاد. آنگاه گفت: «آنرا ببر و در شهر دمشق بگردان و به خانه پدرش ببر.»

گوید: چنان کرد و کسان و اهل خانه فغان کردند. آنگاه سر را پیش یزید باز برد که گفت: «آنها به خانه خویش ببر.» و نزدیک یکماه سر به نزد وی بیود. آنگاه گفت: «آنها به برادرش سلیمان بده» سلیمان برادر ولید از جمله کسانی بود که برضد برادر خویش کوشیده بود.

گوید: ابن فروه سر را بشست و در جعبه‌ای نهاد و پیش سلیمان آورد، سلیمان در آن نگریست و گفت: «دور باد، شهادت می‌دهم که میخواره و لاابالی و فاسق بود، فاسق درباره من قصد بد داشت.»

پس از آن ابن فروه از خانه درآمد، زنی وابسته ولید، بدو رسید که بدو گفت: «وای تو، بدو ناسزاهای سخت گفت. پنداشت که درباره وی قصد بد داشته بود»

زن گفت: «به خدا خبیث دروغ می‌گوید. چنین چیزی نبوده، اگر درباره وی قصدی داشته بود، عمل کرده بود که قدرت مقاومت نداشت.»

عبدالرحمن بن مصاد گوید: یزید بن ولید مرا پیش ابو محمد سفیانی فرستاد، و چنان بود که وقتی ولید از کار یزید خبر یافته بود، ابو محمد را به ولایت‌داری دمشق فرستاده بود که سوی ذنبه آمد و خبر او به یزید رسید و مرا سوی او فرستاد که به نزد وی رفتم و مسالمت کرد و با یزید بیعت کرد.

گوید: هنوز حرکت نکرده بودیم که یکی را پیش ما آوردند که از طرف بیابان می‌آمده بود، فرستادم که او را به نزد من آوردند و خبر داد که ولید کشته شده. من سوی یزید باز گشتم و دیدم که پیش از آنکه من به نزد او رسم، خبر بد بدو رسیده است.

دکین بن شماخ کلبی عامری گوید: روزی که ولید کشته شد دیدم که بشر بن هلباء عامری با شمشیر به در بخراء می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«به وسیله شمشیرها برخالد اشک خواهیم ریخت

«و پروردگان وی یاوه نخواهند شد.»

ابوعاصم زیادی گوید: ده کس دعوی کشتن ولید داشتند.

گوید: پوست سر ولید را به دست وجه الفلس دیدم که می گفت: «من او را

کشتم و این پوست را کندم.» یکی آمد و سر را برید و این پوست به دست من ماند.»

نام وجه الفلس عبدالرحمان بود.

حکیم بن نعمان وابسته ولید بن عبدالملک گوید: منصور بن جمهور سر ولید را

با ده کس پیش یزید آورد که روح بن مقبل از آن جمله بود روح گفت: «ای

امیر مؤمنان از کشته شدن فاسق و اسارت عباس خوشدل باش.»

گوید: از جمله کسانی که همراه سر آمده بودند عبدالرحمان وجه الفلس بود

و بشر، وابسته کنانه کلبی، که یزید به هر یک از آنها ده هزار داد.

گوید: آنروز که ولید کشته شد، در حالی که با مخالفان نبرد می کرد گفت:

«هر که سری بیارد پانصد درم دارد.» کسانی سرهایی آوردند، ولید گفت: «نامهایشان

را بنویسید.»

گوید: یکی از وابستگان وی که سری آورده بود گفت: «ای امیر مؤمنان

اکنون روزی نیست که نسبه کار کنند.»

گوید: مالک بن ابی السمع نغمه گر و عمرو وادی با ولید بودند، وقتی

یاران ولید از دور وی پراکنده شدند و او محصور شد، مالک به عمرو گفت:

«برویم.»

عمرو گفت: «این مخالف وفاداری است، کسی متعرض مانمی شود که ما کسی

نیستیم که نبرد توانیم کرد.»

مالک گفت: «وای تو! به خدا اگر بر ما دست یابند هیچکس پیش از من و تو

کشته نمی شود، سر او را میان سرهای ما نهند و به کسان گویند: ببینید در آن حال کیها

با وی بوده اند!» و عیبی سختتر از این بر او نتوانند گرفت.

گوید: پس هردو بگریختند.

به گفته ابو معشر، ولید بن یزید به روز پنجشنبه دو روز مانده از جمادی الاخر سال صد و بیست و ششم کشته شد.

هشام بن محمد و محمد بن عمر و اقدی و علی بن محمد مداینی نیز چنین گفته اند. اما درباره مدت خلافتش اختلاف کرده اند: ابو معشر گوید: مدت خلافتش یکسال و سه ماه بود.

هشام بن محمد گوید: خلافت وی یکسال و دو ماه و بیست و دو روز بود.

و نیز درباره سن وی به روزی که کشته شد اختلاف هست:

هشام بن محمد کلبی گوید: وقتی کشته شد سی و هشت ساله بود. محمد بن عمر گوید: وقتی کشته شد، سی و شش ساله بود. بعضی ها گفته اند: وقتی کشته شد چهل و دو ساله بود. به قولی دیگر: چهل و یکساله بود. بعضی دیگر گفته اند: چهل و پنجساله بود.

کنیه ولید، ابو العباس بود. مادرش ام الحجاج، دختر محمد بن یوسف ثقفی بود. مردی نیرومند بود و انگشتان پایش دراز بود. چنان بود که تیغهای آهنین را به زمین می کوفتند و ریسمانی بدان بود که به پای وی می بستند، روی اسب می جست و تیغ را می کند و بر اسب می نشست و دست وی به اسب نمی خورد.

ابن ابی الزناد گوید: به نزد هشام بودم، زهری نیز به نزد وی بود، از ولید سخن آوردند و نکوهش او کردند و به سختی عیب وی گفتند، من چیزی از آن باب نگفتم، ولید اجازه ورود خواست که اجازه ورود داد و من خشم را در چهره ولید دیدم. کمی نشست آنگاه برخاست.

گوید: وقتی هشام بمرد، درباره من نوشت، مرا پیش وی بردند، به من خوش آمد گفت و گفت: «ای ابن ذکوان، حالت چون است؟» و با تلافی از من همی پرسید. آنگاه گفت: «روز لوج را به یاد داری که زهری فاسق نیز پیش

وی بود و عیب من می گفتند؟»

گفتم: «به یاد دارم، و از آن باب چیزی نگفتم.»

گفت: «راست می گویی، غلامی را که بالای سر هشام ایستاده بود به یاد

داری؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «وی آنچه را گفته بودند به من خبر داد، به خدا اگر فاسق زنده مانده

بود، می کشتمش.»

گفتم: «وقتی در آمدی خشم را در چهره تو دیدم.»

سپس گفت: «ای ابن ذکوان، لوچ، عمر مرا تلف کرد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خدا عمرت را دراز کند و امت را از بقای تو بهره ور

کند.»

گوید: آنگاه شام خواست که شام خوردیم. مغرب شد. نماز بکردیم و او

بنشست، گفت: «شرابم دهید» ظرفی سرپوشیده بیاوردند، سه کنیز بیامدند و میان

من و او جای گرفتند آنگاه بنوشید و کنیزان برفتند باز شراب خواست و چنان کردند

که بار اول کرده بودند.

گوید: بدینسان بود، سخن می کرد و شراب می خواست و چنان می کردند تا

صبح دمید و من جامهای او را شمار کردم که هفتاد بود.

در این سال، خالد بن عبدالله قسری کشته شد.

سخن از کشته شدن خالد بن-

عبدالله قسری و سبب آن

از پیش گفتیم که هشام خالد را از عمل ولایتداری عراق و خراسان معزول کرد

و یوسف بن عمر را بر عراق گماشت. چنانکه گویند: وی پانزده سال، چند ماه کم

عامل هشام بر این ناحیه بوده بود، زیرا چنانکه گفته‌اند به سال صد و پنجم از جانب هشام ولایتدار عراق شد و در جمادی‌الاول سال صد و بیستم معزول شد. وقتی هشام او را معزول کرد و یوسف در واسط به نزد وی آمد او را بگرفت و آنجا محبوس کرد، آنگاه یوسف بن عمر به حیره رفت و خالد هیجده ماه تمام با برادر خویش اسماعیل و پسرش یزید و برادر زاده‌اش منذر بن اسد در زندان بود.

راوی گوید: پس از آن یوسف از هشام اجازه خواست که در باره‌ی مؤوی مختار باشد و او را شکنجه کند اما هشام اجازه نداد تا یوسف اصرار کرد و بهانه آورد که خراج کاهش گرفته و اموال از دست رفته که هشام برای یکبار به او اجازه داد و کشیک بانی را فرستاد که شاهد آن باشد و قسم یاد کرد که اگر خالد در ایامی که در دست یوسف است بمیرد او را خواهد کشت.

گوید: یوسف، خالد را پیش خواند، در حیره بر سکویی نشست و کسان حضور یافتند. باوی سخنان سبک گفت اما او يك کلمه نگفت تا یوسف دشنامش داد و گفت: «ای پسر کاهن!» که شق بن صعب کاهن را منظور داشت.

خالد بدو گفت: «تو احمقی که شرف مرا عیب می‌گیری ولی تو ای پسر شراب-فروش، پدرت شراب می‌فروخت.»

گوید: آنگاه یوسف خالد را به زندان باز برد. پس از آن هشام در شوال صد و بیست و یکم بدو نوشت و دستور داد خالد را رها کند. خالد در قصر اسماعیل در خانه‌هایی پشت پل کوفه جای گرفت. یزید بن خالد به تنهایی روان شد و راه دیار طی گرفت تا به دمشق رسید. پس از آن خالد روان شد، اسماعیل و ولید نیز همراه وی بودند. عبدالرحمان بن عنبسه عاصی لوازم سفرشان را فراهم آورد و بنه‌ها را سوی قصر بنی مقاتل فرستاد. یوسف سوارانی فرستاده بود که توشه و بنه‌ها و شتران و وابستگان خالد را که آنجا بودند گرفتند که تازیانه‌شان زد و آنچه را از آنها گرفته بود بفروخت و بعضی وابستگان را به بردگی باز برد. وقتی خالد به قصر مقاتل رسید همه چیزشان

گرفته شده بود، پس اوسوی هیث رفت، سپس آنها را سوی دهکده بردند که مقابل باب الرصافه بود و بقیه ماه شوال و ذی الحجه و محرم و صفر را آنجا بود که هشام اجازه نمی داد به نزد وی بروند و ابرش با خالد مکاتبه می کرد. در این اثنا زید بن علی قیام کرد و کشته شد.

هیشم بن عدی گوید: یوسف به هشام نوشت که مردم این خاندان بنی هاشم چنان بودند که از گرسنگی به هلاکت افتاده بودند، چنانکه هر کدامشان در غم قوت عیال خویش بود، وقتی خالد ولایتدار عراق شد مال به ایشان داد که بدان نیرو گرفتند و در اندیشه خلافت افتادند، خروج زید با نظر خالد بود. دلیل این سخن آنکه خالد در دهکده جای گرفته که گذرگاه عراق است که مراقب اخبار آنجا باشد.

گوید: هشام خاموش ماند تا خواندن نامه را به سربرد، آنگاه به حکم بن-حزن قینی که سالار گروه فرستادگان بود و یوسف بدو گفته بود، مضمون نامه وی را تأیید کند و چنان کرد، بدو گفت: «دروغ گفتی و آنکه ترا فرستاده نیز دروغ گفته، هر بدگمانی ای که درباره خالد داشته باشیم درباره اطاعت او بدگمانی نداریم.» و بیگفت تا گردن او را بکوفتند.

گوید: خبر به خالد رسید و برفت تا وارد دمشق شد و آنجا بماند تا وقت غزای تابستانی رسید و به غزا رفت. یزید و هشام و پسرانش نیز با وی بودند. در آن وقت کلثوم بن عیاض قسری عامل دمشق بود که با خالد مخالف بود.

وقتی خالد و پسرانش برفتند، هر شب در خانه های دمشق حریق می داد که یکی از مردم عراق به نام ابوالعمرس و یاران وی به وجود می آوردند و چون حریق رخ می داد به غارت و سرقت دست می زدند. اسماعیل بن عبدالله و منذر بن-اسد، و سعید بن محمد، پسران خالد در ساحل بودند، به سبب حادثه ای که از طرف رومیان رخ داده بود، کلثوم به هشام نامه نوشت و از حریق سخن آورد و گفت که

هرگز نبوده و این کار و ابستگان خالد است که می خواهند بر بیت المال بتازند.
گوید: هشام به یوسف نوشت و دستور داد خاندان خالد را از کوچک و بزرگ و ابستگان و زنان به زندان کند. یوسف، اسماعیل و منذر و محمد و سعید را در ساحل گرفت و آنها را با ابستگانشان که همراهشان بودند در بندهای آهنین بیاوردند. ام جریر دختر خالد را با رایقه و همه زنان و کودکان به زندان کرد.

گوید: پس از آن به ابی العمرس دست یافت و او را با یارانش بگرفت. ولید ابن عبدالرحمان عامل خراج دمشق به هشام نوشت و گرفتار شدن ابوالعمرس و همراهان وی را خبر داد و یکایک آنها را نام برد و به قبایل و ولایتهاشان منسوب داشت و هیچیک از ابستگان خالد را جزو آنها نام نبرد.

گوید: هشام به کلثوم نامه نوشت و او را دشنام داد و سرزنش کرد و دستور داد که همه محبوسان خاندان خالد را آزاد کند که همه را آزاد کرد اما ابستگان را همچنان بداشت به این امید که وقتی خالد از غزای تابستانی بازگشت درباره آنها با وی سخن کند.

گوید: و چون کسان پیامدند و از سرزمین روم برون شدند، خالد از زندانی شدن کسان خود خبر یافت اما هنوز خبر آزاد شدنشان به او نرسیده بود. یزید بن خالد جزو مردم عادی پیامد تا به حمص رسید و خالد پیامد تا در دمشق جای گرفت. صبحگاهان کسان پیش وی رفتند و دو دختر خویش زینب و عاتکه را پیش خواند و گفت: «من پیر شده‌ام و می‌خواهم که خدمت مرا عهده‌دار شوید» و آنها از این خرسند شدند.

گوید: اسماعیل برادر خالد و یزید و سعید پسرانش به نزد وی آمدند. خالد بگفت تا کسان را اجازه ورود دهند. دو دخترش برخاستند که بروند گفت: «آنها که هر روز هشام به زندانشان می‌کشاند چرا می‌روند؟»

کسان وارد شدند اسماعیل و پسران خالد برخاستند که دختران وی را مستور دارند. خالد گفت: «برای غزا در راه خدای رفته بودم شنوا بودم و مطیع، به باقیماندگانم کس گماشتم، حرم من و حرم خاندانم را گرفتند و با مجرمان به زندان کردند چنانکه با مشرکان می کنند چرا گروهی از شما به پا نخاستید و بگویید برای چه حرم این شنوای مطیع را به زندان کرده اید؟ بیم داشتید همه تان را بکشند؟ خدایتان ترسان کند.»

پس از آن گفت: «هشام با من چکار دارد، یا از من دست بردارد یا به سوی يك عراقی مسلک شامی مسکن حجازی الاصل دعوت می کنم (منظورش محمد بن-علی بن عبدالله بن عباس بود) اجازه می دهم این را به هشام خبر دهید.»
گوید: و چون گفتار وی به هشام رسید گفت: «ابوالهیشم خرف شده.»
ابوالخطاب گوید: خالد گفت: «به خدا اگر صاحب رصافه (منظورش هشام بود) بدی کند شامی حجازی عراقی را منصوب می داریم که اگر بغرد از هر سوی پاسخ آید.»

گوید خبر به هشام رسید و بدون نوشت: «توبد گوی یاوه گویی، مرا از بجيلة اندك زبون می ترسانی؟»

گوید: به خدا هیچکس به عمل یا گفتار او را یاری نداد مگر یکی از مردم عبس که شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که دریای جود تیره شد

» که اسیر ثقیان است و بسته در زنجیرها

» اگر قسری را به زندان کنید

» نام وی را

» و نیکی ای را که با قبایل کرده

» به زندان نمی توانید کرد.»

گوید: خالد و یزید و مردم خاندان وی در دمشق بودند. یوسف با اصرار از هشام می‌خواست که یزید را پیش وی فرستد. هشام به کلثوم بن عیاض نوشت و دستور داد که یزید را بگیرد و او را پیش یوسف فرستد. کلثوم گروهی سوار سوی یزید فرستاد که در منزل خویش بود و به سواران حمله برد که راه برای او گشودند و او بر اسب خویش برفت. سواران پیش کلثوم آمدند و بدو خبر دادند. روز پس از رفتن یزید، گروهی سوار سوی خالد فرستاد، خالد لباسهای خویش را خواست و به تن کرد، زنان فغان بر آوردند. یکی از آنها گفت: «چه می‌شد اگر می‌گفتی این زنان خاموش شوند.»

گفت: «برای چه، به خدا اگر به سبب اطاعت نبود بنده بنی‌قصر می‌دانست که نسبت به من چنین نباید کرد. سخن مرا با وی بگویند اگر چنانکه می‌گویی عرب است از من تلافی کند.»

گوید: آنگاه با سواران برفت و در زندان دمشق محبوس شد.

گوید: اسماعیل همان روز برفت تا در رصافه بنزد هشام رسید و به نزد ابی‌الزبیر حاجب وی رفت. ابوالزبیر به نزد هشام رفت و بدو خبر داد که به کلثوم نوشت و او را سرزنش کرد و گفت: «کسی را که گفته بودم به زندان کنی رها کردی، و کسی را که نگفته بودم به زندان کنی به زندان کردی.» و دستور داد که خالد را رها کند که او را رها کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی هشام منظوری داشت به ابرش می‌گفت که به خالد بنویسد. ابرش بدو نوشت که به امیر مؤمنان خبر رسیده که عبدالرحمان بن-ثویب ضنی سعدی پیش تو به پا خاسته و گفته: «ای خالد من ترا به سبب ده صفت دوست دارم، خدای کریم است، تو نیز کریمی، خدای بخشنده است، تو نیز بخشنده‌ای، خدای رحیم است، تو نیز رحیمی، خدای بردبار است تو نیز بردباری و تا ده صفت را بر شمرده. امیر مؤمنان به نام خدا قسم یاد می‌کند که اگر این به نزد وی محقق

شود، خون ترا حلال می کند. قضیه را چنانکه رخ داده برای من بنویس که به امیر-
مؤمنان خبر دهم.»

گوید: خالد بدو نوشت: «در آن مجلس بیشتر از آن، کس بود که یکی از
مردم سرکش و بدکار بتواند آنچه را در آن رخ داده به صورتی دیگر تحریف
کند. عبدالرحمان بن ثویب روی به من کرد. و گفت: ای خالد من ترا به سبب ده صفت
دوست دارم، خدای کریم است و همه کریمان را دوست دارد پس خدا ترا دوست
دارد من نیز ترا دوست دارم به سبب اینکه خدای ترا دوست دارد، تا ده صفت را
برشمرد ولی از این بدتر آن بود که شقی زاده حمیری به نزد امیرمؤمنان به پای خاست
و گفت: ای امیرمؤمنان جانشین تو میان کسانت به نزد تو گرامی تر است، یا
فرستاده ات؟ و امیرمؤمنان گفت: جانشینم میان کسانم. و شقی زاده گفت: تو جانشین
خدایی و محمد فرستاده اوست. قسم به دینم گمراهی یکی از مردم بجيله، اگر به
گمراهی افتاده باشد، برای عامه وهم برای خواص، آسانتر از گمراهی امیرمؤمنان
است.»

گوید: ابرش نامه وی را به هشام داد که بخواند و گفت: « ابوالهیشم خرف
شده.»

گوید: خالد در مدت خلافت هشام در دمشق بیود تا هشام در گذشت، و چون
هشام در گذشت و ولید پا گرفت، سران ولایتها از جمله خالد سوی وی رفتند که
هیچیک از آنها را اجازه ورود نداد، خالد بیمار شد و اجازه خواست، بدو اجازه
داد. که به دمشق بازگشت و یکماه آنجا بیود. آنگاه ولید بدو نوشت که
امیرمؤمنان کیفیت پنجاه هزار هزار را می داند، توهم می دانی، با فرستاده امیرمؤمنان
به نزد وی بیا که بدو دستور داده شده که شتاب نیارد و ترا از فراهم آوردن لوازم
باز ندارد؟

گوید: خالد کسانی از معتمدان خویش و از آن جمله عماره بن ابی کلثوم

ازدی را پیش خواند و نامه را بداد تا بخواندند و گفت: «مرا مشورت دهید.»
گفتند: «از خطر ولید در امان نیستی، رأی درست این است که وارد دمشق
شوی و بیت‌المالها را بگیری و سوی هر که خواهی دعوت کنی که بیشتر کسان
از قوم تو اند و دو کس با تو مخالفت نمی‌کند.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «بیت‌المالها را می‌گیری و می‌مانی تا برای خویش پیمان‌گیری؟»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «یا نهان می‌شوی؟»

گفت: «این که گفتید: سوی هر که خواهی دعوت کنی، خوش ندارم که تفرقه
و اختلاف به دست من باشد. اما اینکه گفتید: برای خویش پیمان‌گیری، اکنون
که گناهی ندارم مرا از خطر ولید در امان نمی‌دانید چگونه امید دارید که وقتی
بیت‌المالها را گرفتم مرا نگهدارد. اما نهان شدن، به خدا هرگز از بیم کسی سر
خویش را نپوشانیده‌ام، چه رسد اکنون که به این سن رسیده‌ام، می‌روم و از خدای
کمک می‌خواهم.»

گوید: پس حرکت کرد و به نزد ولید رفت، اما او را نخواست و با وی سخن
نکرد، خالد با وابستگان و خادمانش در خانه خویش بی‌بود تا وقتی که سربحیی بن-
زید را از خراسان بیاوردند، که کسان را در رواقی فراهم آوردند و ولید به مجلس
نشست. حاجب نیز بیامد و بایستاد.

خالد بدو گفت: «حال من چنین است که می‌بینی و توان راه رفتن ندارم، مرا

بر کرسی ای می‌برند.»

حاجب گفت: «هیچکس که به پای نرود به نزد وی وارد نشود.»

گوید: آنگاه حاجب به سه کس اجازه داد. سپس گفت: «ای خالد برخیز.»

خالد گفت: «حال من چنانست که با تو گفتم.»

آنگاه به يك يادو كس اجازه داد و باز گفت: «ای خالد برخیز.»

گفت: «حال من چنانست که باتو گفتم.»

گوید: و چنین بود تا به ده کس اجازه داد، آنگاه گفت: «ای خالد برخیز.» سپس اجازه داد و بگفت تا خالد را با کرسیش برداشتند و به نزد ولید بردند که بر تخت خویش نشسته بود و خوانها نهاده بود و کسان پیش روی وی دو صف بودند، شبه بن عقال یا عقال بن شبه سخن می کرد و سربحیی بن زید را نهاده بودند. خالد را به طرف یکی از دو صف بردند و چون سخنگوی فراغت یافت، ولید برخاست و کسان را روانه کردند و خالد را نیز پیش کسانش بردند.

گوید: همینکه خالد جامه خویش را در آورد، فرستاده ولید پیامد و او را پس برد و چون به در خیمه گاهها رسید بایستاد. فرستاده ولید پیش وی آمد و گفت: «امیر مؤمنان می گوید: یزید بن خالد کجاست؟»

گفت: «هشام بر او دستی یافته بود، آنگاه از پی وی بر آمد که از او گریخت و ما چنان پنداشتیم که به نزد امیر مؤمنان است تا وقتی که خدا او را به خلافت رسانید و چون یزید نمودار نشد پنداشتم در ولایت قوم خویش است از سرزمین شراه و اطراف.»

گوید: فرستاده پیش وی باز آمد و گفت: «نه، تو او را به جای نهاده ای به منظور فتنه.»

خالد به فرستاده گفت: «امیر مؤمنان داند که ما خاندان اطاعت بوده ایم، من و پدرم و جدم.»

خالد گوید: از سرعت بازگشت فرستاده بدانستم که ولید نزدیک است، چنانکه گفته مرا می شنود.»

گوید: فرستاده بازگشت و گفت: «امیر مؤمنان می گوید: یا او را بیار یا ترا به زحمت می اندازم.»

خالد بانگ برداشت و گفت: «به او بگو همین را می خواهی و از پی آنی، به خدا اگر زیر قدم من باشد پای از او بر نمی دارم، هر چه می خواهی بکن.»
 گوید: ولید سالار کشیکبانان خویش را گفت که بدو پردازد و بدو گفت:
 «صدایش را به گوش من برسان.»

گوید: غیلان او را ببرد و با زنجیر شکنجه کرد که خاموش ماند، غیلان پیش ولید رفت و گفت: «به خدا آدمی ای را شکنجه نمی کنم، به خدا نه سخن می کند نه مینالد.»

گفت: «از اودست بدار و به نزد خویشان بدار.»
 گوید: پس غیلان او را برداشت تا وقتی که یوسف بن عمر، با مالی از عراق بیامد و با همدیگر زیر روی کار را نگریستند. پس از آن ولید به مجلس نشست یوسف نیز به نزد وی بود، ابان بن عبدالرحمان نمیری در باره خالد سخن آورد، یوسف گفت: «من او را به پنجاه هزار هزار می خرم.»

ولید کس پیش خالد فرستاد که یوسف ترا به پنجاه هزار هزار می خرد، اگر این مبلغ را تعهد می کنی که هیچ، و گرنه ترا به او تسلیم می کنم.»
 خالد گفت: «رسم نبود که عربان را بفروشند، به خدا اگر از من بخواهی این را تعهد کنم - و چوبی از زمین برداشت - تعهد نمی کنم، هر چه می خواهی بکن.»

گوید: پس ولید او را به یوسف تسلیم کرد که جامه اش را در آورد و جبه به تن وی کرد و جبه ای دیگر روی آن، و در کجاوه ای بی فرش جا داد. ابوقحافه مری برادر زاده ولید بن تلید که از جانب هشام عامل موصل بوده بود، هم کجاوه وی بود، وی را ببرد تا به محدثه رسید، يك منزلی اردوگاه ولید. آنگاه وی را پیش خواند و از مادرش سخن آورد.

خالد گفت: «چرا از مادران سخن می کنی، به خدا هرگز يك کلمه با تو

نخواهم گفت. پس او را به شکنجه کشید و بسختی عذاب داد اما يك كلمه با وی نگفت
آنگاه وی را ببرد، در راه زید بن تمیم قینی همراه غلام خویش به نام سالم نفاط،
شربت سویقی از دانه انار برای او فرستاد که خبر به یوسف رسید و زید را پانصد
تازیانه زد و سالم را هزار.

گوید: وقتی یوسف به حیره رسید، خالد را پیش خواند، با ابراهیم و محمد
دو پسر هشام، خالد را شکنجه کرد که کلمه‌ای نگفت، ابراهیم بن هشام صبوری کرد
و محمد بن هشام بنا لید. خالد يك روز زیر شکنجه بود آنگاه ابزار دنداندار^۱ را
روی سینه‌اش نهاد که تا شب او را کشت و بیرون حیره در جبه‌ای که به تن داشت به
گور شد. و این به گفته هیثم بن عدی در محرم سال صد و بیست و ششم بود.
گوید: عامر بن سهله اشعری بیامد و اسب خالد را بر قبرش پی کرد و یوسف
هفتصد تازیانه بدو زد.

ابو نعیم گوید: یکی مرا گفت: «وقتی یوسف خالد را آورد حضور داشتم،
چوبی خواست و بردوپای وی نهاد، آنگاه کسان بر آن ایستادند تا دوپایش بشکست
به خدا يك كلمه نگفت و چین به چهره نیاورد. پس از آن بردو ساق وی نهادند تا
بشکست، آنگاه بر رانهایش نهادند، آنگاه بر تهیگاههایش، آنگاه بر سینه‌اش تا بمرد،
به خدا نه يك كلمه گفت، نه چینی به چهره آورد.»

گوید: وقتی ولید بن یزید کشته شد خلف بن خلیفه شعری گفت به این

مضمون:

«کلب و پیشروان مذحج

«روحی را که همه شب بانگ می‌زد

«و خواب نداشت خاموش کردند.»

۱- کلمه متن: مضرسه، پیداست که از لوازم شکنجه آن روزگار بوده از مشخصات آن در متونی

که بدسترس داشتم چیزی بدست نیاوردم. ۲

«امیر مؤمنان را به جای خالد
 «چنان وانهادیم که بریننی خویش
 «افتاده بود، اما به سجده نبود
 «اگر بندقلاده‌ای از ما را بریدید
 «به جای آن بندقلاده‌ها از شما بریدیم
 «اگر ما را از مرد بخشنده‌مان بازداشتید
 «ما نیز، ولید را از آواز کنیزان فرزنددار
 «بازداشتیم
 «اگر قسری به سفر هلاک رفت.
 «ابوالعباس نیز حضور ندارد.»
 حسان بن جعدۀ جعفری به تکذیب خلف بن خلیفه شعری گفت به این

مضمون:

«هر کس بجز عموهای ولید
 «دعوی کشتن او را داشته باشد
 «شخصی است که جانش پراز دروغ است
 «وی مردی بود که مرگش رسیده بود
 «و بنی مروان با عربان سوی او رفتند.»
 ابو محجن وابسته خالد شعری گفت به این مضمون:
 «از ولید و مردم اردوی او پرس
 «صبحگاهی که باران سرد ما بر اوریخت
 «هنگامی که اسبان زیر غبار مرگ پیوسته بود
 «آیا کسی از مضریان آمد که از او دفاع کند؟
 «هر که بیخبر از شعر، مارا هجا گوید

«ما شمشیر او را بشکنیم

» که ما به وسیله آن هجا می‌گوییم

» و قصاص می‌کنیم.»

در این سال، با یزید بن ولید، ملقب به یزید ناقص (کاستی آور) بیعت کردند. وی را یزید ناقص از آنرو گفتند که آنچه را ولید بن یزید بر مقرری کسان افزوده بود و هر کس را ده بیشتر داده بود، پس از کشته شدن ولید بکاست و مقرری‌هایشان را به وضعی که در ایام هشام بن عبدالملک بوده بود باز برد.

گویند: نخستین کسی که او را بدین نام نامید، مروان بن محمد بود.

علی بن محمد گوید: مروان بن محمد، یزید بن ولید را دشنام داد و گفت:

«ناقص بن ولید» و کسان به این سبب او را ناقص نامیدند.

در همین سال، کاربنی مروان آشفته شد و کار فتنه بالا گرفت.

سخن از خبر فتنه‌هایی که
به سال صد و بیست و ششم رخ داد

از جمله فتنه‌ها آن بود که، از پس کشته شدن ولید بن یزید، سلیمان بن هشام در عمان به پاخاست.

علی بن محمد گوید: وقتی ولید کشته شد، سلیمان بن هشام که در عمان به زندان بود، از زندان در آمد و اموالی را که آنجا بود بگرفت و سوی دمشق روان شد و بنا کرد ولید را لعن می‌گفت و او را به کفر منسوب می‌داشت.

و هم در این سال، مردم حمص به کسان عباس بن ولید تاختند و خانه او را ویران کردند و به خونخواهی ولید بن یزید برخاستند.

سخن از قیام مردم حمص به خونخواهی ولید

علی گوید: مروان بن عبدالله بن عبدالملک از جانب ولید عامل حمص بود. وی به بزرگواری و کرم و عقل و جمال، از سران بنی مروان بود. وقتی ولید کشته شد و خبر کشته شدن وی به مردم حمص رسید درهای شهر را بستند و گریه کن و نوحه گری نهادند و از چگونگی کشته شدن وی پرسیدند. یکی که آنجا حضور داشته بود گفت: «ما پیوسته با قوم مقاومت می کردیم و بر آنها چیره بودیم تا وقتی که عباس بن ولید بیامد و به طرف عبدالعزیز بن حجاج رفت.»

گوید: پس مردم حمص به پاخاستند و خانه عباس را ویران کردند و به غارت دادند و حرمت های وی را شکستند و پسرانش را بگرفتند و به زندان کردند و از پی وی برآمدند که سوی یزید بن ولید رفت.

گوید: پس از آن با ولایتها مکاتبه کردند و آنها را به خونخواهی ولید دعوت کردند که پذیرفتند.

گوید: مردم حمص میان خودشان مکتوبی نوشتند که به اطاعت یزید در نیابند، اگر دو ولیعهد ولید زنده اند با آنها بیعت کنند و گرنه خلافت را به بهتر کسی دهند که می شناسند به شرط آنکه مقرریشان را از محرم تا محرم دهد و فرزندانشان را نیز مقرری دهد.

گوید: مردم حمص، معاویه بن یزید بن حصین را سالار خویش کردند و او به مروان بن عبدالله که در دارالاماره حمص بود نامه نوشت که چون آنرا بخواند گفت: «این نامه ایست که به رضای خدا نوشته شده.» و در آنچه می خواستند پیرو آنها شد.

گوید: وقتی یزید بن ولید از کار مردم حمص خبر یافت، فرستادگانی سوی

آنها روانه کرد که یعقوب بن هانی از آن جمله بود و به آنها نوشت که به خویش دعوت نمی کند بلکه به شوری دعوت می کند.

عمر و بن قیس سکونی گفت: « به ولیعهد خویش رضایت می دهیم » منظورش پسر ولید بن یزید بود.

گوید: یعقوب بن عمیر ریش وی را بگرفت و گفت: « ای پیر مردنی خطا کردی، عقلت برفته، آنکه می گویی اگر یتیمی بود زیر سرپرستی تو روا نبود که مالش را بدو تسلیم کنی، تا چه رسد به کار امت. » مردم حمص به فرستادگان یزید بن ولید تاختند و آنها را بیرون راندند و کار حمص با معاویه بن یزید شد و چیزی از کارشان به دست مروان بن عبدالله نبود.

گوید: سمط بن ثابت نیز با مردم حمص بود که مناسبات وی با معاویه بن یزید گرم نبود، ابو محمد سفیانی نیز با آنها بود که گفتشان: « اگر سوی دمشق روم و مردم آنجا را بنگرم، کسی با من مخالفت نمیکنند. »

گوید: یزید بن ولید، مسرور بن ولید و ولید بن روح را با گروهی انبوه فرستاد که بیشترشان از بنی عامر بن کلب بودند و در حوارین جای گرفتند. پس از آن سلیمان ابن هشام پیش یزید رفت که او را حرمت کرد و خواهر وی ام هشام دختر هشام بن عبدالمکرم را به زنی گرفت و آنچه را که ولید از اموالشان گرفته بود بدو پس داد و او را پیش مسرور بن ولید و ولید بن روح فرستاد و دستور داد که مطیع و شنوای او باشند. مردم حمص نیز پیامدند و در دهکده ای از آن خالد بن یزید بن معاویه فرود آمدند.

یحیی بن عبدالرحمان بهرانی گوید: مروان بن عبدالله به پاحاست و گفت: « ای کسان، شما برای نبرد دشمنان و خونخواهی خلیفه تان برون شده اید و به راهی آمده اید که امیدوارم خدایتان پاداش بزرگ دهد و برایتان نیکو شود. اینک شاخی از آنها برای شما نمایان شده و گردنی از آنها بر آمده که اگر آنرا ببرید دنباله آن از

پی آید و برای آن آماده تر باشید و برایتان آسانتر باشد. رای من این نیست که سوی دمشق شوید و این سپاه را پشت سر خویش به جای نهدید.»

گوید: سمط گفت: «به خدا این دشمنی است که خانه اش نزدیک است و می خواهد جمع شما را بشکند، وی به قدریان متمایل است.»

گوید: پس، کسان به مروان بن عبدالله تاختند و او را بکشتند پسرش را نیز بکشتند و سرهایشان را میان مردم بلند کردند.

گوید: سمط از آن سخن مخالفت معاویه بن یزید را منظور داشته بود. وقتی مروان بن عبدالله کشته شد ابو محمد سفیانی را ولایتدار خویش کردند و کس پیش سلیمان بن دشام فرستاد که ما سوی تو روانیم، به جای خویش باش، و او به جای خویش بماند.

گوید: پس اردوگاه سلیمان را به سمت چپ رها کردند و سوی دمشق رفتند، سلیمان از رفتنشان خبر یافت و با شتاب روان شد و در سلیمانیه به آنها رسید که مزرعه ای بود از آن سلیمان بن عبدالملک آن سوی عذرا که چهارده میل بادمشق فاصله داشت.

ولید بن علی گوید: وقتی یزید از کار مردم حمص خبر یافت عبدالعزیز بن-حجاج را پیش خواند و با سه هزار کس روانه کرد و بدو گفت که در ثنیة العقاب توقف کند. هشام بن مصاد را نیز پیش خواند و با هزار و پانصد کس روانه کرد و گفت در عقبه السلامه بماند و به آنها گفت که همدیگر را مدد کنند.

یزید بن مصاد گوید: من در اردوی سلیمان بودم، به مردم حمص رسیدیم که در سلیمانیه فرود آمده بودند. زیتون را بر سمت راست خویش نهاده بودند و کوه را سمت چپ و چاهها را پشت سر، و جز از يك سوی به طرف آنها راه نبود. آغاز شب فرود آمده بودند و اسبان خویش را استراحت داده بودند. ما همه شب راه پیموده بودیم تا به آنها رسیده بودیم. چون روز بر آمد و گرما شدت گرفت، اسبان

ما خسته بود و آهن بر ما سنگینی می کرد. نزدیک مسرور بن ولید رفتم و در حالی که سلیمان سخن مرا می شنید بدو گفتم: «ترا به خدا ای ابو سعید، امیر در این حال سپاه خود را به طرف نبرد نبرد.»

گوید: سلیمان پیش آمد و گفت: «ای پسر، صبور باش، به خدا فرود نمی آیم تا خدا هر چه خواهد میان من و آنها حکم کند.»

گوید: پس از آن پیش رفت، طفیل بن حارثه کلبی بر پهلوی راست وی بود. طفیل بن زراره حبشی بر پهلوی چپ وی بود. به ما حمله کردند، پهلوی راست و پهلوی چپ بیشتر از دوتیررس عقب رفت. سلیمان در قلب بود و از جای خویش نرفته بود. پس از آن یاران سلیمان به حریفان حمله بردند و آنها را به محلشان پس راندند. آنها همچنان به ما حمله می بردند و ما پیاپی به آنها حمله می بردیم. نزدیک به دویست کس از آنها کشته شد که حرب بن عبدالله بن یزید بن معاویه از آن جمله بود از یاران سلیمان نیز نزدیک پنجاه کس کشته شد.

گوید: ابو الهلباء بهرانی که یکه سوار مردم حمص بود پیامد و هم‌آورد خواست، حیه بن سلامه کلبی سوی وی رفت و با نیزه ضربتی بدو زد که از اسب بیفتاد، ابو جعد و وابسته قریش از مردم دمشق بدو حمله برد و خونش را بریخت. پس از آن ثبیت بن یزید بهرانی پیامد و هم‌آورد خواست. ایراک سغدی که از شاهزادگان سغد و از خاصان سلیمان بن هشام بود به مقابله اورفت. ثبیت کوتاه قامت بود و ایراک تنومند، و چون ثبیت دید که سوی وی می رود، پشت بکرد. ایراک بایستاد و تیری سوی وی انداخت که عضله ساق وی را به نمد دوخت.

گوید: در این اثنا عبدالعزیز از ثنیة العقاب پیامد و به آنها حمله برد و وارد اردوگاهشان شد و کسان بکشت و به نزد ما رسید.

سلیمان بن زیاد غسانی گوید: من با عبدالعزیز بن حجاج بودم. وقتی اردوی

مردم حمص را بدید به یاران خویش گفت: «وعدده گاه شماتپه ای که میان اردو گاهشان است، به خدا هر که به جای ماندگردنش را می زنم.»

گوید: آنگاه به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو»، آنگاه حمله برد، مانیز با وی حمله بردیم و هر که راه مارا گرفت کشته شد تا روی تپه رسیدیم و اردویشان بشکافت و هزیمت شدند.

گوید: یزید بن خالد بن عبدالله قسری گفت: «خدا را، خدا را، دربارۀ قوم خویش بیاد آر.» و کسان دست برداشتند و رفتار سلیمان و عبدالعزیز را ناخوش داشت. نزدیک بود میان ذکوانیان و سلیمان با بنی عامر کلب شری رخ دهد اما دست از آنها برداشتند به شرط آنکه با یزید بن ولید بیعت کنند.

گوید: سلیمان بن هشام کس سوی ابو محمد سفیانی و یزید بن خالد فرستاد که گرفتندشان و بر طفیل بن حارثه گذر دادند که بدو بانگ زدند: «ای دایی جان، ترا به خدا و خویشاوندی قسم می دهیم.» طفیل با آنها سوی سلیمان رفت که آنها را بداشت بنی عامریان بیم کردند که بکشندشان و جمعی از آنها بیامدند و با محمد و یزید در سرا- پرده بماندند. سپس آنها را سوی یزید بن ولید فرستاد که آنها را با دو پسر ولید در الخضراء بداشت و یزید نواده ابو سفیان، دایی عثمان بن ولید را نیز با آنها بداشت.

گوید: پس از آن سلیمان و عبدالعزیز سوی دمشق آمدند و در عذرا جای گرفتند. کار مردم دمشق فراهم آمد و با یزید بن ولید بیعت کردند. آنگاه کسان سوی دمشق و حمص رفتند، یزید آنها را مقرری داد و بزرگانشان را جایزه داد که معاویه بن- حصین و سمط بن ثابت و عمرو بن قیس و ابن حوی و صقر بن صفوان از آن جمله بودند. از جمله مردم حمص، معاویه بن یزید را عمل کرد، باقیمانده در دمشق بیودند. که پس از آن به مقابله مردم اردن و فلسطین رفتند.

در آن روز از مردم حمص سیصد کس کشته شده بود.

در این سال مردم فلسطین واردن به عامل خویش تاختند و او را بکشتند.

سخن از خبر قیام مردم فلسطین واردن و کار یزید بن ولید با آنها

رجاء نواده روح بن زنباع گوید: سعید بن عبدالملک از جانب ولید عامل فلسطین بود. وی مردی نکوسرشت بود. یزید بن سلیمان سرور برادران خویش بود، پسران سلیمان بن عبدالملک در فلسطین مقیم بودند و مردم فلسطین به سبب مجاورت آنها را دوست داشتند.

وقتی ولید کشته شد، سعید بن روح بن زنباع، که در آن وقت سر مردم فلسطین بود، به یزید بن سلیمان نوشت که خلیفه کشته شد، پیش ما آی که کار خویش را به تو سپاریم.

گوید: پس سعید قوم خویش را برای وی فراهم آورد، به سعید بن عبدالملک که در آن وقت در سبع مقیم بود نوشت که از پیش ما برو که کار آشفته شده و ما کار خویش را به کسی سپرده ایم که به کار وی رضایت داریم. پس اوسوی یزید بن ولید رفت. گوید: پس از آن یزید بن سلیمان مردم فلسطین را به نبرد یزید بن ولید دعوت کرد. مردم اردن از کار آنها خبر یافتند و کار خویش را به محمد بن عبدالملک سپردند که کار مردم فلسطین نیز با سعید بن روح و ضبعان بن روح بود. یزید از کارشان خبر یافت و سلیمان بن هشام را با مردم دمشق و مردم حدص که با سفیانی بوده بودند به مقابله آنها فرستاد. محمد بن راشد خزاعی گوید: مردم دمشق هشتاد و چهار هزار کس بودند. پس، سلیمان بن هشام به مقابله آن جمع روان شد.

گوید: و چنان بود که سلیمان بن هشام مرا سوی ضبعان و سعید، دو پسر روح و سوی حکم و راشد، دو پسر ابن جر و بلقینی فرستاد که وعده دادم و امیدوارشان کردم که به اطاعت یزید بن ولید در آیند، و آنها پذیرفتند.

عثمان بن داود خولانی گوید: یزید بن ولید مرا به همراهی حذیفه بن سعید سوی محمد بن عبدالملک و یزید بن سلیمان فرستاد و آنها را به اطاعت خویش دعوت کرد و وعده داد و امیدوار کرد.

گوید: ما از مردم اردن و محمد بن عبدالملک آغاز کردیم، جمعی از آنها به نزد محمد فراهم آمدند، من با وی سخن کردم. یکی شان گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این قدری خبیث را بکش.»، اما حکم بن جروقینی آنها را از من بداشت. آنگاه نماز به پاشد و من با وی خلوت کردم و گفتم: «من فرستاده یزیدم به نزد تو، به خدا پشت سر من پرچمی بسته نمی شد مگر بالای سر یکی از مردان قوم تو بود و درمی از بیت المال برون نمی شد مگر به دست یکی از آنها می رسید، برای تو نیز چنین و چنان می فرستد.»

گفت: «این را تعهد می کنی؟»

گفتم: «آری.»

گوید: آنگاه برون شدم و پیش ضبعان بن روح رفتم و بدو نیز همانند این گفتم و نیز گفتم: «تا وقتی که وی بپاشد و لایتداری فلسطین را به تو و امیگذارد.» از من پذیرفت و من باز گشتم. هنوز صبح نشده بود که مردم فلسطین برفتند.

محمد بن سعید از دی گوید: در اردن خبر گیر یزید بن ولید بودم وقتی آنچه می خواست سامان گرفت، مرا عامل خراج اردن کرد. وقتی با یزید بن ولید مخالفت کردند، پیش سلیمان بن هشام رفتم و از او خواستم سپاهی با من بفرستد که به طبریه حمله برم، اما سلیمان پذیرفت که کسی را همراه من بفرستد. پیش یزید بن ولید رفتم و خبر را با وی بگفتم، به خط خویش نامه ای به سلیمان نوشت و دستور داد هر چه خواسته بودم با من بفرستد. نامه را پیش سلیمان بردم، مسلم بن ذکوان را با پنج هزار کس همراه من فرستاد. شبانه آنها را ببردم تا به بطیحه رسیدیم و در دهکده ها پراکنده شدند، من با گروهی از آنها سوی طبریه رفتیم و آنها به سپاه خویش

نامه نوشتند. مردم طبریه می گفتند: «برای چه بمانیم که سپاهیان و اردمنزلهای مامی شوند و به کسان ما تعرض می کنند.» و سوی جایگاه سلیمان و محمد بن عبد الملك رفتند و غارتشان کردند و اسبان و سلاحشان را گرفتند و به دهکدهها و خانه های خویش پیوستند.

گوید: وقتی مردم فلسطین و اردن پراکنده شدند سلیمان سوی صنبیره رفت و مردم اردن پیش وی آمدند و با یزید بن ولید بیعت کردند وقتی روز جمعه شد سلیمان سوی طبریه روان شد و بردریاچه به زورقی نشست و با آنها همراه بود تا به طبریه رسید و با آنها نماز جمعه بکرد و با کسانی که حاضر بودند بیعت کرد، آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت.

عثمان بن داود گوید: وقتی سلیمان در صنبیره فرود آمد مرا سوی یزید بن ولید فرستاد و به من گفت به اوبگویم که مخالفت مردم فلسطین را دانسته ای: خدا زحمت ایشان را بس کرد، قصد دارم ابن سراقه را به فلسطین گمارم و اسود بن بلال محاربی را به اردن گمارم.

گوید: پیش یزید رفتم و آنچه را سلیمان به من دستور داده بود بدو گفتم. به من گفت: «به من بگوی که به ضبعان بن روح چه گفتی؟»

گوید: بدو خبر دادم.

گفت: «چه کرد؟»

گفتم: «همانشب با مردم فلسطین برفت. ابن جرو نیز با مردم اردن برفت.»

گفت: «ما نیز باید به تعهدمان وفا کنیم، بازگرد و به اوبگوباز بگردد تا به رمله رود و با مردم آنجا بیعت کند، ابراهیم بن ولید را عامل اردن کردم، ضبعان ابن روح را عامل فلسطین، مسرور بن ولید را عامل قنسرین و ابن حصین را عامل حمص.»

داود، گوید: از کشته شدن یزید بن ولید سخن کرد و پس از حمد

سخن از خبر عزل یوسف بن عمر از عراق و ولایتداری منصور بن جمهور

وقتی مردم شام به اطاعت یزید بن ولید استوار شدند، چنانکه گویند عبدالعزیز نواده دحیه کلبی را برای ولایتداری عراق در نظر گرفت. عبدالعزیز بدو گفت: «اگر سپاهی با من بود می پذیرفتم» و یزید او را وا گذاشت و منصور بن جمهور را ولایتدار عراق کرد.

ابومخنف گوید: ولید بن یزید بن عبدالملک به روز چهارشنبه دو روزمانده از جمادی الاخر سال صد و بیست و ششم کشته شد. کسان در دمشق با یزید بن ولید بیعت کردند. منصور بن جمهور همانروز که ولید بن یزید کشته شد از بخراء سوی عراق روان شد با شش کس دیگر.

گوید: خبر وی به یوسف بن عمر رسید که بگریخت. منصور بن جمهور چند روز رفته از رجب به حیره رسید و بیت المالها را بگرفت و مقرری بگیران را مقرری و روزی داد، حریث بن ابی جهم را بر واسط گماشت. عامل آنجا محمد بن نباته بود. حریث شبانه بر او وارد شد و وی را بداشت و به بند کرد، جریر بن یزید را بر بصره گماشت. منصور آنجا بیود و عاملان گماشت و در عراق و ولایتهای آن برای یزید بن ولید بیعت گرفت.

گوید: منصور باقیمانده رجب و شعبان و رمضان را در عراق بیود و چندروز مانده از رمضان از آنجا برفت.

اما غیر ابومخنف گوید: منصور بن جمهور بدوی ای بود خشن از تیره غیلان. اهل دین نبود و به سبب نظری که یزید به باغیلانیان داشت و هم به سبب تعصب

از کس... خالد بدو... در کشته شدن ولید حضور داشت

روان شو، از خدا بترس و بدان که من ولید را به سبب آن کشتم که فاسق بود و ستمگری می نمود. روا نیست تو مرتکب چیزهایی شوی که ما به سبب آن ولید را کشته ایم.»

گوید: یزید بن حجره غسانی به نزد یزید بن ولید آمد، وی مردی بود دیندار و فضیلت پیشه، و پیش مردم شام منزلتی داشت و از سردین با ولید نبرد کرده بود، گفت: «ای امیر مؤمنان، منصور را ولایتدار عراق کرده ای؟»

گفت: «آری به سبب سخت کوشی و نیکبازی که داشت.»

گفت: «وی درخور این کار نیست که بدوی است و از کاردین بی خبر.»

گفت: اگر منصور را که سخت کوش بوده ولایتدار نکنم پس کی را ولایتدار کنم؟»

گفت: «یکی از اهل دین و صلاح را که از شبهات پرهیزد و از احکام و حدود مطلع باشد، چرا هیچکس از مردم قیس پیش تو نمی آید و بر در تو نمی ایستد؟»

گفت: «اگر نبود که خونریزی شأن من نیست، قیسیان را مهلت نمی دادم. به خدا هر وقت قیسیان نیرو گرفته اند اسلام به زبونی افتاده است.»

گوید: وقتی یوسف بن عمر از کشته شدن ولید خبر یافت به کسانی از مردم یمانی که به نزد وی بودند پرداخت و در زندانها از آنها دیدن می کرد، آنگاه با یکایک مضریان خلوت می کرد و می گفت: «اگر آشفته گی ای پیش آید یا حادثه ای رخ دهد چه می کنی؟»

و او می گفت: «من یکی از مردم شامم، با هر که بیعت کنند بیعت می کنم و هر چه عمل کنند من نیز عمل می کنم.»

گوید: یوسف آنچه را می خواست پیش آنها نیافت و همه مردم یمانی را که در زندانها بودند رها کرد و کس پیش حجاج بن عبدالله بصری و منصور بن نصیر

فرستاد که اخبار مردم شام را برای او می فرستادند. بر راه شام نیز دیده بانها نهاد یکی را نیز در حیره نهاد.

گوید: منصور پیامد و چون به جمع رسید نامه ای به سلیمان بن سلیم نوشت به

این مضمون:

«اما بعد: خدا نعمتی را که نزد گروهی هست تغییر ندهد تا آنچه را در ضمیر-
شان هست، تغییر دهند و چون خدا برای گروهی بدی خواهد جلو گیر ندارد»^۱ ولید
بن یزید نعمت خدا را کفران کرد و خونها بریخت خدای نیز خون او را
بریخت و او را باشتاب به جهنم برد و خلافت او را به کسی داد که
بهتر از اوست باروش نیکتر، یعنی یزید بن ولید، کسان باوی بیعت کرده اند و
حارث بن عباس بن ولید را ولایتدار عراق کرده، عباس مرا فرستاده که یوسف و
عاملان او را بگیرم. وی دو منزل پشت سرمن، در ایض فرود آمده، یوسف و
عاملان وی را بگیر که هیچیک از آنها متروک نماند، آنها را به نزد خویش زندانی کن،
مبادا مخالفت کنی که به تو و خاندانت آن رسد که تاب آن نیاری، برای خویشان
برگزین، یا واگذار.»

گویند: وقتی منصور در عین القمر بود، به کسانی از سرداران شام که در حیره
بودند نامه نوشت و از کشته شدن ولید خبرشان داد و گفت که یوسف و عاملان
وی را بگیرند و همه نامه ها را پیش سلیمان بن سلیم فرستاد و دستور داد که به
سرداران برساند.

راوی گوید: سلیمان نامه ها را بگرفت و پیش یوسف برد و نامه منصور را که
برای وی نوشته بود به یوسف داد که بخواند و از آن حیرت کرد.
حریث بن ابی الجهم گوید: مقیم واسط بودم ناگهان نامه منصور بن جمهور

۱- ان الله لا یغیر ما بقوم حتی ینغیر واما بانفسهم و اذا اراد الله نقوم سوء فلا مردله (رعد)

پیش من آمد که عاملان یوسف را بگیر. من در واسط عهده دار کاروی بودم، وابستگان و یاران خویش را فراهم آورد، نزدیک به سی کس برنشستیم با سلاح، سوی شهر رفتیم، دروازه بانان گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «حریت بن ابی الجهم.»

گفتند: «به خدا قسم یاد می کنیم که حریت برای کاری مهم آمده است.» و در را بگشودند که وارد شدیم و عامل را گرفتیم که از در تسلیم در آمد، صبحگاهان از کسان برای یزید بن ولید بیعت گرفتیم.

عمر بن شجره گوید: عمرو بن محمد بن قاسم عامل سغد بود، محمد بن غزان، یاعزان، کلبی را بگیرفت و تازیانه زد و پیش یوسف فرستاد که او را تازیانه زد و مالی گزاف به گردن او نهاد که هر جمعه سهمی از آنرا بدهد و اگر نداد بیست و پنج تازیانه به او بزنند.

گوید: دست و بعضی انگشتان محمد بخشکید و چون منصور بن جمهور و لایتدار عراق شد وی را و لایتدار سند و سیستان کرد. وی سوی سیستان رفت و برای یزید بیعت گرفت. آنگاه سوی سند رفت و عمرو بن محمد را به بند کرد و کشیکبانان به مراقبت او گماشت و برای نماز برخواست. عمرو و شمشیری از آن کشیکبانان را گرفت و بی پیام روی آن تکیه داد که در شکمش فرورفت. کسان بانگ بر آوردند ابن غزان بیامد و گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «از شکنجه بیم کردم.»

گفت: «هرگز باتو چنین نمی کردم که باخویشتن کردی.»

گوید: عمرو بن محمد سه روز بیود آنگاه بمرد و ابن غزان برای یزید بیعت گرفت.

راوی گوید: وقتی یوسف بن عمر، نامه منصور بن جمهور را خواند به سلیمان ابن سلیم کلبی گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «پیشوایی نداری که همراه وی نبرد کنی، مردم شام همراه تو با حارث ابن عباس نبرد نمی کنند. اگر منصور بن جمهور بیاید، از او بر تو بیمناکم، رای درست این است که سوی شام روی.»

گفت: «رای من نیز همین است، تدبیر چیست؟»

گفت: «نسبت به یزید اطاعت من نمایی و در سخنرانی خویش دعای وی می گویی و چون منصور نزدیک شد کسی را که ما معتمد من باشد همراه تو می کنم.»

گوید: وقتی منصور به جایی فرود آمد که صبحگاهان به بلد می رسید، یوسف به منزل سلیمان بن سلیم رفت و سه روز آنجا بیود. آنگاه کسی را همراه او فرستاد که وی را از راه سماوه ببرد تا به بلقاء رسید.

به قولی: سلیمان گفت: «مخفی می شوی و منصور ابا ولایت و امی گذاری.»

گفت: «پیش کی؟»

گفت: «به نزد من و ترا به نزد معتمدی جامی دهم.»

گوید: پس از آن سلیمان به نزد عمرو بن محمد عاصی رفت و قضیه را بدو خبر داد و از او خواست که یوسف را پناه دهد و گفت: «تویکی از مردان قریشی و مردم بکر بن وائل دائیان تواند.» و عمرو او را پناه داد.

عمرو گوید: هیچکس را ندیده بودم که چون او گردنفر از باشد و از حادثه ترسان. کنیز کی گرانقدر پیش وی بر دم بکینز گفتم: «او را گرم می کنی و خوشدل می کنی.» به خدا هرگز نزدیک او نشد و بدو ننگریست. پس از آن روزی کس فرستاد که به نزد وی رفتم گفت: «نکو کردی و رفتار دلپذیر داشتی، مرا یک حاجت مانده است.»

گفتمش: «بگویی.»

گفت: «مرا از کوفه سوی شام بری.»

گفتم: «خوب.»

گوید: همانروز که منصور بن جمهور پیامد از ولید یاد کرد و عیب او گفت، از یزید بن ولید یاد کرد و ستایش او کرد، از یوسف و تسلیم او سخن آورد. سخنوران به پا خاستند و نکوهش ولید و یوسف گفتند.

گوید: پیش یوسف رفتم و قصه آنها را برای وی نقل کردم و هر کس را نام می بردم که بد او گفته بود می گفت: «به نزد خدا ملتزم می شوم که یکصد تازیانه به او بزنم. دو بیست تازیانه، سیصد تازیانه.» «ومن در شگفت بودم که هنوز طمع ولایتداری دارد و کسان را تهدید می کند.»

گوید: سلیمان بن سلیم او را وا گذاشت. پس از آن وی را سوی شام فرستاد که در آنجا نهان شد، سپس به بلقا انتقال یافت.

علی بن محمد گوید: یوسف بن عمر یکی از بنی کلاب را با پانصد کس فرستاد و بدانها گفت: «اگر یزید بن ولید بر شما گذشت نگذاریدش عبور کند.» گوید: منصور بن جمهور سوی آنها آمد که معترض او نشدند و منصور سلاح آنها را بگرفت و وارد کوفه شان کرد.

گوید: از کوفه کسی همراه یوسف برون نشد بجز سفیان بن سلامه و غسان بن - قعاس عدوی و شصت تن از فرزندان صلیبی وی از مردوزن. منصور چند روز رفته از رجب وارد کوفه شد و بیت المالها را گرفت و مقرر یهار ابداد و عاملان و خراجگیرانی را که در زندانهای یوسف بودند رها کرد.

گوید: وقتی یوسف به بلقا رسید خبر وی به یزید بن ولید رسید.

ابو هاشم مخلد بن محمد گوید: از محمد بن سعید کلبی که از سرداران یزید بن - ولید بوده بود شنیدم که وقتی یزید شنیده بود که یوسف بن عمر در بلقا میان کسان

خویش است، او را به طلب یوسف فرستاده بود.

محمد گوید: با پنجاه سوار یا بیشتر برفتم و در بلقا خانه او را در میان گرفتم، همچنان تفتیش^۱ کردیم و چیزی نیافتیم.

راوی گوید: یوسف جامه زنان پوشیده بود و بازنان و دختران خویش نشسته بود و چون آنها را تفتیش کرد وی را میان زنان یافت و او را در بند بیاورد و نوجوان پسران ولید، در زندان بداشت که در همه ایام خلافت یزید و دوماه و ده روز از خلافت ابراهیم در زندان بود. وقتی مروان به شام آمد و نزدیک دمشق رسید، کشتن آنها را به عهده یزید بن خالد نهاد، یزید، وابسته خالد را که کنیه ابوالاسد داشت با گروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شد و سر دو نوجوان را با گرزها بکوفت و یوسف بن عمر را برون آورد و گردنش را بزد.

به قولی: وقتی یزید بن ولید خبر یافت که یوسف بن عمر سوی بلقا رفته پنجاه سوار سوی او فرستاد، یکی از بنی نمیر بدو رسید و گفت: «ای عموزاده به خدا کشته می شوی، از من بشنو و مقاومت کن و به من اجازه بده تا ترا از دست اینان بگیرم.»

گفت: «نه.»

گفت: «پس بگذار من ترا بکشم و این یمانیاں ترا نکشند که ما را از کشتن تو خشگمین کنند.»

گفت: «هیچیک از این دو چیز را که به من عرضه کردی نمی پذیرم.»

گفت: «تو بهتر دانی.»

گوید: پس او را به نزد یزید بردند که بدو گفت: «چرا آمدی؟»

گفت: «منصور بن جمهور به ولایتداری آمد و او را با آنکار و گذاشتم.»

گفت: «نه ولی نخواستی که ولایتدار من باشی.» و بگفت تا او را به زندان

کردند.

به قولی یزید، مسلم بن ذکوان و محمد بن سعید بن مطرف کلبی را پیش خواند و به آنها گفت: «این فاسق، یوسف بن عمر به بلقا رفته بروید و او را پیش من آرید.»

راوی گوید: پس برفتند و او را بجستند و نیافتند. یکی از پسران او را تهدید کردند که گفت: «اورا به شما نشان می‌دهم.»، آنگاه گفت: «وی سوی مزرعه‌ای از آن خویشان رفته که در سی میلی است.»

گوید: پس آن دو کس پنجاه تن از سپاه بلقا را با خویش برداشتند، و او را بیافتند که نشسته بود و چون متوجه آنها شد بگریخت و پاپوشهای خویش را به جا گذاشت و چون جستجو کردند وی را میان زنان یافتند که قطیفه‌ای ابریشمین روی او انداخته بودند و برهنه سر بر کناره‌های آن نشسته بودند.

گوید: پای وی را کشیدند، از محمد بن سعید تقاضا می‌کرد که طایفه کلب را از او راضی کند و ده هزار دینار به او بدهد با خونبهای کلثوم بن عمیر وهانی ابن بشر.

گوید: سوی یزید آمدند. یکی از عاملان سلیمان که در نوبت کشیک بود یوسف را بدید و ریش او را بگرفت و تکان داد و قسمتی از آن را بکند که ریشی بزرگ داشت و جثه‌ای کوچک. وقتی وی را پیش یزید بردند ریش خود را که از نافش می‌گذشت گرفت و می‌گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان ریشم را کنند و یک مو از آن نماند.»

گوید: پس او را در الخضراء برداشتند، محمد بن راشد پیش وی رفت و بدو گفت: «آیا بیم‌نداری که یکی از انتقامجویان از بالا بیاید و سنگی بر تو افکند؟» گفت: «نه، به خدا متوجه این نشده بودم، ترا به خدا با امیر مؤمنان سخن کن که مرا به جایی جز این انتقال دهد و گرچه تنگتر از این باشد.»

گوید: این را به یزید خبر دادم گفت: «آن قسمت از حمق وی که از تونهان مانده بیشتر از اینست، به خدا او را به زندان کرده‌ام که سوی عراقش بفرستم و در معرض کسان بدارند و مظلومه‌ها را از مال و خون وی بگیرند.»

راوی گوید: وقتی یزید بن ولید، ولید بن یزید را بکشت و منصور بن جمهور را به عراق فرستاد در باره عیوب ولید نامه‌ای بمردم عراق نوشت و از جمله چیزها که در آن نوشته بود چنانکه در روایت علی بن محمد آمده این بود که:

«خداوند دین اسلام را برگزید و پسندیده خویش کرد و پاکیزه داشت و در آن حقها نهاد که بدان فرمان داد و از چیزها نهی کرد که حرام داشته بود تا اطاعت و معصیت بندگان را بیازماید و در اسلام همه صفات خیر و فضایل بزرگ را کامل کرد. سپس آنرا خاص خود کرد که حافظ آن شد و دوستدار مردمی شد که حدود آن را به پادارند که آنها را به فضیلت اسلام احاطه و شهره می‌کند، هر که را خدای به خلافت کرامت دهد و پای بند فرمان خدای باشد و بدان کار کند هر که به مخالفت او برخیزد یا بخواهد موهبتی را که خدا بدو داده بگرداند یا پیمان شکنی کند، کید وی سست باشد و مکر وی ناچیز، تا خدا عطای خویش را کامل کند و پاداش و ثواب خویش را ذخیره وی نهد و دشمنش را در گمراهی و خسران عمل نهد. بدینسان خلیفگان خدای و سرپرستان دین وی پیایی بودند و در کار دین مطابق حکم وی داوری می‌کردند و در این باب پیرو کتاب خدا بودند و به سبب آن مشمول دوستی و نصرت وی بودند که موجب اکمال نعمت خدای در باره آنها بود و خدا از کارشان رضایت داشت تا وقتی که هشام بمرد و کار به ولید دشمن خدا افتاد و حرمت‌هایی را شکست که مسلم مرتکب آن نشود و کافر بدان روی نیارد که از ارتکاب آن باک دارند.

«و چون این کار از او شهره شد و علنی شد و بلیه در باره آن سخت شد و به سبب آن خونها ریخته شد و اموال به ناحق گرفته شد، به علاوه کارهای زشت که خدای

عاملان آن را بجز مدتی اندک به جای نمی گذاشت. من سوی وی رفتم و منتظر بودم باز آید و عذر به پیشگاه خدای و به نزد مسلمانان آورد و از عمل خویش و آن معاصی که بر آن جرئت آورده بود بگردد و از این کار اکمال مقصود خویش می خواستم که استقامت ستون دین بود و روان داشتن چیزهای پسندیده در میان مردم دیندار. عاقبت سپاهی یافتم که از دیدن اعمال دشمن خدای سینه‌هاشان از کینه‌ی وی پر بود که دشمن خدای می خواست همه شرایع اسلام را مبدل کند و به خلاف آیات منزل خدای درباره آن عمل کند و این از وی شایع و عام و بی پرده بود که خدای بر آن پوششی ننهاده بود و کسی درباره آن شك نداشت، اعتراض خویش را با آن بیم که از تباهی دین و دنیا داشتم با آنها بگفتم و ترغیبشان کردم که دین خویش را سامان دهند و از آن حمایت کنند، که در این باب آشفته خاطر بودند و بیم داشتند که از بودن بر آن حال که داشته بودند به گناه افتاده باشند و چون به تغییر دعوتشان کردم با شتاب اجابت کردند و خدای گروهی مردم دیندار و پسندیده‌شان را برانگیخت که خبرشان دهند. من عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک را بر آنها گماشتم که با دشمن خدای بر کنار دهکده‌ای به نام بسخراء مقابل شد و او را دعوت کردند که کار میان مسلمانان به شوری باشد و مسلمانان برای خویشتن یکی را بجویند که مورد اتفاق باشد اما دشمن خدا این را نپذیرفت و جز استمرار ضلالت خویش نخواست و از روی بی‌اعتنایی به خدای در کار حمله به آنها پیشدستی کرد اما خدا را نیرومند و حکیم یافت و مواخذه وی را سخت. پس خدای او را به سبب اعمال بدش بکشت با گروهی از یاران و خواص خبیثش که ده کس نبودند، و دیگر کسانی که با وی بودند به حقی که سوی آن دعوت می شدند در شدند و خدا آتش وی را خاموش کرد و بندگان را از او آسوده کرد که ملعون باد وی و هر که بر طریقت وی بود. خواستم این را بر شما معلوم دارم و زودتر به شما خبر دهم که حمد خدا کنید و سپاس وی بدارید که اکنون شما به نیکوترین حال آمده‌اید که نیکانتان، زمامداران

شما بندگان گسترده است و به خلاف آن در میان شما عمل نمی‌شود. درباره آن حمد خدا بسیار گوید و پیر و منصور بن جمهور باشید که وی را برای شما برگزیده‌ام. پیمان و میثاق خدا و محکمترین عهد و پیمانی که بر کسی از مخلوق وی مقرر شده به گردن شما است که شنوا و مطیع من باشید و جانشینانی که از پی خویش معین کرده‌ام و امت درباره آنها اتفاق کرده است. شما را نیز به گردن من این حق هست که میانتان مطابق دستور خدای و سنت پیمبر او صلی الله علیه عمل کنم و از روش نیکان گذشته شما تبعیت کنم. از خدا، پروردگار و مولای خویش توفیق نکومی خواهم و تقدیر خوب.»

در این سال نصر بن سیار در خراسان از تسلیم عمل خویش به عامل منصور ابن جمهور امتناع کرد که یزید بن ولید و لاینداری خراسان را نیز با عراق به منصور داده بود.

ابو جعفر گوید: پیش از این خبر نصر و نامه یوسف بن عمر را که بدو نوشته بود که با هدیه‌های ولید بن یزید پیش وی رود یاد کردم و این که نصر از خراسان به آهنگ عراق حرکت کرد و در سفر خویش کند می‌رفت تا وقتی که خبر کشته شدن ولید بدو رسید.

باهلی گوید: بشیر بن نافع وابسته سالم لیشی که بر راههای عراق گماشته بود پیش نصر آمد، یوسف بن عمر بگریخت. منصور برادر خویش منظور بن جمهور را سوی ری فرستاد، من با منظور به ری رفتم و با خویش گفتم پیش نصر روم و خبر را با وی بگویم.

گوید: وقتی به نیشابور رسیدم، حمید وابسته نصر مرا بداشت و گفت: «از پیش من عبور نخواهی کرد مگر آنکه خبر را با من بگویی.» من نیز خبر را با وی بگفتم، اما به قید قسم از او تعهد گرفتم که به کسی خبر ندهد تا من پیش نصر رسم و خبر را با وی بگویم و او تعهد کرد.

گوید: با هم برفتم تا پیش نصر رسیدیم که در قصر خویش بود در ماجان، اجازه ورود خواستیم، یکی از خواجگان وی گفت: «خواب است»، با وی اصرار کردیم که برفت و بدو خبر داد. نصر برون شد و دست مرا بگرفت و به درون برد، با من سخن نکرد تا وقتی وارد خانه شدیم و از من پرسش کرد که خبر را با وی بگفتم. به حمید وابسته خویش گفت: «اورا بیر و جایزه‌ای به او بده.»

گوید: پس از آن یونس بن عبدربه و عبدالله بن بسام به نزد من آمدند و خبر را با آنها بگفتم. سلم بن احوز نیز به نزد من آمد که خبر را با وی بگفتم.

گوید: ولید بن یوسف به نزد نصر بود که وقتی خبر بدو رسید او را نگهداشت و او کس پیش من فرستاد، و چون خبر را با آنها بگفتم تکذیب کردند، گفتم: «اینان را نگهدار.» و چون سه روز بر این گذشت هشتاد کس بمراقبت من گماشت. خبر از آنچه می‌پنداشتم دیرتر رسید، و چون شب نهم شد که شب نوروز بود، خبر به آنها رسید چنان که من گفته بودم و بیشتر هدیه‌ها را پیش من فرستاد و بگفت تا یابویی با زین و لگام به من دادند. يك زین چینی نیز به من داد و گفت: «بمان تا باقی یکصد هزار را به تو بدهم.»

گوید: وقتی نصر از کشته شدن ولید اطمینان یافت هدیه‌ها را پس آورد و بزرگان را آزاد کرد و کنیزکان دلپسند را میان فرزندان و خاصان خویش تقسیم کرد، و ظرفها را میان عامه کسان تقسیم کرد. آنگاه عاملان فرستاد و گفت نیک رفتاری کنند.

گوید: ازدیان در خراسان شایع کردند که منظور بن جمهور سوی خراسان می‌آید. نصر به سخن ایستاد و در سخنرانی خویش گفت: «اگر امیری نامطمئن سوی ما آید دودست و دوپای او را می‌بریم.» پس از آن نام وی را آشکار کرد و می‌گفت: «بنده خدای و امانده بی کس و کار.»

گوید: نصر مردم ربیع و یمن را ولایت داد، یعقوب بن یحیی را بر طخارستان

بالا گماشت. مسعدة بن عبدالله شكري را بر خوارزم گماشت. همو بود که خلف دربارۀ او شعری دارد به این مضمون:

«این سوی کردر به یاران خویش گفتم

«که مسعدة بکری مایه امید بیوه زنان است»

پس از آن ابان بن حکم زهرانی را به جای وی گماشت. مغیره بن شعبه جهضمی را نیز بر قهستان گماشت و به آنها دستور نیک رفتاری داد.

گوید: نصر کسان را به بیعت خواند که با وی بیعت کردند.

گوید: نصر، عبدالملک بن عبدالله سلمی را ولایتدار خوارزم کرده بود. وی با خوارزمیان سخن می کرد و در سخنرانی خویش می گفت: «من نه اعرابی جلفم و نه فزاری منسوب به نبط، کارها مرا اعتبار داده و من نیز آنرا معتبر کرده ام، به خدا شمشیر را به جایش می نهم و تازیانه را به جایش می نهم و زندان را به محلش می برم، به خدا مرا سخت سر خواهید یافت که اختلاف را محو می کنم یا با من به راه آید و در سنت های بزرگ بدعت را واگذارید، یا چنانتان بگویم که عقاب شتر مرغ آبجو را می کوبد که آنرا پهلو به پهلو می کوبد.»

گوید: یکی از مردم بلقین به خراسان آمد که منصور بن جمهور او را فرستاده بود، یکی از وابستگان نصر به نام حمید که بر راه های نیشابور گماشته بود وی را بگرفت و تازیانه زد و بینی اش را بشکست که شکایت وی را پیش نصر برد. نصر بگفت تا بیست هزار بدودادند و وی را جامه پوشانید و گفت: «آنکه بینی ترا شکسته و وابسته من است و همسنگ تو نیست که از اوقصاص بگیرم، بجز نیکی مگوی.»

عصمة بن عبدالله اسدی نیز بدو گفت: «ای برادر بلقینی! به کسی که پیش وی می روی خبر بده که ماقیس را برای مقابله ربيعة آماده کرده ایم و تمیم برای ازد و کنانه به جای مانده که کسی برای مقابله آن نیست.»

نصر گفت: «هروقت کاری را به صلاح آوردم آنرا تباه کردید.»

ابوالخطاب گوید: قدامة بن مصعب عبدي با یکی از مردم کنده از جانب منصور بن جمهور پیش نصر بن سیار آمد که گفت: «امیر مؤمنان در گذشته؟» گفتند: «آری.»

گفت: «منصور بن جمهور ولایتدار شد و یوسف بن عمر از تخت عراق بگریخت؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «ما جمع شما را منکریم.»

گوید: آنگاه هر دو را بداشت و آنها را در گشایش داشت و یکی را فرستاد که منصور بن جمهور را بدید که در کوفه سخنرانی می کرد و نصر آنها را رها کرد و به قدامة گفت: «یکی از مردم کلب ولایتدار شما شده؟»

گفت: «آری، ما میان مردم قیسیم و مردم یمنی»

گفت: «چرا یکی از شما ولایتدار نمی شود؟»

گفت: «برای آنکه ما چنانیم که شاعر گوید:

«وقتی از ستم امیری بیم کنیم

«روزی، ابو غسان را بخوانیم

«که اردو زند.»

گوید: نصر بخندید و او را به خویش پیوست.

گوید: وقتی منصور بن جمهور به عراق آمد عبیدالله بن عباس را ولایتدار کرد، یا ولایتدار آنجا بود که به جایش نگهداشت. شمامه بن حوشب را بر ننگهبانی خویش گماشت. حجاج بن ارطاة نخعی را نیز ولایتدار کرد.

در این سال، مروان بن محمد به غمر بن یزید برادر ولید بن یزید نامه نوشت و او را به خونخواهی برادرش ولید میخواند.

سخن از نسخه نامه‌ای که مروان - ابن محمد به عمر بن یزید نوشت

علی گوید: پس از کشته شدن ولید، مروان به عمر بن یزید نوشت:

«اما بعد، : این خلافت از جانب خداست بر طرق نبوت پیمبران و اقامه شرایع دین وی که به عهده کردن آن حرمتشان داده و عزیزشان می‌دارد و هر که را نیز عزیزشان بدارد، عزیز می‌دارد و مخالفانشان را که راهی جز راه آنها گیرند، مرگ می‌دهد، و همچنان مورد رعایت بوده‌اند به سبب خلافتی که خدای به آنها سپرده که قائمی به کمک یارانی از مسلمانان به حق آن قیام کند.»

و چنان بود که مردم شام در کار اطاعت و منع از حرمت‌های خدا و وفا به عهد وی از همه مخلوق خدای بهتر بودند و با بیدین مخالف پیمان شکن منحرف، از همه سخت‌تر. بدین جهت نعمت خدای بر آنها پیایی شد که اسلام به آنها معمور شد و شرك مشرکان به سبب آنها از پای افتاد، اما کار خدای را رها کردند و به پیمان شکنی پرداختند کسانی بدین کار قیام کردند و شعله آنرا افروختند، اما دلها از آن بیزار بود. خونیه‌های خلیفه کسانی از سران بنی امیه‌اند که اگر چه فتنه آرام شود و کارهایشان سامان گیرد خون وی متروک نماند. این چیزی است که خدای می‌خواهد و تخلف پذیر نیست.

«حال و رأی خویش را درباره آنچه کرده‌اند نوشته بودی، من خاموشم تا تغییری بینم و به انتقام برخیزم و به خاطر دین خدای که از دست رفته و فرایض آن که متروک و مهمل مانده انتقام بگیرم کسانی بامند که خدای اطاعت مراد دلهاشان جای داده و سوی هر چه بپریشان بیایند و نظیرشان هستند کسانی که اگر فرصتی بیابند سینه‌هایشان آکنده است و پر، انتقام را نوبتی هست که از جانب خدای آید و وقتی معین. از محمد و مروان نباشم اگر تغییری رخ نماید و به مخالفت قدریان

جامه خویش را محکم نکنم و آنها را با شمشیر خویش نزنم تا قضای خدا مرا به هر جا که خواهد برد یا عقوبت خدای به آنها رسد چنانکه مورد رضای او باشد. خاموش ماندن من در انتظار خبر تو است درباره انتقام برادرت سستی میار که خدا پناه و تکیه گاه تو است و اراده و نصرت خدای بس.»

مسلم بن ذکوان گوید: یزید بن ولید با عباس بن ولید درباره طفیل بن حارثه کلبی سخن کرد و گفت: «قرضی دارد، اگر خواهی به مروان بن محمد بنویس و سفارش او را بکن که اجازه دهد از عشیره خویش درباره آن تقاضا کند.»

گوید: و چنان بود که مروان به کسان اجازه نمی داد به هنگام پرداخت مقرری چیزی از این باب تقاضا کنند.

گوید: عباس برفت و وی را با برید فرستاد و چنان بود که نامه عباس و هر چه می نوشت در آفاق می رفت.

گوید: یزید نیز به مروان نوشت که وی از ابو عبیده بن ولید ملکی خریده به هیجده هزار دینار و به چهار هزار دینار نیازمند است.

مسلم گوید: یزید مرا پیش خواند و گفت: «باطفیل این نامه ها را بپسند و با وی در این باب سخن کن.»

گوید: روان شدیم، عباس رفتن مرا ندانست، وقتی به خلاط رسیدیم عمرو ابن حارثه کلبی را بدیدیم که از کار ما پرسید، بدو خبر دادیم. گفت: «دروغ گفتید شما را با مروان قضیه ای هست.»

گفتیم: «چیست؟»

گوید: وقتی می خواستم حرکت کنم با من خلوت کرد و گفت: «جمع مردم مزه هزار کسند؟»

گفتم: «و بیشتر.»

گفت: «میان آنها تا دمشق چه مقدار راه است؟»

گفتم: «صدامی رسد.»

گفت: «شمار بنی عامر چقدر است؟» مقصودش بنی عامر بن کلب بود.

گفتم: «بیست هزار کس.»

گوید: پس انگشت خویش را بجنبانید و روی بگردانید.

مسلم گوید: و چون این سخن بشنیدم در مروان طمع بستم و از زبان یزید بدو نوشتم: «اما بعد، من ابن ذکوان وابسته خویش را فرستادم با چیزها که می گوید و به تو می رساند هر چه می خواهی با وی بگویی که از نخبه کسان و وابستگان معتمد منست، صندوق بسته است و محرمی مطمئن. ان شاء الله.»

گوید: به نزد مروان رفتیم، طفیل، نامه عباس را به حاجب داد و گفت که نامه یزید بن ولید نیز همراه آنست. نامه را بخواند، حاجب برون آمد و گفت: «نامه ای جز این همراه نداری؟ چیزی به تو نگفته؟»

گفتم: «نه ولی من مسلم بن ذکوانم.»

حاجب برفت که گفت: «بگو وابسته او برود.»

مسلم گوید: برفتم و چون مغرب رسید، سوی اطاقك رفتم وقتی مروان نماز کرد، برفتم تا نمازم را تجدید کنم که به نماز وی اعتبار نمی نهادم و وقتی به جای ایستادم، خواجه ای بیامد و چون در من نگریست، برفت. نماز را کوتاه کردم و بدو پیوستم. مرا به نزد مروان برد که در یکی از خانه های زنان سلام گفتم و نشستم.

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «مسلم بن ذکوان وابسته یزید.»

۱- وقتی نماز گزار به پیش نماز اعتبار ننهد، نمازی که به وی اقتدا کرده معتبر نیست. ۲

گفت: «وابسته عتق یا وابسته تبعیت؟»

گفتم: «وابسته عتق»

گفت: «این بهتر است و همه اقسام آن نیکست، هر چه می خواهی بگویی.»

گفتم: «اگر امیر صلاح بداند، مرا درباره هر چه می گویم موافق او باشم یا

مخالف امان دهد.»

گوید: مرا امان داد، حمد خدای گفتم و صلوات پیمبر او، و از آن حرمت که

خداوند به سبب خلافت و پسند عامه به بنی مروان داده بود سخن آوردم و اینکه

چگونه ولید دستگیره‌ها را شکسته و دلهای کسان را تباه کرده و عامه نکوهش او

می کنند. همه وضع او را بگفتم.

گوید: و چون سخن خویش را به سر بردم، مروان سخن کرد به خدا نه حمد

خدا کرد و نه شهادت گفت. گفت: «آنچه را گفتم شنیدم نکو گفتمی و صواب گفتمی، نظر

یزید بسیار نیکو است. خدا را به شهادت می گیرم که با وی بیعت کرده‌ام، جان و مال خویش

را در این راه بذل می کنم و از این کار جز ثواب خدای نمی خواهم، به خدا از

ولید چیزی بیشتر نمی خواهم، رعایت من کرده، اختیار داده مرا در شاهی خویش

شرکت داده ولی شهادت می دهم که به روز حساب ایمان ندارد.»

گوید: آنگاه مرا از کار یزید پرسید که کار وی را بزرگ نمودم و مهم

شمردم.

گفت: «کار خویش را پوشیده دار، حاجت یار ترا بر آوردم و کار قرض وی

را سامان دادم و گفتم هزار درم به او بدهند.»

گوید: چند روز بیوادم، آنگاه يك روز، هنگام نیمروز، مرا پیش خواند و

گفت: پیش یار خویش رو و بدو بگویی: «خدایت استوار بدارد به فرمان خدای کار

۱- مطابق رسوم وقتی کسی، بنده‌ای را آزاد می کرد، بنده آزاد وابسته وی بود (مولی)

و نیز مردم غیر عرب با عربان قرار وابستگی می دادند و این را وابستگی تبعیت می گفتند (۲)

کن که منظور خدای باشی.» آنگاه جواب نامه مرا نوشت و گفت: «اگر توانی زمین را در هم پیچی یا پرواز کنی، پرواز کن. که تا شش و هفت روز دیگر یکی در جزیره قیام می کند و بیم دارم کارشان به درازا کشد و عبور نتوانی کرد.»

گفتم: «امیر این را از کجا می داند؟»

بخندید و گفت: «همه اهل هوس را خشنود داشته ام چنانکه مکنون دل‌های خویش را با من در میان می نهند.»

گوید: با خویشان گفتم: «من یکی از آنها هستم.» آنگاه بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد اگر تو چنین کرده ای خالد بن یزید بن معاویه را نیز گفتند به این علم چگونه دست یافتی؟»

گفت: «با هوسهای کسان موافقت کردم و با آرای آنها هماهنگی کردم و هر چه را داشتند به من بذل کردند و مکنون خاطر خویش را با من در میان نهادند.»

گوید: آنگاه با وی وداع گفتم و برون شدم. و چون به آمد رسیدم بریدها را دیدم که پیایی می رسید، با خبر کشته شدن ولید، و ناگهان عبدالملک بن مروان به عامل جزیره که از جانب ولید بود تاخت و وی را از آنجا برون راند و دیده بانان بر راه نهاد، برید را رها کردم و اسبی و بلدی اجیر کردم و پیش یزید بن ولید رفتم.

در این سال یزید بن ولید، منصور بن جمهور را از عراق معزول کرد و عبدالله ابن عمر بن عبدالعزیز را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از خبر غزل منصور بن جمهور از عراق
و ولایتداری عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز -
ابن مروان

گویند: یزید بن ولید به عبدالله بن عمر گفت: «مردم عراق به پدر تو تمایل دارند، آنجا برو که ترا ولایتدار عراق کرده ام.»

ابوعبیده گوید: عبدالله بن عمر مردی بود خدا پرست و بیمار وقتی به عراق می‌رفت پیش از خویشتن فرستادگان روان داشت با نامه‌ها به سرداران شام که در عراق بودند که بیم داشت منصور بن جمهور کار را بدو تسلیم نکند، همه سرداران مطیع وی شدند، منصور بن جمهور نیز تسلیم وی شد و سوی شام باز گشت. عبدالله بن عمر عاملان خویش را برگماشت و روزیها و مقرریهای کسان را بداد، سرداران مردم شام با وی مشاجره کردند و گفتند: «غنیمت ما را بر اینان تقسیم می‌کنی که دشمنان ما هستند!»

عبدالله به مردم عراق گفت: «می‌خواستم غنیمتتان را به شما پس بدهم که می‌دانستم حق شما نسبت بدان بیشتر است، اما اینان با من مشاجره کردند و معترض شدند.»

گوید: مردم کوفه سوی صحرا رفتند و فراهم آمدند. سرداران مردم شام، کس پیش آنها فرستادند و عذر خواستند و انکار کردند و قسم یاد کردند که چیزی از آنچه به آنها رسیده بود نگفته‌اند آنگاه غوغایان دو گروه برجستند و زد و خوردهایی کردند و کسانی از آنها کشته شد که شناخته نشدند.

گوید: عبدالله بن عمر در حیره بود و عبیدالله بن عباس کندی در کوفه بود که منصور بن جمهور او را در کوفه جانشین خویش کرده بود. مردم کوفه خواستند او را از قصر برون کنند. عبیدالله کس به طلب عمر بن غضبان بن قبیعی فرستاد که پیامد و کسان را از او دور کرد و آرامشان کرد و سرزنش کرد تا برفتند و از همدیگر در امان ماندند. عبدالله بن عمر خبر یافت، ابن غضبان را پیش خواند و جایزه نکوداد و جامه پوشانید و نگهبانی خویش را با خراجگیری سواد و محاسبات^۱ بدو سپرد و بدو گفت برای قوم خویش مقرری معین کند که آنها را جزو شصتی‌ها و هفتادی‌ها کرد.

در این سال در خراسان میان یمانیان و نزاریان اختلاف افتاد و کرمانی با نصر بن سیار مخالفت کرد و به یاری هر یک از آنها جمعی فراهم آمدند.

سخن از اختلاف یمانیان و نزاریان
در خراسان و اختلاف کرمانی و نصر بن-
سیار و سبب این رخداد

علی بن محمد گویند: وقتی عبدالله بن، عمر از جانب یزید بن ولید به ولایتداری سوی عراق آمد، فرمان نصر را به ولایتداری خراسان فرستاد.

گوید: به قولی نامه وی وقتی رسید که کرمانی از زندان نصر در آمده بود و منجمان به نصر گفتند: «در خراسان فتنه ای خواهد بود.»

و نصر بگفت تا موجودی بیت المال را بدو خبر دهند و قسمتی از مقرریهای کسان را به نقره و طلا داد، از ظرفهایی که برای ولید بن یزید فراهم آورده بود.

گوید: نخستین کسی که در این باب سخن کرد، یکی از مردم کنده بود، مردی بود گشاده زبان و بلند قامت که گفت: «مقرری! مقرری!»، و چون جمعه دیگر بیامد، نصر کسانی از کشیکبانان را بگفت تا سلاح به تن کردند، و آنها را در مسجد پراکنده کرد، مبادا کسی سخن کند. کندی برخاست و گفت: «مقرری! مقرری!»

گوید: یکی، وابسته از دیان ملقب به ابوالشیاطین برخاست و سخن کرد، حماد ریخته گرو ابوالسلیل بگری به پا خاستند و گفتند: «مقرری! مقرری!»

نصر گفت: «نافرمانی مکنید، قرین اطاعت و جماعت باشید، از خدا بترسید و اندرزی را که به شما می دهند گوش گیرید.»

گوید: سلم بن احوز به طرف نصر رفت که بر منبر بود و با وی سخن کرد، گفت: «این گفته تو کاری برای ما نمیسازد» مردم بازار سوی بازارهایشان

دویدند، نصر خشمگین شد و گفت: «از پس این روزتان پیش من مقرری ای ندارید.»
 آنگاه گفت: «چنان می بینم که یکیتان به نزد برادرش یا پسر عمویش رود و به سبب شتری که
 به او هدیه کنند یا جامه ای که به او پوشانند بصورت خویش زندو گوید: مولا و خویشاوند
 من، گویی می بینم که از زیر قدمهاشان شری تحمل ناپذیر برون شده، گویی
 می بینم که در بازارها افتاده اید چون شتران نحر شده، وقتی ولایتداری کسی دراز
 شود از او به ملالت اندر شوید. شما ای مردم خراسان پادگانی هستید در گلوی
 دشمن، مبادا دوشمشیرتان در هم افتد.»

عبدالله بن مبارک گوید: نصر در سخنرانی خویش گفت: «من حق شناسی
 نمی بینم معذک مرا به ظلم منتسب می دارند شاید این برای من نیکتر باشد. شما به
 مکاری رو کرده اید که از آن فتنه می خواهید، خدایتان باقی بدارد، به خدا شما را
 پخش کردم و فراهم شدید، فراهمتان کردم و پخش شدید، اکنون ده کس از شما پیش
 من نیست مثال من و شما چنانست که سلفتان گوید:

«ای یاران ما به هم پیوسته باشید

«تا پیرو شما شویم

«که بدو نیک شما را دانسته ایم.»

از خدای بترسید، به خدا اگر دوشمشیر میان شما در هم افتد، یکیتان آرزو
 کند که از مال و فرزند خویش به دور بود و هرگز آنرا ندیده بود، ای مردم
 خراسان شما از جماعت چشم پوشیده اید و به تفرقه پرداخته اید، مگر طالب
 قدرت ناشناسید و انتظار آنرا می برید؟ ای گروه عربان، این مایه هلاک شما
 است.»

گوید: آنگاه شعر نابغه ذبیانی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین
 است:

«اگر تیره روزیتان بر شما چیره شود

«من در کار اصلاح شما

«کوشش خویش را کرده‌ام»

گوید: وقتی فرمان نصر از جانب عبدالله بن عمر پیامد کرمانی به یاران

خویش گفت: «کسان در کار فتنه‌اند، یکی را برای کارهای خویش بجوئید».

گوید: او را کرمانی نام دادند از آنرو که به کرمان زاده بود. نامش جدیع بود،

پسر علی.

گفتند: «تو سالار ما باش.»

گوید: مضریان به نصر گفتند: «کرمانی برضد تو فساد می‌کند، او را پیش

بخوان و خونش را بریز.»

گفت: «نه، اما مرا فرزندان هست، ذکور و اناث، پسران خویش را بادختران

وی و پسران وی را با دختران خویش همسر می‌کنم.»

گفتند: «نه.»

گفت: «پس یکصد هزار درم برای او می‌فرستم. وی بخیل است و

چیزی به یاران خویش نمی‌دهد، و چون بدانند از اطراف وی پراکنده

شوند.»

گفتند: «نه این مایه نیرومندی او می‌شود.»

گفت: «پس او را به حال خویش گذارید که از ما حذر کند و ما نیز از او حذر

کنیم.»

گفتند: «کس بفرست و او را بیار و بدار.»

گوید: نصر شنید که کرمانی می‌گوید: «هدف من از اطاعت بنی مروان این

بود که مرا بر شمشیر زنان گمارند و انتقام بنی مهلب را بگیرم بعلاوه اینکه از نصرستم

دیده‌ایم و ما را دیر باز محروم داشته و به سبب رفتاری که اسد با او داشته ما را

مکافات می‌دهد.»

گوید: عصمة بن عبدالله اسدی به نصر گفت: «این آغاز فتنه است گناهی از اوبگیر، وچنین وانمای که مخالف است و گردن وی را باگردن سباع بن نعمان- ازدی و فرافصة بن ظهیر بکری بزن که پیوسته از خدای آزرده است که مضریان را برتری داده و مردم ربیعه رادر خراسان برتری داده.»

گوید: جمیل بن نعمان گفت: «تو اورا حرمت داده ای که کشتن وی را خوش نداری به من تسلیمش کن تا خونش را بریزم.»

گویند: نصر به کرمانی خشم آورد از آنرو که به بکر بن فراس بهرانی عامل گرگان نامه نوشته بود و وی را از کار منصور بن جمهور که فرمان کرمانی را با ابوالزفران وابسته اسد بن عبدالله فرستاده بود خبر داده بود که نصر از پی وی برآمد و بدو دست نیافت.

گوید: کسی که کشته شدن ولید و آمدن منصور بن جمهور را به عراق، برای کرمانی نوشته بود، صالح اثرم حرار بود.

گویند: گروهی پیش نصر آمدند و گفتند: «کرمانی به فتنه می خواند.» اصرم ابن قبیصه به نصر گفت: «اگر جدیع جزبه وسیله نصرانیگری و یهودیگری به قدرت و شاهی دست نیابد، نصرانی و یهودی می شود.»

گوید: وچنان بود که میان نصر و کرمانی دوستی بوده بود، کرمانی در ایام ولایتداری اسد بن عبدالله با نصر نیکی کرده بود. وقتی نصر ولایتدار خراسان شد، کرمانی را از ریاست برداشت و آن را به حرب بن عامر و اشجی داد، و چون حرب بمرد کرمانی را پس آورد، اما اندکی در آن نمانده بود که معزولش کرد و ریاست را به جمیل بن نعمان داد.

گوید: پس میان نصر و کرمانی دشمنی افتاد و کرمانی را در کهندژ بداشت. کار کهندژ با مقاتل بن علی مرای و به قولی مری بود.

گوید: وقتی نصر می خواست کرمانی را به زندان کند، عبیدالله بن بسام

سالار کشیکبانان خویش را بگفت تا وی را بیاورد، نصر بدو گفت: «ای کرمانی، مگر نامه یوسف بن عمر به نزد من نیامد که دستورم داده بود ترا بکشم، اما بدو پاسخ دادم و گفتم: پسر ویکه سوار خراسان است و خون ترا محفوظ داشتم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر غرامتی را که به گردن داشتی عهده نکردم و بر مقرری‌های مردم

تقسیم نکردم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر علی پسر ت را به خلاف رضای قومت بر نیاوردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «به عوض آن دل به فتنه داده‌ای؟»

کرمانی گفت: «آنچه بود بیشتر از آن بود که امیر گفت و من سپاس آن می‌دارم. اگر امیر خون مرا محفوظ داشته، من نیز در ایام اسد بن عبدالله چنان کردم که می‌داند، امیر تأمل کند و تحقیق کند که من خواهان فتنه نیستم.»
عصمه بن عبدالله اسدی گفت: «دروغ گفتی، شورش می‌خواهی و چیزی که بدان نتوانی رسید.»

سلم بن احوز گفت: «ای امیر گردنش را بزن.»

مقدام و قدامه هر دو ان پسر عبدالرحمان بن نعیم غامدی، گفتند: «هم نشینان فرعون از شما بهتر بودند که گفتند وی را بابرادرش بدار، به خدا کرمانی به گفته پسر احوز کشته نمیشود.»

گوید: پس نصر بگفت تا اسلم، کرمانی را به زندان کرد. سه روز مانده از ماه رمضان سال صدوسی و یکم.

گوید: ازدیان سخن کردند، نصر گفت: «سوگند یاد کرده‌ام که او را

بدارم. از من بدی به او نخواهد رسید. اگر بر او بیمنایید یکی را بر گزینید که با وی باشد.»
گوید: پس یزید نحوی را برگزیدند که با وی در کهندژ بود و کشیکبانان
وی را از بنی ناجیه کرد که یاران عثمان و جهم بودند، هر دو ان پسران
مسعود.

گوید: ازدیان، مغیره بن شعبه جهضمی و خالد بن شعیب حدانی را پیش نصر
فرستادند که درباره کرمانی با وی سخن کردند.

گوید: کرمانی بیست و نه روز در زندان بیود.

علی بن وایل، یکی از مردم بنی ربیعه بن حنظله گوید: پیش نصر رفتم، کرمانی
به کناری نشسته بود و می گفت: «گناه من چیست که ابوالزعران آمده، به خدا نه او
را نهان کرده ام نه جایش را می دانم.»

راوی گوید: روزی که کرمانی به زندان شد، ازدیان می خواستند او را از
فرستادگان بگیرند، اما کرمانی به خدا قسمشان داد که چنین نکنند و با فرستادگان
سلم بن احوز رفت و می خندید. وقتی به زندان رفت عبدالملک بن حرمله یحمدی و
مغیره بن شعبه و عبدالجبار بن شعیب و جمعی از ازدیان سخن کردند و سوی نوش
رفتند و گفتند: «رضایت نمی دهیم که کرمانی را بدون جنایت یا خطایی به زندان
کنند.»

گوید: پیرانی از قوم یحمد به آنها گفتند: «کاری نکنید و ببینید امیرتان چه
می کند؟»

گفتند: «رضایت نمی دهیم، باید نصر دست از ما بدارد، یا از شما آغاز
می کنیم.»

گوید: عبدالعزیز بن عباد یحمدی با یکصد کس به نزد آنها آمد، و محمد بن
مثنی و داود بن شعیب نیز آمدند و شب را در نوش با عبدالملک بن حرمله و همراهان وی
به سر کردند و چون صبح شد سوی حوران رفتند و خانه عزه کنیز فرزندان نصر را

بسوختند و سه روز بی‌بودند و گفتند: «رضایت نمی‌دهیم.»

گوید: در این وقت امینان برای وی معین کردند و یزید نحوی را با کسان دیگر پیش وی نهادند.

گوید: یکی از مردم نسف بیامد و به جعفر غلام کرمانی گفت: «اگر او را برون آرم چی به من می‌دهید؟»

گفت: «هرچه بخواهی از آن تو خواهد بود.»

پس مرد نسفی سوی مجرای آب کهندژ رفت و آنرا گشاد کرد و پیش فرزندان کرمانی آمد و گفت: «به پدرتان بنویسید که امشب آماده باشد.»

گوید: برای او نوشتند و نامه را در غذا نهادند، کرمانی یزید نحوی و حصین ابن حکیم را پیش خواند که باوی شام خوردند و برون شدند کرمانی وارد آب شد، بازوی او را گرفتند ماری روی شکمش پیچید اما زیانش نزد، یکی از ازدیان گفت: «مار از دی بود، از اینرو زیانش نزد.»

گوید: پس به جای تنگی رسید، او را کشیدند که پوست بازو و پهلویش برفت. وقتی برون شد بر استر خویش دوامه نشست، به قولی بر اسب خویش بشیر نشست، بندهمچنان بر پای وی بود، او را سوی دهکده‌ای بردند به نام غلطان که عبدالملک بن حرمله آنجا بود و وی را رها کردند.

ابوالولید زهیر بن هنیذ عدوی گوید: بسام غلام کرمانی با وی بود بر کهندژ شکافی بدید و پیوسته آنرا گشاد کرد تا توانست از آن برون شود.

گوید: کرمانی کس پیش محمد بن مثنی و عبدالملک بن حرمله فرستاد که من امشب برون می‌شوم، و آنها فراهم آمدند. پس برون شد، فرقد و ابسته کرمانی بیامد و به آنها خبر داد که در دهکده حرب بن عامر باوی دیدار کردند، در آن وقت ملحفه^۳ ای بر او بود و شمشیری آویخته بود، عبدالجبار بن شعیب و دو پسرش علی و عثمان، و جعفر غلامش

نیز با وی بودند، به عمرو بن بکر گفت به غلطان و اندغ و اشترج رود و بدانها دستور داد که در مرج نوش بردرریان بن سنان یحمدی پیش وی آیند که به هنگام عید نماز- گاهشان آنجا بود.

گوید: عمرو بن بکر برفت و به آنها خبر داد، قوم از دهکده‌های خویش برون شدند با سلاح. نماز صبح را با آنها بکرد، نزدیک هزار کس بودند. هنوز آفتاب بالا نیامده بود که سه هزار کس شدند. مردم سقادم نیز به نزد آنها آمدند. پس از راه مرغ نیران برفت تا به حوزان رسید.

به قولی شبی که کرمانی برون شد از دیان با عبدالملک بن حرمله بر کتاب خدای عزوجل بیعت کردند و چون در مرغ نوش فراهم آمدند نماز به پاشد. اندک مدتی میان عبدالملک و کرمانی اختلاف شد، سپس عبدالملک او را پیش انداخت و کار را بدو سپرد و کرمانی پیشوای نماز شد.

راوی گوید: وقتی کرمانی بگریخت، نصر بر در مروروذ در ناحیه ابردانه اردو زد و یک روزیاد و روز بماند.

به قولی وقتی کرمانی بگریخت، نصر، عصمة بن عبدالله اسدی را جانشین کرد و سوی پلهای پنجگانه رفت به در مروروذ، و با مردم سخن کرد، نکوهش کرمانی کرد و گفت: «به کرمان زاد و کرمانی بود، آنگاه به هرات افتاد و هروی شد، افتاده میان دو بستر، نه اصل ثابت دارد، نه فرع ثابت.» آنگاه از از دیان سخن آورد و گفت: «اگر فراهم آیند قومی زبوند و اگر نه، چنانند که اخطل گوید:

«قورباغگانند در شب باریک

«که بانگ همی زنند

«و صدایشان مارد ریارا

«سویشان راهبری کند.»

آنگاه از زیاده روی خویش پشیمان شد و گفت: «خدارا یاد کنید که یاد خدا

شفاست. یاد خدا خیری است که شر در آن نیست و گناه را می برد، ذکر خدای مایه دوری از نفاق است.»

گوید: آنگاه کسان بسیار به دور نصر فراهم آمدند، وی سلم بن احوز را با سواران زره دار و جمع بسیار سوی کرمانی فرستاد، کسان میان نصر و کرمانی پیام بری کردند و از نصر خواستند که او را امان دهد و به زندان نکند. قوم وی ضمانت کردند که بانصر مخالفت نکند. پس کرمانی دست در دست نصر نهاد که بدو گفت: در خانه خویش بماند. آنگاه چیزی از جانب نصر شنید و سوی دهکده ای رفت از آن خویش.

گوید: پس نصر برون شد و بنزد پهلها اردو زد، قاسم بن نجیب پیش وی آمد و درباره کرمانی سخن کرد که وی را امان داد. قاسم گفت: «اگر خواهی از خراسان برون شود و اگر خواهی در خانه خویش بماند.»

گوید: رأی نصر برون کردن وی بود، اما سلم گفت: «اگر او را برون کنی نام و یاد وی را بلند آوازه کنی. و کسان گویند: برونش کرد به سبب آنکه از او بیم داشت.»

نصر گفت: «وقتی برون شود بیم من از او کمتر از آنست که اینجا بماند که مرد، وقتی از ولایت خویش برون رانده شود، کارش ناچیز شود.»

گوید: اما از وی نپذیرفتند و دست از وی برداشت. آنگاه بهر یک از همراهان خویش ده درم داد. پس از آن کرمانی پیش نصر آمد و وارد سرا پرده وی شد که امانش داد.

گوید: در شوال سال صد و بیست و ششم آنگاه که عبدالعزیز بن عبدربه به حارث ابن سریق پیوست خبر عزل منصور بن جمهور و ولایتداری عبدالله بن عمر به نصر رسید پس برای کسان به سخن ایستاد و از ابن جمهور یاد کرد و گفت: «دانسته بودم که وی در خور عاملی عراق نیست، خدای او را معزول کرد و پاکیزه پسر پاکیزه را

عامل کرد.» پس کرمانی به سبب ابن جمهور خشم آورد و باز به فراهم آوردن کسان و مهیا کردن سلاح پرداخت. با هزار و پانصد کس، بیشتر یا کمتر، در مراسم جمعه حضور می یافت و بیرون اطاقک نماز می کرد. آنگاه پیش نصر می رفت و سلام می گفت و نمی نشست. آنگاه رفتن پیش نصر را ترك کرد و مخالفت آشکار کرد.

گوید: نصر با سلم بن احوز بدو پیغام داد که به خدا از زندانی کردن تو قصد بدی نداشتم، بیم کردم کار مردم را تباه کنی، پیش من آی. کرمانی به سلم گفت: «اگر نبود که در خانه منی میکشتمت، اگر نبود که از حمق تو خبر دارم اذیت می کردم، پیش پسر مرد بریده دست برو و از نیک و بد هر چه خواهی باوی بگویی.»

گوید: سلم پیش نصر باز گشت و بدو خبر داد.

نصر گفت: «پیش وی باز گرد.»

گفت: نه به خدا از او بیمی ندارم اما خوش ندارم که در باره تو سخنان ناپسنده

به من بگوید.»

پس نصر عصمه بن عبدالله اسدی را پیش وی فرستاد که گفت: «ای ابوعلی از عاقبت کاری که آغاز کرده ای بردین و دنیای تو بیم دارم چند چیز را به تو عرضه می کنیم، پیش امیر خویش بیا تا آنرا به تو عرضه کند. از این کار جز خبردار گفتن به تو قصدی نداریم.»

کرمانی گفت: «می دانم که نصر این را به تو نگفته اما تو خواستی بگویی که پیش وی منزلت یابی، به خدا از پس این سخن يك کلمه با تو نمی گویم تا به جای خویش باز گردی و جز توهر که را خواهد بفرستد.»

گوید: پس عصمه باز گشت و گفت: «هرگز کافری را گردنفر از تر از کرمانی ندیده ام از او در شگفت نیستم، بلکه از یحیی بن حنین، که لعنت خدا بر آنها باد، در شگفتیم که وی را بیش از یارانش بزرگ میدارد.»

سلم بن احوز گفت: «بیم دارم این مرز و این مردم تباه شوند. قدید را سوی او بفرست.»

نصر به قدید بن منیع گفت: «سوی وی رو.»

گوید: قدید پیش کرمانی رفت و گفت: «ای ابوعلی به لجاجت افتاده‌ای و بیم دارم که کار بالا گیرد و همگی به هلاکت افتیم و این عجمان ما را شماتت کنند.»

گفت: «ای قدید، من از تو بدگمان نیستم، رخدادهایی بوده که با وجود آن به نصر اعتماد ندارم. پیمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم گفته: مرد بگری برادر تو است اما به او اعتماد نکن.»

گفت: «اکنون که این اندیشه در خاطرت افتاده گرو گانی به او بده.»

گفت: «کی؟»

گفت: «علی و عثمان را به او بده.»

گفت: «کی را به من می‌دهد که خیری در او نمی‌بینم؟»

گفت: «ای ابوعلی، ترا به خدا مبادا این ولایت به دست تو ویران شود.»

گوید: آنگاه قدید سوی نصر باز گشت و به عقیل بن معقل لیشی گفت: «بیم دارم

در این مرزها بلیه‌ای رخ دهد با پسر عموی خویش سخن کن.»

گوید: عقیل به نصر گفت: «ای امیر به خدای قسمت می‌دهم که عشیره خویش

را به شامت نیندازی، در شام خارجیان با مروان نبرد دارند اما مردم و ازدیانی که همسایگان

تواند سبکسرانه و سفیهانه به فتنه افتاده‌اند.»

گفت: «چه کنم، اگر کاری می‌دانی که مردم را به سامان آرد بگوی که او به تأکید

گفته که به من اعتقاد ندارد.»

گوید: عقیل پیش کرمانی رفت و گفت: «ای ابوعلی روشی پیش آورده‌ای

که پس از تو نیز از امیران خواهند خواست، کاری می‌بینم که بیم دارم عقلمها در آن

حیران شود.»

کرمانی گفت: «نصر می خواهد پیش وی آیم اما من بدو اعتماد ندارم می خواهیم کناره گیرد، مانیز کناره گیریم و یکی از بکر بن وائل را که مورد رضایت همگیمان باشد برگزینیم که کار ما را عهده کند تا دستوری از خلیفه بیاید. اما این را نمی پذیرد.»

گفت: «ای ابوعلی، بیم دارم مردم این مرز به هلاکت افتند. پیش امیر خویش آی و هر چه می خواهی بگویی که پذیرفته میشود. سفیهان قوم خویش را در باره چیزی که در آن افتاده اند به طمع مینداز.»

کرمانی گفت: «از خردمندی و نیکخواهی تو بدگمان نیستم، ولی به نصر اعتماد ندارم. هر چه می خواهد از مال خراسان بردارد و برود.»

گفت: «می خواهی کاری کنی که میان شما همبستگی آرد، از وی زن بگیری و به او زن بدهی؟»

گفت: «به هر حال از او ایمن نخواهم بود.»

گفت: «پس از این، نیکی ای نخواهد بود، بیم دارم فردا بیهوده هلاک شوی.»

گفت: «لا حول ولا قوة الا بالله.»

عقیل بدو گفت: «باز پیش تو آیم؟»

گفت: «نه ولی از من پیام به او برسان و بگویم دارم که کسانی ترا به کاری جز آنچه می خواهی و ادار کنند و با ما کاری کنی که چیزی به جای نماند، از پیش تو می روم، نه از بیم تو، بلکه خوش ندارم مردم این ولایت را به شامت اندازم و در اینجا خونها بریزم.»

گوید: و آماده می شد که سوی گرگان رود.

در این سال، یزید بن ولید، حارث بن سریج را امان داد و این را به او نوشت، به

عبدالله بن عمر نیز نوشت و دستور داد که هر چه از مال و فرزند وی گرفته بدو پس دهد.

سخن از خبر امان دادن یزید ابن ولید به حارث بن سریج

گویند: وقتی در خراسان میان نصر و کرمانی فتنه افتاد، نصیریم کرد که حارث ابن سریج بایاران خویش و ترکان سوی وی آید و طمع آورد که وی را به نیکخواهی آرد و مقاتل بن حیان نبطی و ثعلبه بن صفوان بنانی و انس بن بجاله اعرجی و هدیه شعرا - وی و ربیعۀ قرشی را پیش وی فرستاد که از دیار ترکانش پس آرند.

علی بن محمد گوید: خالد بن زیاد بدی از مردم ترمذ و خالد بن عمرو و وابسته بنی - عامر سوی یزید بن ولید رفتند و برای حارث بن سریج امان خواستند، وقتی به کوفه رسیدند سعید خدینه را بدیدند که به خالد بن زیاد گفت: «می دانی از چه روی مرا خدینه نام داده اند؟»

گفت: «نه.»

گفت: «می خواستند مرا به کشتن مردم یمنی و ادار کنند، اما نپذیرفتم.» گوید: آن دو کس از ابوحنیفه خواستند که برای آنها به اجلح که از خواص یزید بن ولید بود نامه نویسد و او بنوشت و اجلح آنها را به نزد یزید بن ولید برد.

خالد بن یزید بدو گفت: «ای امیر مؤمنان پسر عموی خویش را کشتی تا کتاب خدای را به پای داری اما عاملان تعدی و ستم می کنند.»

گفت: «آنها را منفور دارم اما یارانی جز آنها نمی یابم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، کسان خاندانها را به کارگیر و به هر یک از عاملان، کسانی از اهل خیر و فقه برگمار که آنها را مطابق آنچه در فرمان تو است راه

ببرند.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه برای حارث بن سریج از او امان خواستند که برای وی چنین

نوشت:

«اما بعد، ما برای خدای خشم آورديم که حدود وی معوق مانده بود و بندگان وی به محنت افتاده بودند، خونها به ناروا ریخته می‌شد و اموال به ناحق گرفته می‌شد، خواستیم در این امت به کتاب خدا جل و عز و سنت پیمبر وی صلی الله علیه و سلم عمل کنیم که نیرویی جز به وسیله خدا نیست و این را از خویشان به تو وانموده‌ایم تو و کسانی که بتوانند امان ما را بپذیرید که برادران و یاران ما باشید. به عبدالله بن عمر بن-عبدالعزیز نوشتم که هر چه از اموال و فرزندان شما گرفته پس دهد.»

گوید: آن دو کس به کوفه رفتند و به نزد ابن عمرو وارد شدند، خالد بن-

زیاد گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چرا عاملان خویش را به روش پدرت وانمی‌داری؟»

گفت: «مگر روش عمر آشکار و معلوم نیست؟»

گفت: «وقتی بدان کار نکنند کسان را از آن چه سود؟»

گوید: پس از آن به مرو رفتند و نامه یزید را به نصر دادند که هر چه را از

آنها گرفته بود و به دست توانست آورد، پس داد. آنگاه پیش حارث رفتند و مقاتل ابن حیان و یاران وی را که نصر پیش حارثشان فرستاده بود بدیدند.

گوید: و چنان بود که ابن عمر به نصر نوشته بود که تو حارث را بی اجازه من

و اجازه خلیفه امان داده‌ای، و او در کار خویش متحیر مانده بود و یزید بن احمر را فرستاده بود و دستور داده بود وقتی با حارث به کشتی نشست، وی را به غافلگیری بکشد. وقتی آن دو کس مقاتل را در آمل بدیدند، مقاتل بخویشان پیش وی رفت و یزید از او بازماند.

گوید: حارث به آهنگ مرو حرکت کرد که مدت اقامت وی بسرزمین مشرک دوازده سال بوده بود؛ قاسم شیبانی و مضر بن عمران، قاضی حارث، و عبدالله ابن سنان نیز با وی بیامدند، وقتی به سمرقند رسید منصور بن عمر عامل آنجا از او پیشواز نکرد و گفت: «برای نیک کوشیهایش؟»

گوید: منصور بن عمر به نصر نوشت و در باره حارث اجازه خواست که بدو تازد و هر کدام دیگری را کشت، به بهشت رود یا جهنم. وهم بدو نوشت: «حارث که قدرت بنی امیه را زیان زده و خون از پس خون ریخته و از آن پس که در حکومت آنها بیشتر از همه مهمان می داشته و در حمله به ترکان دلیرتر و جری تر از همه بود از دنیا چشم پوشیده، اگر به نزد امیر آید، بنی تمیم را از اطراف تو پراکنده کند.»

گوید: و چنان بود که سردر خداه به نزد منصور بن عمر محبوس بود از آنرو که بیاسان را کشته بود و پسر وی جنده شکایت به منصور برده بود که قاتل را محبوس کرده بود، حارث با منصور سخن کرد که آزادش کرد و او ملازم حارث شد و بدو وفادار ماند.

در این سال چنانکه بعضی ها گفته اند ابراهیم بن محمد ملقب به امام، ابو هاشم، بکیر بن ماهان، را سوی خراسان فرستاد و سیرت و وصیت را با وی فرستاد که به مرو رفت و نقیبان را با دعوتگرانی که آنجا بودند فراهم آورد و از مرگ امام محمد ابن علی خبرشان داد و سوی ابراهیم دعوتشان کرد و نامه ابراهیم را به آنها داد که پذیرفتند و آنچه از انقاقهای شیعه به نزدشان فراهم آمده بود به وی تسلیم کردند که بکیر آنها را به نزد ابراهیم بن محمد برد.

در این سال، یزید بن ولید برای برادر خویش ابراهیم بن ولید از کسان بیعت گرفت و او را ولیعهد خویش کرد و برای عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک نیز بیعت گرفت از پی ابراهیم.

سبب این کار، چنانکه در روایت علی بن محمد آمده این بود که یزید بن ولید در ذی حجه سال صدویست و ششم بیمار شد، بدو گفتند: «برای برادرت ابراهیم و عبدالعزیز بن حجاج از پی او بیعت بگیر.»

گوید: قدریان پیوسته او را در کار بیعت به شتاب وامی داشتند و می گفتند: «روانست که کار امت رامعوق گذاری، برای برادر خویش بیعت بگیر.» عاقبت برای ابراهیم و برای عبدالعزیز بن حجاج بیعت گرفت.

در این سال، یزید بن ولید، یوسف بن محمد را از مدینه معزول کرد و عبدالعزیز ابن عبدالله را ولایتدار آنجا کرد.

محمد بن عمر گوید: به قولی یزید بن ولید، یوسف را ولایتدار مدینه نکرده بود بلکه او نامه ای درباره ولایتداری مدینه ساخته بود که ولید او را معزول کرد و عبدالعزیز را ولایتدار کرد که دو روز مانده از ذیقعد به آنجا رسید.

در این سال مروان بن محمد با یزید بن ولید مخالفت نمود و از ارمینیه سوی جزیره رفت و چنین وانمود که خونخواه ولید بن یزید است و چون به حران رسید با یزید بیعت کرد.

سخن از اینکه چرا مروان بن محمد با یزید ابن ولید مخالفت کرد و سپس بیعت کرد؟

ابو هاشم، مخلد بن محمد گوید: پیوسته در اردوی مروان بن محمد بودم. گوید: عبدالملک بن مروان بن محمد وقتی با عمر بن یزید از غزای تابستانی، بازگشت و به حران آمد در آنجا از کشته شدن یزید خبر یافت. در آن وقت عامل جزیره عبده بن رباح غسانی بود از جانب ولید که چون از کشته شدن ولید خبر یافت سوی شام رفت و عبدالملک به حران و شهرهای جزیره تاخت و آنجا را مضبوط داشت و سلیمان بن علائه را بر آنجا گماشت و به پدر خویش که در ارمینیه

بود نامه نوشت و مایه را بدو خبر داد و گفت که با شتاب حرکت کند و بیاید.
 گوید: مروان برای حرکت آماده شد و چنان وانمود که به خونخواهی ولید
 می رود و نخواست به بودمرز را معوق گذارد تا کار آنرا استوار کند.
 گوید: مروان، اسحاق بن مسلم عقیلی را که سر قیسیان بود با ثابت بن نعیم جذاهی
 که از مردم فلسطین بود و سر یمینان بود سوی مردم باب فرستاد. سبب مصاحبت ثابت با
 مروان از آنجا بود که مروان وی را از زندان هشام در رصافه خلاص کرده بود، زیرا
 مروان هر دو سال یکبار پیش هشام می رفت و کار و وضع مردم و امور سپاهیان را که
 آنجا بودند با آنچه درباره دشمن می بایست کرد، بدو خبر می داد. سبب آنکه
 هشام ثابت را به زندان کرده بود چنان بود که از پیش آورده ایم از کار وی
 با حنظله بن صفوان و تباه کردن سپاهی که هشام با وی برای نبرد بربران و مردم
 افریقیه فرستاده بود به سبب آنکه کلثوم بن عیاض قشیری عامل هشام را کشته بودند
 و حنظله از رفتار وی ضمن نامه ای که به هشام نوشته بود شکایت کرده بود و هشام بدو
 دستور داده بود که ثابت را در بند آهنین به نزد وی فرستد که حنظله او را فرستاد و هشام
 او را به زندان کرد و همچنان در زندان بود تا مروان بن محمد ضمن یکی از سفرهای
 خویش به نزد هشام آمد، کار کلثوم بن عیاض و کار افریقیه را از پیش در همین
 کتاب در جای خود آورده ایم.

و چون مروان سوی هشام رفت سران مردم یمنی که با هشام بودند پیش وی
 آمدند و درباره ثابت از او تقاضا کردند، از جمله کسانی که با وی سخن کردند
 کعب بن حامد عبسی سالار نگهبانان هشام بود و عبدالرحمان بن ضخم و سلیمان بن
 حبیب، قاضی هشام. پس مروان از هشام خواست که ثابت را به او ببخشد که بخشید
 و ثابت سوی ارمینیه رفت که مروان وی را به کار گماشت و چیز داد.

وقتی مروان، ثابت را با اسحاق سوی مردم باب فرستاد، همراهشان نامه ای
 به آنها نوشت و از کار مرزبانان خبرشان داد و این که مراقبت و مواظبتشان

موجب پاداش است و ماندنشان در آنجا سبب دفع دشمن از ذریهٔ مسلمانان می‌شود.

گوید: مقرر ریه‌های مردم بابل را نیز همراه آن دو کس فرستاد و یکی از مردم فلسطین را به نام حمید بن عبدالله لخمی بر آنها گماشت که به نزدشان مردی پسندیده بود و از پیش سرپرستشان بوده بود و از ولایتداری وی ستایش کرده بودند.

آن دو کس دستور مروان را میان مردم بابل عمل کردند و پیام‌وی را رسانیدند و نامهٔ وی را برایشان خواندند و آنها پذیرفتند که در مرزشان بمانند و ملازم جاهای خویش باشند. پس از آن بدو خبر رسید که ثابت به سردارانشان تلقین میکند که از مرز باز آیند.

و چون آن دو کس به نزد مروان باز آمدند برای حرکت آماده شد و سپاه خویش را سان دید. ثابت بن نعیم به کسانی از مردم شام که با وی بودند تلقین کرد که از مروان جدا شوند و بدو ملحق شوند تا آنها را سوی ولایت‌هایشان برد و کارشان را عهده کند و آنها شبانگاه با نزاریان از اردو گاه جدا شدند و جدا گانه اردو زدند.

مروان از کارشان خبر یافت و شب را با همراهان خویش با سلاح به سربرد که کشیک می‌دادند تا صبح در آمد آنگاه با همراهان خویش سوی آنها رفت. یاران ثابت بیش از همراهان مروان بودند و مقابل آنها صف بستند که نبرد کنند. مروان بانگ زنی را و ادا کرد که از پهلوی راست و پهلوی چپ و قلب میان دو صف بانگ زدند که ای مردم شام، چرا کناره گرفته‌اید، و از کدام رفتار من آزرده خاطرید؟ مگر برای آنچه خواسته‌اید نکوشیده‌ام و در کار سرپرستی شما رفتار نیک نداشته‌ام، برای چه می‌خواهید خونهای خویش را بریزید؟

بدو گفتند: «ما به سبب اطاعت خلیفه‌مان اطاعت تو می‌کردیم اینک که خلیفهٔ ما کشته شده و مردم شام با یزید بن ولید بیعت کرده‌اند به سرپرستی ثابت رضایت

داده‌ایم و او را سرخویش کرده‌ایم تا ما را به ترتیب پرچم‌هایمان ببرد تا به ولایت‌هایمان برسیم.»

گوید: مروان بانگزن خویش را بگفت که بانگ زد: «شما دروغ گفتید، و مقصودتان چنان نیست که می‌گویید، بلکه می‌خواهید سرخویش بگیرید، و به هر یک از اهل ذمه گذر کردید اموال و آذوقه و علفشان را به زور بگیرید. میان من و شما بجز شمشیر نیست یا مطیع من شوید که شمارا ببرم تا به فرات رسم آنگاه هر یک از از سرداران را با سپاهش واگذارم که به ولایت‌های خویش روید.»

گوید: و چون او را مصر دیدند تسلیم شدند و سوی وی آمدند و ثابت بن نعیم و فرزندان او را بدو تسلیم کردند. فرزندان وی چهار کس بودند: رفاعه و نعیم و بکر و عمران.

گوید: پس بگفت تا آنها را از اسبان‌شان به زیر کشیدند و سلاح‌شان را بر گرفتند و زنجیر به پایشان نهادند و گروهی از کشیک‌بانان خویش را بر آنها گماشت که مراقبت‌شان کنند. آنگاه جمعی از سپاهیان را که از مردم شام و جزیره بودند به اردوی خویش پیوست و در راه مواظبت‌شان کرد که هیچیک از آنها نتوانست به کسی از مردم دهکده‌ها تجاوز و ستم کند و چیزی بگیرد، جز به بها، تا به حران رسید. آنگاه بگفت‌شان تا سوی ولایت‌هایشان روند و ثابت را بنزد خویشان برداشت.

گوید: آنگاه مروان مردم جزیره را دعوت کرد که مزدور شوند بیست و چند هزار کس از دلیرانشان را مزدور کرد و برای حرکت سوی یزید آماده شد.

گوید: یزید به مروان نامه نوشت که با وی بیعت کند و همه ولایت‌ها را که عبدالملک بن مروان به پدرش محمد بن مروان داده بود یعنی جزیره و ارمینیه و موصل و آذربایجان بدو دهد. مروان بیعت کرد و محمد بن-

عبدالله بن علائه را با تنی چند از بزرگان جزیره به نزد وی فرستاد.
در این سال یزید بن ولید در گذشت. وفات وی روز آخر ذی حجه سال صد و بیست و ششم بود.

اسحاق بن عیسی گوید: یزید بن ولید در ماه ذی حجه پس از عید قربان به سال صد و بیست و ششم وفات یافت و مدت خلافت وی پنجاه و دو روز بود.
به گفته هشام بن محمد یزید ششماه و چند روز خلافت کرد.
به گفته علی بن محمد مدت خلافتش پنجاه و دو روز بود.
به گفته علی بن محمد در گذشت یزید ده روز مانده از ذی حجه بود. به سال صد و بیست و ششم که در آن وقت چهل و شش سال داشت و مدت خلافتش ششماه و دو روز بود. وفات وی در دمشق بود.
در باره مدت سنش اختلاف هست: به گفته هشام به وقت وفات سی سال داشت.

بعضی ها گفته اند: وقتی بمرد سی و هفت سال داشت.
کنیه یزید ابو خالد بود. مادرش کنیزی بود به نام شاه آفرید دختر فیروز پسر یزدگرد پسر خسرو و هموست که شعری گوید بدین مضمون:

«من پسر خسروم و پدرم مروان است

«قیصر جد من است

«و جد من خاقان است.»

گویند: وی قدری بود، چنانکه در روایت علی بن محمد آمده تیره گون، و بلند قامت و کوچک سر بود، خالی به چهره داشت. مردی نکو منظر بود، دهانش کمی فراخ بود نه چندان زیاد.

به گفته واقدی او را یزید ناقص گفتند از آنرو که ده درمی را که ولید بر مقرری کسان افزوده بود بکاست. اما به گفته علی بن محمد، مروان بن محمد او را نکوهش کرد

و ناقص^۵ بن ولید خواند و کسان او را ناقص نامیدند. به گفته واقدی در این سال عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز سالار حج بود.

بعضی‌ها گفته‌اند: در این سال عمر بن عبدالله سالار حج شد که یزید بن ولید او را گماشته بود. عبدالعزیز نیز که عامل مدینه و مکه و طایف بود باوی برون شد.

در این سال عامل عراق از جانب یزید، عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بود. قضای کوفه با ابن ابی لیلی بود. حادثات بصره بامسور بن عمر بود، قضای آنجا با عامر بن عبیده بود. عامل خراسان نصر بن سیار کنانی بود.

خلافت ابواسحاق ابراهیم بن ولید

پس از آن ابراهیم بن ولید بن عبدالملک بود، اما کار وی به سامان نرسید. علی بن محمد گوید: کار ابراهیم سامان نیافت. یک جمعه سلام خلافت بدو گفتند و یک جمعه دیگر سلام امارت و یک جمعه سلام بدو نمی گفتند نه به خلافت نه به امارت، کارش بدین گونه بود تا مروان بن محمد بیامد و او را خلع کرد و عبدالعزیز ابن حجاج بن عبدالملک را بکشت.

هشام بن محمد گوید: ابواسحاق، ابراهیم بن ولید جانشین یزید بن ولید شد و چهار ماه بیود، آنگاه خلع شد، در ماه ربیع الاخر سال صد و بیست و ششم. اما همچنان زنده بود تا به سال صد و سی و دوم کشته شد، مادرش کنیزی بود. محمد بن مخلد گوید: زمامداری ابراهیم بن ولید هفتاد روز بود. پس از آن سال صد و بیست و هفتم در آمد.

*ببازی کلمه در مقابل یزید که بازبادت بمعنی فزونی، از يك مايه است. م

سخن از حوادثی که به سال صد و بیست و هفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مروان بن محمد سوی شام رفت و در عین-
الجر میان او و سلیمان بن هشام نبرد رخ داد

سخن از اینکه چرا مروان بن-
محمد به شام رفت و چرا میان وی
و سلیمان بن هشام نبرد شد؟

ابو جعفر گوید: سبب قضیه چنان بود که قسمتی از آن را یاد کرده‌ام که مروان از
پس کشته شدن ولید بن یزید از ارمینیه سوی جزیره رفت و بر آنجا تسلط یافت و
چنین وانمود که به سبب ولید شوریده و بر کشته شدن وی معترض است. و چون یزید
ابن ولیده و لایتهای پدرش محمد بن مروان را بدو داد با یزید بیعت کرد و محمد بن
عبدالله بن علائه را با گروهی از سران مردم جزیره سوی وی فرستاد.

ابو هاشم مخلص بن محمد گوید: وقتی مروان از مرگ یزید خبر یافت کس
پیش ابن علائه و یاران وی فرستاد و آنها را از منبع پس آورد و سوی ابراهیم بن
ولید حرکت کرد. مروان با سپاه جزیره برفت و پسر خویش عبدالملک را با چهل
هزار کس از سپاهیان مقیم در رقه به جای نهاد.

گوید: وقتی مروان بن محمد به قنسرین رسید یکی از برادران یزید بن ولید
به نام بشیر که وی را ولایتدار قنسرین کرده بود آنجا بود و به مقابله مروان آمد و
کسان بانگ بر آوردند. مروان آنها را به بیعت خویش خواند. یزید بن عمر بن
هبیره با قیسیان به طرف وی رفت و بشیر را با برادرش به نام مسرور بن ولید که با
یزید از يك مادر بود تسلیم کردند که مروان هر دو را بگرفت و به زندان کرد و

با کسانی از مردم جزیره و مردم قنسرین که همراه وی بودند سوی حمص رفت.

گوید: وچنان بود که وقتی یزید بن ولید مرده بود مردم حمص از بیعت ابراهیم و عبدالعزیز بن حجاج خودداری کرده بودند و ابراهیم، عبدالعزیز بن حجاج را با سپاه مردم دمشق سوی آنها فرستاده بود که در شهرشان محاصره شان کرده بود.

گوید: مروان با شتاب برفت و چون نزدیک شهر حمص رسید عبدالعزیز از آنجا برفت و مردم حمص به نزد مروان آمدند و با وی بیعت کردند و همگی با وی حرکت کردند. ابراهیم بن ولید سپاهی با سلیمان بن هشام فرستاد که با آنها برفت تا درعین الجر فرود آمد و مروان به مقابله وی آمد، سلیمان با یکصد و بیست هزار سوار بود و مروان با نزدیک هشتاد هزار. و چون تلافی کردند مروان آنها را دعوت کرد که از نبرد وی دست بدارند، و دو پسر ولید حکم و عثمان را که در زندان دمشق محبوس بودند آزاد کنند و تعهد کرد که از آنها درباره کشتن ولید مؤاخذه نکنند و از پی هیچیک از کشتندگان وی بر نیایند. اما از او نپذیرفتند و در کار نبرد وی اصرار ورزیدند که از هنگام بر آمدن روز تا پسینگاه نبرد کردند، که از هر دو گروه کشته بسیار شد.

گوید: مروان مردی آزموده و مدبر بود، سه کس از سرداران خویش را که یکی‌شان برادر اسحاق بن مسلم بود به نام عیسی پیش خواند و به آنها گفت با سه هزار کس از سپاه وی پشت صف بروند و فعلگان با تبرها همراهشان فرستاد، صف یاران مروان و صف یاران سلیمان بن هشام، مابین دو کوه اطراف مرغ را پر کرده بود و میان دو سپاه نهری پر آب بود. مروان به آنها گفت: «وقتی نزدیک کوه رسیدید درختان را ببرید و پلهایی ببندید و سوی اردوی سلیمان روید و بدان حمله برید.»

گوید: سپاهیان سلیمان که به کار نبرد سرگرم بودند ناگهان سواران و شمشیرها را در اردوگاه خویش دیدند و بانگ الله اکبر شنیدند چون این را بدیدند شکسته شدند و هزیمت شدند. مردم حمص سلاح در آنها نهادند که نسبت به آنها سخت کینه داشتند و نزدیک به هفده هزار کس از آنها را کشتند، اما مردم جزیره و مردم قنسرین از کشتنشان دست برداشتند و کسی از آنها را نکشتند و به تعداد مقتولان و بیشتر، اسیر به نزد مروان بن محمد آوردند. اردوگاهشان نیز به غارت رفت. مروان از آنها برای دو نوسال، یعنی حکم و عثمان، بیعت گرفت، سپس آزادشان کرد و به هر کدام یک دینار داد و پیش کسانشان فرستاد و از آنها جز دو کس را نکشت. یکی از آنها یزید بن عمار نام داشت و دیگری ولید بن مصاد، که هر دو ان کلبی بودند و از جمله کسانی بودند که به مقابله ولید رفته بودند و در کشتن وی شرکت داشته بودند.

گوید: یزید بن خالد بن عبدالله قسری نیز با آنها بود و با فراریان همراه سلیمان ابن هشام سوی دمشق رفت.

گوید: یکی از آن دو مرد کلبی سالار کشیکبانان یزید بوده بود، و دیگری سالار نگهبانان وی که مروان آنها را تازیانه زد. سپس بگفت تا به زندانشان کردند و در زندان وی هلاک شدند.

گوید: سلیمان و فراریان همراه وی برفتند تا به دمشق رسیدند و سران همراهانش یعنی یزید بن خالد قسری و ابو علقه سکسکی و اصبع بن ذواله کلبی و امثالشان به نزد سلیمان و ابراهیم و عبدالعزیز بن حجاج فراهم آمدند و به همدیگر گفتند: «اگر دو نوسال پسران ولید باشند تا مروان بیاید و آنها را از زندان در آرد و خلافت به آنها انتقال یابد هیچکس از کشندگان پدر خویش را به جای نگذارند. رای درست این است که آنها را بکشیم.» این کار را به عهده یزید بن خالد نهادند. ابو محمد سفیانی و یوسف بن عمر با دو نوسال به زندان بودند. یزید یکی از

وابستگان خالد را به نام ابوالاسد با گروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شد و سر دو نوسال باگرزها بکوفت، یوسف بن عمر را نیز برای کشتن برون آورد که گردنش رازدند. خواستند ابو محمد سفیانی را نیز بکشند، اما او وارد یکی از اتاقهای زندان شد و در را بیست و فرش و متکاها را پشت آن افکند و به در تکیه داد و کس آنرا نتوانست گشود. آتش خواستند که در را بسوزانند و آتش نیاوردند تا وقتی گفته شد که سپاه مروان وارد شهر شد. ابراهیم بن ولید بگریخت و نهان شد و سلیمان نیز آنچه را در بیت المال بود غارت کرد و میان سپاهیان همراه خویش تقسیم کرد و از شهر برون شد.

در این سال عبدالله بن معاویه نواده جعفر بن ابیطالب در کوفه برای خویش دعوت کرد و در آنجا با عبدالله بن عمر نبرد کرد که عبدالله وی را هزیمت کرد و او به جبال پیوست و بر آنجا تسلط یافت.

سخن از سبب قیام عبدالله و دعوت برای خویش

به گفته ابو مخنف اظهار مخالفت عبدالله بن معاویه با عبدالله بن عمر، در محرم سال صد و بیست و هفتم بود، و سبب قیام وی چنانکه در روایت عاصم بن حفص - تمیمی و دیگر اهل اطلاع آمده این بود که عبدالله بن معاویه به کوفه آمد به دیدار عبدالله بن عمر که از او جایزه می خواست و قصد قیام نداشت. پس دختر حاتم بن شرقی را به زنی گرفت و چون اختلاف قبایل رخ داد مردم کوفه بدو گفتند: « برای خویش دعوت کن که بنی هاشم بیشتر از بنی مروان شایسته خلافتند. »

گوید: ابن عمر در حیره بود و عبدالله نهانی در کوفه دعوت کرد، ابن ضمیره خزاعی با وی بیعت کرد. ابن عمر کس فرستاد و ابن ضمیره را راضی کرد و او پیام داد که وقتی همراه کسان تلاقی کردیم من آنها را به هزیمت می دهم این خبر به ابن -

معاویه رسید و چون کسان تلاقی کردند ابن معاویه گفت: «ابن ضمیره خیانت آورده و با ابن عمرو عده کرده که کسان را به هزیمت دهد، از هزیمت وی هراس مکنید که از سر خیانت چنین می کند.»

گوید: به هنگام تلاقی دو گروه ابن ضمیره به هزیمت رفت و کسان هزیمت شدند و هیچکس با وی نماند و او شعری خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خداهش پراکنده شدند

«و خداهش نمی داند چه شکار کند.»

گوید: پس ابن معاویه به کوفه بازگشت - محل تلاقی میان کوفه و حیره بود - آنگاه سوی مداین رفت که با وی بیعت کردند. جمعی از مردم کوفه نیز پیش وی آمدند که برفت و بر حلوان و جبال تسلط یافت.

گوید: به قولی عبدالله بن معاویه به کوفه آمد و گروهی را فراهم آورد و عبدالله بن عمر ندانست تا وقتی که در صحرا قیام کرد و آهنگ نبرد داشت وقتی تلاقی شد خالد بن قطن حارثی سالار یمنیان بود، اصبخ بن ذواله کلبی با مردم شام بدو حمله برد که خالد و مردم کوفه هزیمت شدند. نزاریان از نزاریان دست برداشتند و باز رفتند. پنجاه کس از زیدیان سوی خانه ابن محرز قرشی رفتند که آهنگ نبرد داشتند اما همگی کشته شدند و از مردم کوفه کسی جز آنها کشته نشد.

گوید: ابن معاویه با عبدالله بن عباس تمیمی از کوفه سوی مداین رفت. سپس از مداین نیز برون شد و بروایت همدان و قومس و اصفهان و ری تسلط یافت و غلامان مردم کوفه پیش وی رفتند.

ابن معاویه شعری دارد به این مضمون:

«کاری را که برادر خویش را

«بر همانند آن ملامت می کنی

«مرتکب مشو

«و از گفتار کسی که گفتار وی

«با کردارش موافق نیست

«شگفتی مکن.»»

ابو عبیده معمر بن مثنی گوید: سبب قیام ابن معاویه چنان بود که عبدالله و حسن و یزید بن معاویه، نوادگان جعفر بن ابیطالب، به نزد عبدالله بن عمر آمدند و در محله نخع در خانه یکی از وابستگان خویش به نام ولید بن سعید جای گرفتند. ابن عمر آنها را حرمت کرد و جایزه داد و برای شان سیصد درم مقرری روزانه معین کرد. بدین سان بودند تا یزید بن ولید هلاک شد و کسان بابرادرش ابراهیم بن ولید بیعت کردند و با عبدالعزیز ابن حجاج از پی او. خبر بیعتشان بکوفه به نزد ابن عمر آمد و کسان با آنها بیعت کردند و عبدالله به مقرری هر کدامشان یکصد افزود و درباره بیعت آن دو به آفاق نوشت که خبر بیعت بنزد وی آمد. در این اثنا خبر آمد که مروان بن محمد با مردم جزیره سوی ابراهیم بن ولید می‌رود و از بیعت خود داری کرده است.

گوید: پس عبدالله بن عمر، عبدالله بن معاویه را به نزد خویش نگه داشت و چیزی را که برای وی معین کرده بود بیفزود و او را برای مروان بن محمد آماده کرد که اگر بر ابراهیم بن ولید ظفر یافت برای وی بیعت بگیرد و به دستاویز وی بامروان نبرد کند و مردم در کار خویش متحیر مانده‌اند.

گوید: وقتی مروان به شام نزدیک شد ابراهیم به مقابله وی رفت و با او نبرد کرد که مروان، ابراهیم را هزیمت کرد و بر او ظفر یافت. ابراهیم فراری شد و عبدالعزیز بن حجاج ثبات آورد و نبرد کرد تا کشته شد.

اسماعیل بن عبدالله برادر خالد بن عبدالله قسری نیز گریزان برفت تا وارد کوفه شد، وی که در اردوی ابراهیم بوده بود و از زبان وی نسامه‌ای درباره ولایتداری کوفه ساخت و کس پیش مردم یمنی فرستاد و نهانی به آنها خبر داد که

ابراهیم اورا ولایتدار عراق کرده که از او پذیرفتند.

گوید: خبر به عبدالله بن عمر رسید و هنگام نماز صبح بر اوتاخت و با وی جنگ انداخت، عمر بن غضبان نیز با وی بود. وقتی اسماعیل این را بدید که فرمان را همراه نداشت و یارش که فرمان را از زبان وی ساخته بود فراری و هزیمت شده بود و از ترس آنکه کسارش فاش شود و رسوا شود و مقتول، به یاران خویش گفت: «من از خونریزی نفرت دارم، نمی‌دانستم کار بدینجا می‌رسد دست بردارید.»

گوید: پس کسان از اطراف وی پراکنده شدند. اسماعیل به مردم خماندان خویش گفت که ابراهیم گریخته و مروان وارد دمشق شده، این را از مردم خماندان وی نقل کردند و خبر شایع شد و فتنه سر برداشت و میان مردم اختلاف افتاد. سبب آن بود که عبدالله بن عمر به مردم مضر و ربیعہ مقرریهای سنگین داده بود و به جعفر ابن نافع ذهلوی و عثمان بن خیبری از بنی تیم اللات چیزی نداده بود و با همسنگانشان برابر نگزفته بود.

گوید: آن دو پیش عبدالله بن عمر رفتند و با وی سخن درشت گفتند، ابن عمر خشم آورد و گفت که دورشان کنند. عبدالملک طایی که سالار نگهبانان وی بود و بالای سرش می‌ایستاد سوی آنها رفت و پسرانشان را ندانها نیز وی را پس راندند و خشمگین برون شدند، ثمامه بن حوشب سفیانی نیز حضور داشت که به خاطر دویار خویش خشم آورد و برون شد و همگی شان سوی کوفه رفتند. در این وقت ابن عمر در حیره بود، وقتی به کوفه رسیدند بانگ ای آل ربیعہ برداشتند و مردم ربیعہ با شتاب سوی آنها رفتند و فراهم شدند و خشم آوردند.

گوید: خبر به ابن عمر رسید و برادر خویش عاصم را سوی آنها فرستاد که وقتی بیامد آنها در دیرهند بودند و فراهم آمده بودند و انبوه شده بودند که خویشتن را میان آنها انداخت و گفت: «اینک دست من در گرو شماست، هر چه می‌خواهید

بگوید.»

گوید: آنها آزر مگین شدند و عاصم را بزرگ داشتند و از وی سپاسگزاری کردند. به آن دو کس نیز روی کرد که خاموش ماندند و دست برداشتند. شبانگاه ابن عمر یکصد هزار برای عمر بن غضبان فرستاد که میان قوم خویش، بنی همام، تقسیم کرد، برای ثمامه بن حوشب نیز یکصد هزار فرستاد که میان قوم خویش تقسیم کرد. برای جعفر بن نافع نیز ده هزار فرستاد و برای عثمان بن خیبری نیز ده هزار.

ابو جعفر گوید: و چون شیعیان ضعف ابن عمر را بدیدند بدو طعنه زدند و نسبت به وی جرئت آوردند و در او طمع بستند و برای عبدالله بن معاویه بن جعفر دعوت کردند. این کار را هلال بن ابی الورد وابسته بنی عجل عهده کرد و باغوغایان برفتند تا به مسجد رسیدند و در آنجا فراهم آمدند. هلال عهده دار کار بود، مردم شیعه با وی برای عبدالله بن معاویه بیعت کردند، آنگاه بی درنگ سوی عبدالله رفتند و او را از خانه ولید بن سعید برون آوردند و وارد قصر کردند و عاصم بن عمر را از دخول قصر مانع شدند که به نزد برادر خویش عبدالله سوی حیره رفت. مردم کوفه نیز پیش ابن معاویه رفتند و با وی بیعت کردند، از جمله عمر بن غضبان بن قبعثی و منصور بن جمهور و اسماعیل بن عبدالله قسری و همه مردمان شامی که در کوفه کس یا ریشه داشتند چند روز در کوفه بماند، از مداین و فم النیل نیز خبر آمد که با وی بیعت کرده اند. پس از آن مردم به دور وی فراهم آمدند و به آهنگ عبدالله بن عمر برون شد که در حیره بود و عبدالله بن عمر با مردم شام که با وی بودند به مقابله آمد.

گوید: یکی از مردم شام بیامد و هماورد خواست، قاسم بن عبدالغفار عجلی به هموردی وی رفت. شامی گفت: «وقتی هماورد می خواستم گمان نداشتم یکی از بکر بن وائل به مقابله من آید، به خدا به نبرد تو راغب نیستم، بلکه می خواهم خبرهایی را که به ما رسیده با تو بگویم، هر کس از مردم یمنی با شما هست، چون منصور و اسماعیل و دیگران به عبدالله بن عمر نامه نوشته، نامه مضریان نیز سوی

وی آمده از شما مردم قبیلۀ ربیعہ نہ نامہای دیدہام نہ فرستادہای، امروز با شما نبرد نمی کنند و صبحگاہان بہ نبرد شما می آیند. اگر می توانید چنان کنید کہ بلیہ بر شما نیفتد. من یکی از مردم قیسم کہ فردا مقابل شما خواہیم بود، اگر می خواہید بہ یار ما نامہ نویسید بہ او می رسانم، اگر می خواہید نسبت بہ کسی کہ با وی قیام کردہاید، وفادار بمانید وضع کسان را با شما گفتم.»

گوید: قاسم عجلی کسانی از قوم خویش را پیش خواند و آنچه را مرد شامی با وی گفته بود بہ آنها خبر داد و اینکہ پهلوی راست ابن عمر، قوم ربیعہ و مضر، در مقابل پهلوی چپ ابن معاویہ است کہ مردم ربیعہ آنجا هستند.

گوید: عبد اللہ بن معاویہ گفت: «این قضیہ صبحگاہان برای ما روشن می شود، اگر عمر بن غضبان میخواد، امشب بہ دیدن من آید، اگر اشتغالی مانع وی شود نشان خیانت است بدوبگوی پندارم کہ مرد قیسی دروغ گفته.»

گوید: فرستادہ با این سخن پیش عمر رفت کہ او را پس فرستاد بانامہای کہ ضمن آن گفته بود کہ این فرستادہ بہ منزلهٔ من است و گفته بود کہ از منصور و اسماعیل اطمینان حاصل کند کہ می خواستہ بود آنها از این ماجرا خبردار شوند.

گوید: اما ابن معاویہ نخواست چنین کند. صبحگاہان، کسان برای نبرد آماده شدند، یمنیان را در پهلوی راست نهاد و قوم مضر و ربیعہ را در پهلوی چپ نهاد، بانگ زنی بانگ زد: «هر کہ سری بیارد فلان و بہمان دارد، یا اسیری بیارد فلان و بہمان دارد و مال بہ نزد عمر بن غضبان است.» دو گروه تلاقی کردند و نبرد آغاز کردند عمر بن غضبان بر پهلوی راست ابن عمر حملہ برد کہ ہزیمت شدند. اسماعیل و منصور بی درنگ سوی حیرہ رفتند. غوغایان بہ مردم یمنی مقیم کوفہ تاختند و بیشتر از سی کس از آنها را بکشتند. عباس بن عبد اللہ ہاشمی شوہر دختر ملاء نیز کشته شد.

عاتکہ دختر ملاء گوید: چند شوہر کردم از جملہ عباس بن عبد اللہ بود کہ

همراه عبدالله بن عمر بود و در اختلاف قبایل در عراق کشته شد.
 گوید: مبکر بن حوازی نیز کشته شد با کسان دیگر، پس از آن هزیمت شدند،
 عبدالله بن معاویه نیز با آنها بود که برفت تا وارد قصر کوفه شد. پهلوی چپ که قوم
 مضر و ربیعہ بودند به جای ماند با گروه مقابل آن از مردم شام. شامیان قلب، بهزیدیان
 حمله بردند که هزیمت شدند و وارد کوفه شدند. پهلوی چپ به جای ماند که در
 حدود پانصد کس بودند.

گوید: عامر بن ضباره و نباته بن حنظله و عتبه بن عبدالرحمان ثعلبی و نضر بن-
 سعید حرشی بیامدند تا مقابل مردم و بیعه بایستادند و به عمر بن غضبان گفتند:
 «ای مردم ربیعہ بیسم داریم که کسان با شما همان کنند که با مردم یمنی کردند،
 بروید.»

عمر بن غضبان گفت: «من هرگز نمیروم تا بمیرم.»
 گفتند: «این برای تو و یاران کاری نخواهد ساخت.»
 پس عنان اسب وی را بگرفتند و وارد کوفه اش کردند.

مغیره بن عطیه گوید: دبیر عبدالله بن عمر بودم، به خدا روزی در حیره
 به نزد وی بودم که یکی پیش وی آمد و گفت: «اینک عبدالله بن معاویه با مردم
 می آید.»

گوید: عبدالله مدتی خاموش ماند، سرنانوایان وی بیامد و پیش روی او
 ایستاد، گویی خبر می داد که وقت غذایش رسیده. عبدالله به او اشاره کرد که بیار.
 غذا را بیاورد دلهای ما از جای برفته بود. انتظار داشتیم همانوقت که باوی بودیم
 ابن معاویه به ما حمله آرد.

گوید: مراقب او بودم که آیا چیزی از خوردن و نوشیدن یا قیافه یا امر ونهی
 وی تغییر می یابد، اما به خدا وضع وی کم یا بیش تغییری نیافت. چنان بود که وقتی
 غذای وی را می آوردند مقابل هر دو کس از ما کاسه ای می نهادند. پس کاسه ای میان

من و فلان نهادند و کاسه‌ای دیگر میان فلان و فلان نهادند تا به شماره حاضران خوان وی رسید. وقتی از غذا خوردن و وضو کردن فراغت یافت بگفت تا مال بیاوردند ظرفهای طلا و نقره نیز آوردند با جامه‌ها که بیشتر آن را میان مرداران خویش تقسیم کرد. آنگاه وابسته با غلامی از آن خویش را که مبارک می‌شمرد و نام او را به فال نیک می‌گرفت که یکی از نامهای متبرک بود، یامیمون یلفتح، و بدو گفت: «پرچم خویش را بگیر و به فلان و فلان تپه برو و پرچم را به زمین بکوب و یساران خویش را بخوان و بباش تا من بیایم.»

گوید: آنکس چنان کرد، سپس عبدالله برون شد، ما نیز با وی برفتیم تا به تپه رسیدیم و دیدیم که زمین از یاران ابن معاویه سپید بود. عبدالله بگفت تا بانگزنی بانگ زد که هر که سری بیارد پانصد دارد. به خدا خیلی زود یکی سری آورد و پیش وی نهاد. بگفت تا پانصد درم به آورنده سر دادند و چون یاران وی دیدند که به تعهد خویش نسبت به آورنده سروفا کرد به طرف آن قوم تاختند، به خدا چیزی نگذشت که دیدم در حدود پانصد سر پیش روی وی افتاد و ابن معاویه و همراهان وی پشتبگردند و هزیمت شدند.

گوید: نخستین کس از یاران ابن معاویه که به هزیمت وارد کوفه شد ابوالبلاد وابسته بنی‌عبس بود که پسرش سلیمان نیز پیشاپیش وی بود. ابوالبلاد شیعه بود، مردم کوفه هر روز به آنها بانگ می‌زدند و به سبب هزیمت ملامتشان می‌کردند. ابوالبلاد به پسر خود سلیمان بانگ می‌زد که برو و بگذار حیوانات آب-کش سقط شود.

گوید: عبدالله بن معاویه برفت و از کوفه گذشت، سوی آن نیامد و به طرف جبل رفت.

ابوعبیده گوید: عبدالله بن معاویه و برادرانش وارد قصر شدند شبانگاه به

عمر بن غضبان و یارانش گفتند: «ای گروه ربیعه دیدید که کسان با ما چه کردند؟ ما خونهای خویش را به شما سپرده‌ایم و به گردن شما نهاده‌ایم، اگر همراه ما نبرد می‌کنید ما نیز نبرد می‌کنیم، اگر می‌بینید که کسان از یاری ما و شما باز می‌مانند برای ما و خودتان امانی بگیرید. هر ترتیبی درباره خودتان بدهید ما نیز برای خودمان رضایت می‌دهیم.»

عمر بن غضبان گفت: «ما یکی از دو کار را درباره شما می‌کنیم، یا همراهتان نبرد می‌کنیم یا امانی برایتان می‌گیریم، چنانکه برای خودمان می‌گیریم آسوده خاطر باشید.»

گوید: پس آنها در قصر بماندند. زیدیان بر دهانه کوزه‌ها بودند مردم شام صبحگاه به طرف آنها می‌آمدند و شامگاه می‌رفتند و روزی چند با آنها نبرد داشتند سپس مردم ربیعه برای خودشان و زیدیان و عبدالله بن معاویه امان گرفتند که کس مانعشان نشود و هر جا خواستند بروند.

گوید: آنگاه عبدالله بن عمر کس پیش عمر بن غضبان فرستاد و به او دستور داد که در قصر جای گیرد و عبدالله بن معاویه را بیرون کند. ابن غضبان کس پیش ابن معاویه فرستاد و او را با کسانی از شیعیانش و مردم مداین و سواد و کوفه که پیروی کرده بودند حرکت داد فرستادگان عمر آنها را ببردند تا از پل برون کردند. آنگاه عمر از قصر برون آمد.

در این سال حارث بن سریج از ولایت ترکان به مرو آمد به سبب امانی که یزید بن ولید برای وی نوشته بود و پیش نصر بن سیار رفت. سپس با وی مخالفت کرد و مخالفت را علنی کرد و گروهی بسیار بر این کار با وی بیعت کردند.

سخن از کار حارث بن سریج و نصر بن-
سیار از آن پس که حارث پیش وی آمد

علی بن محمد گوید: وقتی حارث از ولایت ترکان برون شد سوی مرو آمد و به روز يكشنبه سه روز مانده از جمادی الاخر سال صد و بیست و هفتم آنجا رسید. مسلم بن احوز و کسان در کشماهن از او پیشواز کردند. محمد بن فضل عبسی گفت: «حمد خدای که دیدگان ما را به آمدن تو روشن کرد و تورا به سایه اسلام و جماعت پس آورد.»

گفت: «پسر کم مگر ندانسته‌ای که گروه بسیار، اگر عصیانگر خدا باشند اندک باشند و گروه اندک اگر فرمانبر خدا باشند بسیار باشند، از وقتی که رفته بودم تا کنون دلم آرام نگرفته بود، آرامش خاطر من در این است که خدا را اطاعت کنند.»
گوید: وقتی وارد مرو شد گفت: «خدایا در باره آنچه میان من و آنها هست جز انجام تعهد منظوری ندارم، اگر قصد خیانت دارند مرا بر آنها نصرت ده.»

گوید: نصر به دیدار وی آمد و او را در قصر بخارا خداه جای داد و برای وی پنجاه درم خرج روزانه معین کرد. وی به يك جور غذا بس می کرد. نصر کسان حارث را که به نزد وی بودند آزاد کرد که محمد پسر حارث بود و الوف دخترش با ام بکر. وقتی محمد پسرش پیش وی آمد گفت: «خدایا او را نیکو کار و پرهیز کار کن.»

گوید: وضاح بن حبیب از جانب عبدالله بن عمر پیش نصر آمد وضاح سرمای سخت خورده بود و نصر جامه‌هایی بدو پوشانید و بگفت تا ضیافتش کنند و دو کنیز بدو بدهند. پس از آن وضاح پیش حارث بن سریج رفت که گروهی از یاران او بالای سرش ایستاده بودند، بدو گفت: «ما در عراق از بزرگی و سنگینی گرز تو سخن

داریم، دوست دارم آنرا ببینم.»

گفت: «مانند یکی از گرزهاست که با اینان می‌بینی.» و به یاران خویش اشاره

کرد و گفت: «اما منم که با آن ضربت می‌زنم.»

گوید: گرزوی هیجده رطل شامی بود.»

گوید: وقتی حارث بن سریج پیش نصر رفت زره‌ای را که از خاقان گرفته بود به تن

داشت و چنان بود که خاقان وی را میان صد هزار دینار دنیکانی وزره مخیر کرده بود

که زره را برگزیده بود. مرزبان دختر قدید، زن نصر بن سیار به حارث نگرست و پوشش

خویش را که پوست سمور بود همراه کنیزش به نزد او فرستاد و گفت: «به پسر عمویم

سلام گوی و بگوی امروز سرد است با این پوشش سمور خودت را گرم کن و حمد

خدای که ترا به سلامت آورد.»

گوید: حارث به کنیز گفت: «به دختر عموی من سلام گوی و بگوی: عاریه

است یا هدیه؟»

مرزبان گفت: «هدیه است.»

گوید: حارث پوشش سمور را به چهار هزار دینار فروخت و میان یاران خویش

تقسیم کرد.

گوید: نصر، فرش بسیار برای او فرستاد بایک اسب که همه را فروخت و به

مساوات میان یاران خویش تقسیم کرد. وی بر پالان می‌نشست و متکای خشنی برای

او می‌نهادند. نصر بن سیار بدو پیشنهاد کرد که به کارش گمارد و یکصد هزار

دینار بدهد اما نپذیرفت و به نصر پیام داد که من به این دنیا و این گونه لذتها و ازدواج

با بانوان عرب دلبستگی ندارم بلکه می‌خواهم به کتاب خدا و سنت عمل شود و

اهل خیر و فضیلت به کار گرفته شوند، اگر چنین کردی ترا بر ضد دشمنت کمک

می‌کنم.

گوید: حارث به کرمانی پیام فرستاد که اگر نصر بامن تعهد کند که به کتاب خدا

عمل کند و اهل خیر و فضیلت را به کار گیرد، پشتیبان او می شوم و به کار خدا قیام می کنم و اگر نکند از خدا برضد او کمک می خواهم و اگر آنچه را می خواهم یعنی عمل به عدالت و سنت تعهد کنی با تو کمک می کنم.

گوید: و چنان بود که وقتی مردم بنی تمیم پیش وی می رفتند آنها را به سوی خویش دعوت می کرد، محمد بن حمران و محمد بن حرب، هر دو ان، منقری و خلیل بن - غزوان عدوی و عبدالله بن مجاعه و هبیره بن شراحیل، هر دو ان سعدی، و عبدالعزیز بن - عبدربه لیشی و بشر بن جر موزضبی، و نهار بن عبدالله مجاشعی و عبدالله نباتی با وی بیعت کردند.

گوید: حارث به نصر گفت: «سیزده سال پیش از سر اعتراض به ستم از این شهر برون شدم و تو می خواهی مرا بدان وادار کنی!» و سه هزار کس به حارث پیوستند.

در این سال در دمشق، با مروان بن محمد بیعت خلافت کردند.

سخن از اینکه چرا با مروان ابن محمد بیعت کردند؟

ابو هاشم، مخلد بن محمد، وابسته عثمان بن عفان گوید: وقتی گفتند سپاه مروان وارد دمشق شد. ابراهیم بن ولید گریزان شد و نهان شد و سلیمان آنچه را در بیت - المال بود غارت کرد و میان سپاهیان که با وی بودند تقسیم کرد و از شهر برون شد. غلامان ولید بن یزید که در شهر بودند به خانه عبدالعزیز بن حجاج تاختند و او را کشتند، قبر یزید بن ولید را شکافتند و او را بر دروازه جابیه بیاویختند.

گوید: مروان وارد دمشق شد و در عالیه جا گرفت، کشته دو نوجوان و کشته یوسف بن عمر را پیش وی آوردند که بگفت تا به خاکشان سپردند. ابو محمد سفیانی

را بیاوردند که در بند بود و به او سلام خلافت گفت. در آن هنگام به مروان سلام امارت می گفتند.

مروان گفت: «مگوی؟»

سفیانی گفت: «آنها خلافت را از پی خویش برای تو نهادند.» و شعری را که حکم در زندان گفته بود بخواند.

گوید: آن دو جوان بالغ شده بودند و یکیشان فرزند آورده بود، یعنی حکم و دیگری دو سال پیش از آن به بلوغ رسیده بود. حکم شعری گفته بود بدین مضمون:

« کیست که از من خبر به نزد مروان برد

« که عمویم عمر از دیر باز مشتاق این بود

« که به من ستم کرده اند و قوم من

« در کار کشتن ولید هماهنگ شده اند

« چگونه کلبیان نشان خون و مال مرا ببرند

« که نه لاغر نصیب من شود و نه چاق

« در صورتی که مروان در سرزمین بنی نزار است

« چون شیربیشه درنده و غران

« آیا غمگین نشدی که

« جوانمرد قریش را کشتند

« و میان مسلمانان اختلاف آوردند.

« به قرشیان و قیسیان جزیره

« همگیشان سلام گوی

« ناقص قدری میان ما بزرگی یافت

« و میان اولاد نیاکانمان جنگ انداخت

«اگر سواران سلیم و کعب اینجا بودند

«من در بند آنها نبودم

«اگر سران بنی تمیم اینجا بودند

«ما میراث اولاد نیاکانمان را

«از دست نداده بودیم

«چرا بیعت مرا به سبب مادرم می‌شکنند

«در صورتی که پیش از من بادورگه‌ای بیعت کرده‌اند

«ای کاش دایمان من از مردم کلب نبودند

«و ولادت من از دیگران بود

«اگر من و ولیعهدم هلاک شویم

«مروان امیر مؤمنان خواهد بود.»

گوید: آنگاه سفیانی گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.» و کسانی از مردم

شام که همراه مروان بودند این را شنیدند. نخستین کسی که برخاست معاویه بن یزید

ابن حصین بود با سران مردم حمص که با وی بیعت کردند.

گوید: مروان بگفت تا برای ولایت‌هایشان کسان برگزینند. مردم دمشق زامل

ابن عمرو و جبرانی را برگزیدند. مردم حمص عبدالله بن شجره کندی را برگزیدند.

مردم اردن و لید بن معاویه بن مروان را برگزیدند. مردم فلسطین ثابت بن نعیم جذامی

را برگزیدند که از زندان هشام برونش آورده بود و در ارمینیه با وی خیانت کرده

بود. پس درباره بیعت خویش از آنها پیمانهای مؤکد گرفت به قید قسمهای سخت،

آنگاه به جایگاه خود حران، باز گشت.

ابو جعفر گوید: وقتی شام بر مروان استقرار یافت و به جایگاه خود در حران

باز گشت، ابراهیم بن ولید و سلیمان بن هشام از او امان خواستند که امانشان داد.

سلیمان که در آن وقت به تدمر بود با همه برادران و اهل خاندان و غلامان ذکوانی

خویش پیش مروان آمد که با وی بیعت کردند.
در این سال مردم حمص و دیگر مردم شام بر مروان بشوریدند که با آنها نبرد
کرد.

سخن از کار مروان و مردم حمص و سبب شورید نشان

ابو هاشم مخلد بن محمد گوید: وقتی مروان پس از فراغت از کار مردم شام
به جایگاه خود در حران بازگشت سه ماه بیشتر نگذشت که مردم شام با وی مخالفت
کردند و بر او بشوریدند، کسی که آنها را بدین کار خوانده بود ثابت بن نعیم بود که
پیامشان داده بود و مکاتبه کرده بود.

گوید: وقتی خبرشان به مروان رسید بخویشتن به مقابله آنها رفت مردم
حمص کس پیش کلبیان تدمر فرستادند که اصبح بن ذواله کلبی با سه
پسرش حمزه و ذواله و فرافسه که سه مرد بودند و معاویه سکسکی که یکه سوار
مردم شام بود و عصمة بن مقشعر و هشام بن مصاد و طفیل بن حارثه با نزدیک یک هزار
از سواران قوم بیامدند و شب عید فطر سال صد و بیست و هفتم وارد شهر حمص
شدند.

گوید: مروان در حماة بود و میان وی و شهر حمص بیش از سی میل فاصله
نبود. صبحگاه عید فطر خبرشان به وی رسید و در حرکت شتاب کرد، در آن وقت
ابراهیم بن ولید مخلوع و سلیمان بن هشام با وی بودند که پیام فرستاده بود و از او
امان خواسته بودند و در اردوگاه وی بودند که حرمتشان می داشت و تقرب می داد و با
وی به ناشتا و شام می نشستند و با موکب او حرکت می کردند.

گوید: مروان دوازده روز پس از عید فطر به شهر حمص رسید. کلبیان آنجا
بودند و درها را از درون بسته بودند، مروان نیز بالوازم و سپاهیان خویش بود.

سپاه وی شهر را در میان گرفت. خود او مقابل یکی از درهای شهر بایستاد و از بالای دیوار به جماعتی نگریست. بانگزن وی بانگشان زد که برای چه پیمان شکسته اید؟ گفتند: «ما بر اطاعت تو پایداریم و پیمان نشکسته ایم.»

گفتشان: «اگر چنینید که می گوید در را بگشایید.»

گوید: پس در را بگشودند و عمرو بن وضاح و وضاحیان، نزدیک سه هزار کس، به درون تاختند و در داخل شهر با آنها نبرد کردند. و چون سپاه مروان فزونی گرفت به طرف یکی از درهای شهر رفتند به نام در تدمر و از آنجا برون شدند. سپاهیان مروان آنجا بودند و با آنها نبرد کردند که بیشترشان کشته شدند.

گوید: اصبع بن ذواله و سکسکی جان بردند، دو پسر سکسکی ذواله و فرافصه با سی و چند کس از کلبیان اسیر شدند که پیش مروان شان آوردند که ایستاده بود و آنها را بکشت. آنگاه بگفت تا کشتگان قوم را فراهم آوردند که پانصد یا ششصد کس بودند و آنها را به دور شهر بیاویختند و در حدود یک تیررس از دیوار شهر را ویران کرد.

گوید: مردم غوطه نیز به شهر دمشق تاختند و امیر آنجا زامل بن عمرو را محاصره کردند و یزید بن خالد قسری را سالار خویش کردند. مردم شهر و سرداری به نام ابو هبار قرشی که نزدیک چهارصد کس داشت با زامل ثبات آوردند. مروان ابو الورد بن کوثر را که نامش مجزاة بود با عمرو بن وضاح و ده هزار کس از حمص فرستاد که چون نزدیک شهر رسیدند به محاصره کنندگان حمله بردند. ابو هبار و سپاهش نیز از شهر برون شدند و آنها را هزیمت کردند و اردوگاهشان را به غارت دادند و مزه را که دهکده ای از آن یمانیان بود بسوختند. یزید بن خالد و ابو علاقه به یکی از لخمیان مزه پناه بردند که آنها را به زامل نمودند و کس از پی آنها فرستاد و پیش از آنکه به نزد او بگردندشان کشته شدند و سرهاشان را به نزد مروان فرستاد که در حمص بود.

گوید: ثابت بن نعیم از فلسطین سوی شهر طبریه رفت و مردم آنجا را محاصره کرد، عامل شهر ولید بن معاویه بن مروان برادرزاده عبدالملک بن مروان بود، روزی چند باوی نبرد کردند. مروان به ابن‌الورد نوشت که سوی آنها رود و کمکشان کند.

گوید: ابوالورد از پس چند روز از دمشق حرکت کرد و چون از نزدیک شدن وی خبر یافتند از شهر به مقابله ثابت و سپاه وی برون شدند و اردوگاهشان را به غارت دادند. ثابت به هزیمت سوی فلسطین بازگشت و قوم و سپاه خویش را فراهم آورد. ابوالورد به مقابله وی رفت و بار دیگر او را هزیمت کرد، کسانی که باوی بودند پراکنده شدند و سه تن از فرزندانش نعیم و بکر و عمران اسیر شدند که ابوالورد سوی مروانشان فرستاد که وقتی در دیرایوب بود آنها را که زخم‌دار بودند به نزد وی رسانیدند و بگفت تا زخمهایشان را مداوا کنند.

گوید: ثابت بن نعیم نهان شد. مروان، رماحس بن عبدالعزیز کنانی را بر فلسطین گماشت. از فرزندان ثابت، رفاعه که از همه بددل‌تر بود گریخت و پیش منصور بن جمهور رفت که حرمتش کرد و به کار گماشت و با برادر خویش به نام منظور بن جمهور به جا گذاشت که بر او تاخت و خونش بریخت. خبر به منصور رسید که در راه ملتان بود. و برادرش در منصوره بوده بود. پس سوی رفاعه بازگشت و او را بگرفت و ستونی مجوف از آجر بساخت و او را به درون آن نهاد و به ستون میخکوب کرد و روی آن بنا ساخت.

گوید: مروان به رماحس نوشت که ثابت را بجوید و برای یافتنش تدبیر کند. یکی از مردان قوم او را بنمود که گرفتندش، چند کس نیز با وی بودند. ثابت را از پس دو ماه پیش مروان بردند که در بند بود بگفت تا او را با پسرانش که به دست وی بودند دست و پا بریدند آنگاه سوی دمشق بردند.

راوی گوید: آنها را دیدم که دستها و پاهایشان را بریده بودند و بر در مسجد

دمشق بداشته بودند، از آنرو که به مروان خبر رسیده بود که دربارهٔ ثابت شایع کرده‌اند که سوی مصر رفته و بر آنجا تسلط یافته و عامل مروان را کشته است.

گوید: مروان از دیر ایوب پیامد و برای دو پسر خویش عبیدالله و عبدالله بیعت گرفت و ام‌هشام و عایشه دختران هشام بن عبدالملک را زن آنها کرد و برای این کار همه مردم خاندان خویش را فراهم آورد. از جمله، فرزندان عبدالملک، محمد و سعید و بکار و نیز فرزندان ولید و سلیمان و یزید و هشام، دیگر قرشیان و سران عرب.

گوید: مروان بر مردم شام سپاهی مقرر داشت و آنرا نیرو داد بر هر یک از سپاهانشان یکی از سرداران خودشان را گماشت و بگفت تا به یزید بن عمر ابن‌هبیره ملحق شوند که پیش از آنکه سوی شام رود او را بایست هزار کس از مردم قنسرین و جزیره فرستاده بود و گفته بود در دورین بماند تا مروان بیاید و او را مقدمهٔ خویش کرد.

گوید: مروان از دیر ایوب سوی دمشق رفت، همهٔ شام بر او قرار گرفته بود بجز تدمر، بگفت تا ثابت بن نعیم و پسرانش و کسانی را که دست‌وپا بریده بود بکشند و بر درهای دمشق آویختند.

راوی گوید: وقتی آنها را می‌کشند و می‌آویختند دیدمشان.

گوید: یکی از آنها را که عمرو نام داشت پسر حارث کلبی به جای گذاشت زیرا چنانکه می‌گفتند از اموالی که ثابت پیش کسانی نهاده بود خبر داشت پس از آن با همراهان خویش برفت و در قسطل فرود آمد که از سرزمین حمص بود بر سمت تدمر، و از آنجا تا تدمر سه روز راه بود. خبر آمد که مردم آنجا چاههایی را که میان وی و آنها بود کور کرده و با سنگ پر کرده‌اند، پس توشه‌دانها و مشکها و علوفه و شتر فراهم آورد و آب و توشه برای خویش و همراهان برداشت. ابرش

ابن ولید و سلیمان بن هشام و دیگران باوی سخن کردند و خواستند که دستاویز برای تدمریان نگذارد و اتمام حجت کند که پذیرفت. پس ابرش برادر خویش عمر بن-ولید را سوی آنها فرستاد و نامه نوشت و بیمشان داد و خبرشان داد که بیم دارد این کارمایه هلاک تدمر و هلاک مردم آن شود.

گوید: اما عمرو را برون کردند و گفته او را نپذیرفتند. ابرش از مروان خواست اجازه دهد که سوی تدمریان رود و چند روزی بدو مهلت دهد، مروان چنان کرد. ابرش سوی آنها رفت و با آنها سخن کرد و بیمشان داد و گفت که احمقانند و تاب مقاومت مروان و سپاه وی را ندارند.

گوید: بیشتر قوم گفته وی را پذیرفتند و کسانی از آنها که بدو اعتماد نداشتند: سکسکی و عصمه بن مقشعر و طفیل بن حارثه و معاویه بن ابی سفیان که دختر ابرش را به زنی داشت، سوی صحرا و جایگاه قوم کلب گریختند. ابرش برای مروان نامه نوشت و ما وقع را بدو خبر داد. مروان بدو نوشت که دیوار شهرشان را ویران کن و با کسانی از آنها که با تو بیعت کرده اند، پیش من بازگرد.

گوید: ابرش باسران قوم: اصبع بن ذواله و پسرش حمزه و جمعی دیگر، پیش وی آمد، مروان با آنها از راه صحرا برفت، از سوریه و دیراللق گذشت و به رصافه رسید، سلیمان بن هشام و عموی وی سعید بن عبدالملک و همه برادرانش و ابراهیم مخلوغ و جمعی از فرزندان ولید و سلیمان و یزید نیز باوی بودند. یک روز در رصافه بماندند، سپس سوی رقه رفت. سلیمان از او اجازه خواست که چند روز بماند تا غلامان خویش را که همراه داشت نیرو دهد و مرکبان خویش را آسایش دهد، آنگاه از پی وی برود.

مروان اجازه داد و برفت و نزدیک واسط برکنار فرات در اردوگاهی که آنجا اقامت می گرفت بماند تا سه روز، آنگاه سوی قرقیسیا رفت که ابن هبیره آنجا بود که می خواست او را برای نبرد با ضحاک بن قیس شیبانی حروری به عراق

فرستد.

گوید: نزدیک به ده هزار کس از آنها که مروان هنگام اقامت دیر ایوب برای نبرد عراق سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود با سرداران خویش بیامدند تا به رصافه رسیدند و سلیمان را به خلع مروان و نبرد وی خواندند. در این سال ضحاک بن قیس شیبانی وارد کوفه شد.

سخن از قیام ضحاک خارجی و ورود وی
به کوفه و اینکه از کجا آمده بود؟

در باره کاروی اختلاف کرده اند، ابو هاشم مخلد بن محمد گوید: سبب قیام ضحاک آن بود که وقتی ولید کشته شد یک حروری به نام سعید بن بهدل شیبانی با دو یست کس از مردم جزیره و از جمله ضحاک در آنجا قیام کرد که کشته شدن ولید و اشتغال مروان را به کارشام غنیمت دانسته بود.

گوید: سعید بن بهدل در سرزمین کفر تو ثا قیام کرد، بسطام بیهسی نیز که با عقیده وی اختلاف داشت با همان شمار از مردم ربیعہ قیام کرد و هر یک به مقابله دیگری روان شدند و چون دو گروه نزدیک شدند سعید بن بهدل خیبری را که یکی از سرداران وی بود و همو بود که مروان را هزیمت کرده بود با یکصد و پنجاه سوار فرستاد که به بسطام شبیخون برد.

گوید: خیبری به اردوی بسطام رسید که غافل بودند. خیبری به همه همراهان خویش گفته بود که پارچه سپیدی همراه داشته باشند که به سر خویش پیچند تا همدیگر را بشناسند.

گوید: به اردوگاه مخالفان تاختند و آنها را غافلگیر کردند و خیبری شعری گفت به این مضمون:

«اگر او بسطام باشد من نیز خیبریم»

«باشمشیر ضربت می زنم

«و از سپاه خویش حمایت می کنم.»

پس بسطام را با همه همراهانش بکشتند مگر چهارده کس که به مروان پیوستند و باوی بودند که آنها را در پادگانهای خویش نهاد و یکی از خودشان را بر آنها گماشت به نام مقاتل که او را ابوالنعث نیز می گفتند.

گوید: پس از آن سعید بن بهدل سوی عراق رفت از آنرو که شنیده بود کار آنجا آشفته است و شامیان در آنجا اختلاف کرده اند و به همراهی عبدالله بن عمر و نصر بن سعید حرشی باهمدیگر به نبرد پرداخته اند که یمانیان مقیم شام با عبدالله بن- عمر بودند در حیره، و مضریان با ابن حرشی بودند در کوفه، و صبح و شام باهمدیگر نبرد می کردند.

گوید: سعید بن بهدل در این سفر از طاعون بمرد و ضحاک بن قیس را از پی خویش جانشین کرد. ابن بهدل زنی داشت به نام حوماء و خیبری شعری خطاب بدو گفت به این مضمون:

«ای حوما خدا قبر ابن بهدل را

«سیراب کند

«که چون روندگان حرکت کنند

«او حرکت نمی کند.»

گوید: نزدیک به هزار کس به دور ضحاک فراهم آمدند و او رو سوی کوفه کرد و از سرزمین موصل گذشت که از آنجا و از مردم جزیره نزدیک به سه هزار کس به نزد او شدند. در آنوقت نصر بن سعید حرشی در کوفه بود و مضریان باوی بودند. عبدالله بن عمر نیز با یمانیان در حیره بود. دو گروه تعصب قبایلی داشتند و ما بین کوفه و حیره نبرد می کردند و چون ضحاک نزدیک کوفه رسید، ابن عمر و حرشی صلح کردند و کارشان یکی شد و بر نبرد ضحاک همدل شدند و به دور کوفه خندق زدند. در آن

وقت از مردم شام نزدیک سی هزار کس با آنها بود که نیرو و لوازم داشتند و سرداری داشتند از مردم قنسرین به نام عباد پسر غزیل که هزار سوار همراه داشت که مروان آنها را به کمک ابن حرشی فرستاده بود.

گوید: ضحاک و یارانش با آنها مقابل شدند و نبرد کردند. در آن روز عاصم ابن عمر بن عبدالعزیز و جعفر بن عباس کندی کشته شدند و جمعشان به وضعی رسوا هزیمت شد. عبدالله بن عمر با جمع شامیان به واسط پیوست و ابن حرشی که همان نصر بود با جمع مضریان و اسماعیل بن عبدالله قسری سوی مروان رفت.

گوید: ضحاک و مردم جزیره بر کوفه و سرزمین آن تسلط یافتند و از سواد خراج گرفتند. آنگاه ضحاک یکی از یاران خویش را به نام ملحان با دوست سوار بر کوفه گماشت و با جمع بیشتر یاران خود به مقابله عبدالله بن عمر سوی و اسطرفت و وی را در آنجا محاصره کرد.

گوید: یکی از سرداران مردم قنسرین به نام عطیه تغلبی همراه عبدالله بن عمر بود که از جمله دلیران بود. وقتی از محاصره ضحاک بیمناک شد، با هفتاد یا هشتاد کس از قوم خویش به آهنگ رفتن به نزد مروان برون شد و از قادسیه گذر کرد. ملحان از گذر کردن وی خبر یافت و بایاران خود باشتاب به آهنگ وی برون شد و برپل سلیحین بدورسید. ملحان باشتاب رفته بود با حدود سی سوار که با عطیه نبرد کرد. عطیه او را با کسانی از یارانش بکشت و بقیه هزیمت شدند و وارد کوفه شدند و عطیه برفت تا با همراهان خویش به مروان پیوست.

اما روایت ابو عبیده معمر بن مثنی از ابو سعید چنین است که گوید: وقتی سعید بن بهدل مری در گذشت و جانفروشان با ضحاک بیعت کردند وی در شهر زور بماند و خارجیان صفری از هر سوی به نزد وی رفتند تا چهار هزار کس شدند که از آن پیش برای هیچ خارجی همانند آن گروه فراهم نیامده بود.

گوید: وقتی یزید بن ولید بمرد عامل وی بر عراق عبدالله بن عمر بود. مروان از

ارمینیه سر ازیر شد تا در جزیره فرود آمد و نصر بن سعید را که از سرداران ابن عمر بوده و ولایتدار عراق کرد که سوی کوفه رفت. ابن عمر نیز در حیره جا گرفت. مضریان به دور نصر فراهم آمدند و یمنیان به دور ابن عمر، که چهار ماه با وی نبرد کرد. پس از آن مروان، ابن غزیل را به کمک نصر فرستاد، در آن اثنا ضحاک سوی کوفه آمد و این به سال صد و بیست و هفتم بود.

گوید: ابن عمر کس پیش نصر فرستاد که این، آهنگ من و تو دارد بیابرضد وی فراهم آیم. پس برضد او هم پیمان شدند. این عمر بیامد و بر تپه فتح جا گرفت. ضحاک بیامد که از فرات گذر کند. ابن عمر، حمزه بن اصبح بن ذواله کلبی را سوی او فرستاد که از گذر کردنش مانع شود. عبیدالله بن عباس کندی گفت: «بگذار به طرف ماعبور کند که آمدنش برای ما از تعقیب کردنش آسانتر است.»

گوید: ابن عمر کس پیش حمزه فرستاد که از این کار دست بردارد ابن عمر به کوفه آمد و در مسجد امیر با یاران خود نماز می کرد، نصر بن سعید با یاران خود بر کنار کوفه نماز می کرد، با ابن عمر به یکجا فراهم نمی شد و با وی نماز نمی کرد اما در کار نبرد ضحاک همدل و هماهنگ بودند.

گوید: وقتی حمزه باز گشت، ضحاک بیامد و از فرات گذشت و در نخيله فرود آمد، به روز چهارشنبه در ماه رجب سال صد و بیست و هفتم، و از آن پیش که فرود آیند شامیانی که یاران ابن عمر و نصر بودند به آنها حمله بردند و چهارده سوار و سیزده زن از آنها کشتند.

گوید: پس از آن ضحاک فرود آمد و اردو زد و یاران خویش را بیاراست و بیاسود. صبحگاه روز پنجشنبه مقابله کردند و نبردی سخت کردند که ابن عمر و یارانش را را هزیمت کردند و برادرش عاصم را کشتند، بردون بن مرزوق شیبانی او را کشت و بنی اشعث بن قیس او را در خانه شان به خاک سپردند. جعفر بن عباس کندی برادر عبیداله را نیز کشتند. جعفر سالار نگهبانان عبدالله بن عمر بود، کسی که جعفر را

کشته بود عبدالمملک بن علقمه بود و چنان بود که وقتی عبدالمملک بر جعفر چیره شد بود او پسر عموی خویش را، به نام شاشله، بانگ زده بود و شاشله به عبدالمملک حمله برده بود اما یکی از صفریان ضربتی به او زده بود که صورتش را شکافته بود. ابو سعید گوید: پس از آن وی را دیدم که دو صورت داشت.

گوید: عبدالمملک به جعفر پرداخت و سرش را برید و مادر بر ذون صفری شعری گفت به این مضمون:

«ما بودیم که عاصم و جعفر را کشتیم

«و سوار ضبی رانیز، وقتی ره صحرا گرفت

«و ما بودیم که سوی خندق عمیق رفتیم.»

گوید: وقتی یاران ابن عمر هزیمت شدند، خارجیان بیامدند و تاشب بر کنار خندق ما توقف کردند، پس از آن برفتند. صبحگاه جمعه به مقابله آنها رفتیم، هنوز رو برو نشده بودیم که هزیمتمان کردند و وارد خندقمان شدیم. صبحگاه روز شنبه کسان را دیدیم که نهانی می‌روند و سوی واسط می‌گریزند که با قومی رو برو شده بودند که هرگز دلیرتر از آنها ندیده بودند، گویی شیرانی بودند به نزد بچگان خویش.

گوید: ابن عمر رفت که یاران خویش را بنگرد و معلوم داشت که بیشترشان در دل شب گریخته‌اند و غالبشان به واسط رفته‌اند. از جمله کسانی که به واسط رفته بودند نصر بن سعید بود و اسماعیل بن عبدالله و منصور بن جمهور و اصبح بن ذواله و پسرانش، حمزه و ذواله، و ولید بن حسان غسانی و همه سران قوم، اما ابن عمر با کسانی از یارانش که به جامانده بودند همانجا بماند و نرفت.

به قولی وقتی عبدالله ولایتدار عراق شد، عبیدالله بن عباس کندی را ولایتدار کوفه کرد. سالار نگهبانی وی عمر بن غضبان بن قبعثری بود، بدین سان ببودند تا یزید ابن ولید در گذشت و ابراهیم بن ولید به پاحاست و ابن عمر را بر عراق نگهداشت.

ابن عمر برادر خویش عاصم را بر کوفه گماشت و ابن غضبان را بر نگهبانی خویش نگهداشت و بدینسان بیودند تا بهنگام قیام عبدالله بن معاویه که ابن عمر از عمر بن غضبان بدگمان شد و چون کار عبدالله بن معاویه یکسره شد، عمر بن عبدالحمید را بر کوفه گماشت و حکم بن عتبۀ اسدی را که از مردم شام بود سالار نگهبانان خویش کرد. پس از آن عمر بن عبدالحمید را از کوفه برداشت و عمر بن غضبان را بر آنجا گماشت و حکم بن عتبۀ اسدی سالار نگهبانان وی بود. سپس غضبان را از کوفه برداشت و ولید بن حسان غسانی را گماشت پس از آن اسماعیل بن عبدالله قسری را گماشت و ایاض بن ولید را سالار نگهبانی کرد، پس از آن اسماعیل را عزل کرد و عبدالصمد ابن ابان انصاری را گماشت که پس از آن عزل شد و عاصم بن عمر را گماشت که ضحاک بن قیس شیبانی سوی وی آمد.

به قولی وقتی ضحاک آمد اسماعیل بن عبدالله قسری در قصر بود و عبدالله بن عمر در حیره بود و ابن حرشی در دیر هند بود. ضحاک بر کوفه تسلط یافت و ملحان بن معروف شیبانی را بر آنجا گماشت و یک خارجی از مردم بنی حنظله سالار نگهبانان وی بود.

راوی گوید: پس ابن حرشی به آهنگ شام برون شد که ملحان راه بر او گرفت. ابن حرشی او را بکشت و ضحاک، حسان را بر کوفه گماشت که پسر خویش حارث را بر نگهبانی گماشت.

گویند: عبدالله بن عمر می گفته بود: «شنیده‌ام که عین بن عین بن عین بن عین، میم بن میم بن میم بن میم را می کشد.» و امید داشت مروان را بکشد اما عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب او را کشت.

گویند: وقتی یاران ابن عمر هزیمت شدند و به واسطه پیوستند یارانش بدو گفتند: «اینک که مردم گریخته‌اند چرا اینجا مانده‌ای؟»

گفت: «می مانم و می نگرم.» و یک یا دو روز بیود که جز مردم گریزان نمی‌دید

که دلهاشان از ترس خوارج آکنده بود. پس دستور داد سوی واسط حرکت کنند، خالد بن غزیل یاران خویش را فراهم آورد و به مروان پیوست که در جزیره مقیم بود، عبیدالله بن عباس کندی که وضع کسان را بدید بر جان خویش بیمناک شد و به طرف ضحاک گشت و با وی بیعت کرد و با وی در اردو گاهش پیود.

گوید: ابو عطای سندی شعری گفت و عبدالله را از پیروی ضحاک که برادرش را کشته بود سرزنش کرد به این مضمون:

«به عبدالله بگو که اگر جعفر

«زنده بود و تو کشته شده بودی

«تا وقتی شمشیر تیز صیقلی به کف داشت

«منحرف نمی شد

«و از بیدینانی که خونی او بودند

«پیروی نمی کرد

«سوی گروهی رفتی که برادرت را کشته اند

«و پدرت را کافر شمرده اند

«از پس این چه خواهی گفت؟»

گوید: چون شعر اخیر از گفته عطا به گوش عبیدالله بن عباس رسید گفت:

«می گویم: خدایت چنان کند که... له مادرت را گاز بگیری.» بقیه شعر بدین مضمون

بود:

«رعایت خویشاوند نبینی

«که بدو خویشاوندی و بدانتقامجوی

«و ذلیل پیوسته ذلیل باشد

«برادر شیبانی را رها کردی که جامه اش را در آرند

«و اسب تندرو ترانجات داد.»

گوید: چنانکه گویند ابن عمر بایمانیان در واسط جای گرفت، در خانه حجاج ابن یوسف، نضر و برادرش سلیمان، هردوان پسر سعید، با حنظله بن نباته و دوپسرش محمد و نباته با مضریان در ناحیه دیگر بر سمت راست به طرف بالای واسط جای گرفتند و کوفه و حیره را به ضحاک و جانفروشان واگذاشتند که به دست آنها بود.

گوید: جنگ میان عبدالله بن عمر و نضر بن سعید حرشی از نو آغاز شد چنانکه پیش از آمدن ضحاک بوده بود، نضر می خواست عبدالله بن عمرو لایت عراق را به موجب نامه مروان به وی واگذارد، اما عبدالله بن عمر دریغ داشت. یمانیا با ابن عمر بودند و نزاریان بانضر بودند از آنرو که سپاه مردم یمنی بایزید ناقص بوده بودند به خاطر تعصب ضد ولید که وی خالد بن عبدالله قسری را به یوسف بن عمر تسلیم کرده بود که او را کشته بود. قیسیان بامروان بودند که خونخواهی ولید می کرد و دایان ولید، قیسی بودند و ثقفی، که مادرش زینب دختر محمد بن یوسف، برادر حجاج بود.

گوید: نبرد میان ابن عمر و نضر از سر گرفته شد، ضحاک وارد کوفه شد و آنجا بماند، سپس در ماه شعبان صد و بیست و هفتم، ملحان شیبانی را بر آنجا گماشت و با جانفروشان به واسط تاخت به تعقیب ابن عمر و نضر، و نزدیک باب المضمار فرود آمد. و چون ابن عمر و نضر این را بدیدند از جنگ باهمدیگر باز ماندند و بر ضد وی همدل شدند چنانکه در کوفه بوده بودند. و چنان شد که نضر و سردارانش از پل می گذشتند و به اتفاق ابن عمر با ضحاک و یارانش نبرد می کردند، آنگاه به جاهای خویش باز می گشتند و با ابن عمر نمی ماندند. شعبان و رمضان و شوال را بدین سان گذرانیدند، یکی از روزها که به نبرد بودند و نبردشان سخت شد، منصور بن جمهور به یکی از سرداران ضحاک به نام عکر مه پسر شیبان که میان جانفروشان گر انقدر بود جمله برد و به نزد در قورج او را با ضربتی به دونیم کرد و بکشت. ضحاک یکی از سرداران خویش را به نام

شوال از مردم بنی شیبان به درزاب فرستاد و گفت: «آنجا را آتش بزن که کار محاصره دراز شد». شوال برفت، خیبری نیز که یکی از مردم بنی شیبان بود با سواران همراه وی بود. عبدالملک بن علقمه به آنها رسید و گفت: «کجامی روید؟»

شوال بدو گفت: «آهنگ درزاب داریم، امیر مؤمنان به من چنان و چنان دستور داده است»

گفت: «من نیز با توام» و با وی باز گشت که سر برهنه بود و زره به تن نداشت، وی نیز از سرداران ضحاک بود و مردی دلیر بود، وقتی به در رسیدند آنرا آتش زدند. گوید: عبدالله بن عمر، منصور بن جمهور را با سیصد سوار از مردم کلب به مقابله خارجیان فرستاد که با آنها نبردی سخت کردند. عبدالملک بن علقمه همچنان سر برهنه به آنها حمله برد و تنی چند از ایشان را بکشت. منصور بن جمهور او را بدید و از رفتارش به خشم آمد و بدو حمله برد و ضربتی به شانه اش زد که آنرا بیرید و تاتهیگاهش رسید و بیجان یافتاد. یکی از زنان خارجی حمله کنان بیامد و لگام منصور بن جمهور را بگرفت و گفت: «ای فاسق پیش امیر مؤمنان بیا.»

گوید: منصور ضربتی به دست او زد و به قولی به لگام اسب خویش ضربت زد و آن را که به دست خارجی بود قطع کرد و رهایی یافت. خیبری وارد شهر شد که آهنگ منصور داشت. پسر عموی منصور از مردم کلب راه وی را بست، خیبری ضربتی زد و او را بکشت و می پنداشت که وی از شاهزادگان پارسی است. گوید: خیبری به رثای عبدالملک بن علقمه شعری گفت به این مضمون:

«اشک از دیده روان بود و یکی می گفت

«سلام بر روان ابن علقمه باد

«چگونه وقتی که روان بودی مرگ به تور رسید

«و چنانست که مرگ برای هر کسی مقرر است

«مرگ برای جان فروش ننگ نیست

«که آنها با بزرگواری می‌میرند.»

گوید: منصور به ابن عمر گفت: «هرگز میان مردم کسانی چون اینان، یعنی جان فروشان ندیده‌ام، چرا با آنها نبرد می‌کنی و از مروان بازشان می‌داری، راضیشان کن و آنها را میان خودت و مروان بگذار، اگر راضیشان کنی ما را رها می‌کنند و سوی مروان می‌روند و همه نیرو و دلیریشان بر ضد وی به کار می‌افتد و تودر جای خویش آسوده می‌مانی، اگر بر آنها ظفر یافت و تو قصد مخالفت و نبرد وی داشتی تازه نفس و آسوده با وی نبرد می‌کنی، اما کار وی و آنها به درازا می‌کشد و او را فرسوده می‌کنند.» ابن عمر گفت: «شتاب میار تا منتظر بمانیم و بنگریم.»

گفت: «منتظر چه بمانیم، نمیتوانی بر آنها غلبه یابی یا بجای مانی. اگر پپای خیزیم تاب مقاومتشان نیاریم مروان آسوده‌است و ما نیروی آنها را تحمل می‌کنیم و از وی بازشان داشته‌ایم من می‌روم و به آنها ملحق می‌شوم.»

گوید: پس برون شد و مقابل صفشان بایستاد و گفت: «من متمایلم و می‌خواهم مسلمان شوم و کلام خدا را بشنوم»

گوید: آزمایش خارجیان چنین بود، منصور به آنها پیوست و با آنها بیعت کرد و گفت: «اسلام آوردم.» پس غذایی برای وی خواستند که بخورد. آنگاه گفت: «سواری که در نبرد زاب‌عنان مرا گرفت کی بود؟»

گوید: بانگ زدند: ای ام‌عنبر، که آن زن پیامد که سخت زیبا بود و بدو گفت: «منصور تویی؟»

گفت: «آری»

گفت: «خدا شمشیر ترا زشت بدارد، به خدا کاری نساخت» منظورش این بود که وقتی لگام منصور را گرفته بود او را نکشت که به بهشت رود.

و چنان بود که منصور آنروز نمی‌دانسته بود وی زن است. گفت: «ای امیر مؤمنان وی را به زنی به من بده.»

گفت: «وی شوهر دارد.» که همسر عبیده بن سوار تغلبی بود.
گوید: پس از آن عبدالله بن عمر سوی خارجیان رفت و با ضحاک بیعت کرد.

در این سال، یعنی سال صد و بیست و هفتم، سلیمان بن هشام بن عبدالملک، مروان بن محمد را خلع کرد و جنگ کرد.

سخن از نبرد میان سلیمان
ابن هشام و مروان بن محمد

ابو هاشم، مخلد بن محمد، گوید: وقتی مروان از رصافه به رقه رفت که ابن هبیره را برای نبرد با ضحاک بن قیس شیبانی سوی عراق فرستد، سلیمان بن هشام از او اجازه خواست که چند روز بماند و مرکبان خویش را آسایش دهد و کار خویش را به سامان برد.

گوید: مروان بدو اجازه داد. آنگاه مروان برفت. نزدیک ده هزار از کسانی که مروان وقتی در دیر ایوب بود، سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود با سرداران خویش به رصافه رسیدند و سلیمان را دعوت کردند که مروان را خلع کند و با وی به نبرد برخیزد. بدو گفتند: «مردم شام ترا بهتر می‌پسندند و برای خلافت شایسته‌تر می‌دانند.»

گوید: پس شیطان هشام را بلغزانید و گفته آنها را پذیرفت و با برادران و فرزندان و غلامان خویش به نزد آنها رفت و اردو زد و با همه جمع سوی قنسرین رفت و به مردم شام نوشت، که از هر سوی پیش وی شتابان شدند. مروان از نزدیک قرقیسیا سوی هشام بازگشت و از دورین به ابن هبیره نوشت که در اردوگاه خویش بماند و برفت تا در واسط به اردوگاه خویش رسید.

گوید: غلامان سلیمان و فرزندان هشام که در هنی بودند فراهم شدند و با

فرزندان خویش به قلعه کامل در آمدند و در آنجا حصاری شدند و درها را بر مروان بیستفند.

گوید: مروان کس پیش آنها فرستاد که چه کردید؟ از پس آنکه پیمانها و قرارها با من نهاده بودید، از اطاعت من به در رفتید و بیعت مرا شکستید!

به فرستادگان مروان پاسخ دادند که ما با سلیمانیم و بر ضد کسی که با وی مخالفت کند.

مروان به آنها گفت: «بیمتان می‌دهم و اعلام خطر می‌کنم، مبادا متعرض یکی از سپاهیان من شوید که خویشان را به معرض عقوبت آرید و به نزد من امان نداشته باشید.»

بدو پیام دادند که خودداری میکنیم.

گوید: پس مروان برفت، اما آنها از قلعه خویش برون می‌شدند و به دنباله مروان و تک روان سپاه که از پیروان وی بودند حمله می‌بردند و اسب و سلاحشان را می‌گرفتند، خبر به مروان رسید و سخت خشمگین شد.

گوید: نزدیک به هفتاد هزار کس از مردم شام و ذکوانیان و دیگران به نزد هشام فراهم آمدند و در دهکده‌ای اردوزد از آن بنی زفر، به نام خساف، از سرزمین قنسرین. وقتی مروان بدو نزدیک شد، سکسکی را با نزدیک هفت هزار کس پیش فرستاد، مروان نیز عیسی بن مسلم را با عده‌ای نزدیک به آن فرستاد که میان دو اردوگاه تلاقی کردند و نبردی سخت کردند. سکسکی و عیسی که هر یک سواری دلیر بودند با هم مقابل شدند و چندان با نیزه ضربت زدند که نیزه‌هاشان بشکست. آنگاه به شمشیر دست بردند. سکسکی ضربتی به جلو اسب حریف زد که لگام آن بر سینه‌اش افتاد و اسب او را ببرد. سکسکی راه او را گرفت و با گرز بزد که به زمین افتاد آنگاه فرود آمد و اسیرش کرد. آنگاه با یکی از سواران انطاکیه به نام سلساق

ملقب به سردار سقلا بیان هموردی کرد و او را به اسیری گرفت.

گوید: مقدمه مروان هزیمت شد، در راه بود که خبر بدورسید و به حرکت ادامه داد و با آرایش برفت و فرود نیامد تا به نزد سلیمان رسید که آرایش گرفته بود و برای نبرد آماده شده بود که با وی گفتگو نکرد و نبرد آغاز کرد. سلیمان و یارانش هزیمت شدند و سواران مروان به تعقیبشان رفتند که از آنها می کشتند و اسیر می گرفتند، به اردوگاهشان رسیدند و آنرا به غارت دادند.

گوید: مروان به جایی ایستاد، دو پسر خویش را گفت که در دوجا بایستند، کوثر سالار نگهبانان وی نیز به جایی ایستاد، آنگاه دستورشان داد که هر اسیری را به نزدشان آوردند بکشند، مگر بنده مملوک. آنروز کشتگان آنها بیش از سی هزار به شمار آمد.

گوید: ابراهیم، بزرگتر پسر سلیمان کشته شد. دایی هشام بن عبدالملک را به نام خالد پسر هشام مخزومی که تنومند و پرگوشت بود، بیاوردند و به مروان نزدیک کردند که بتندی نفس میزد. بدو گفت: «ای فاسق مگر شراب شهر و زنان آوازه خوانت بس نبود که به همراه ریقو برای نبرد من بیرون آمدی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا نابه دلخواه آورد، ترا به خدا و حق خویشاوندی قسم می دهم.»

گفت: «دروغ هم می گویی، تو که با زنان آوازه خوان و ظرفهای شراب و بربطها همراه اردوی وی بودی، چگونه ترا نابه دلخواه آورد؟» پس او را بکشت. گوید: بسیاری از اسیران سپاه دعوی کردند که مملو کند که از کشتنشان دست برداشت و بگفت تا آنها را با چیزهایی که از اردوگاهشان به دست آمده بود در حراج^۵ بفروشند.

گوید: سلیمان به هزیمت برفت تا به حمص رسید و کسانی از یاران وی که

جان برده بودند بدو پیوستند، آنجا اردوزد و دیوارهای شهر را که به دستور مروان ویران شده بود بساخت.

گوید: روزی که مروان سپاه سلیمان را هزیمت کرد چند سردار و گروهی سوار فرستاد و دستورشان داد که با شتاب بروند که خبر پیش از آنها نرسد تا به کامل برسند و آنرا در میان گیرند تا وی برسد، از بس کینه که از آنها داشت. سپاهیان برفتند و آنجا فرود آمدند. مروان سوی آنها آمد و در اردوگاه خویش جای گرفت و کس پیش قلعه گیان فرستاد که به حکم من تسلیم شوید. گفتند: «نه. مگر آنکه همگیمان را امان دهی.»

گوید: پس مروان نزدیک آنها رفت و منجنیقها نصب کرد و چون سنگهای پیاپی بر آنها انداخته شد، به حکم وی تسلیم شدند که اعضاشان را برید، مردم رقه آنها را ببردند و پناه دادند و زخمهایشان را مداوا کردند، بعضی شان هلاک شدند و بیشترشان بماندند. شمار همگیشان سیصد کس بود.

گوید: پس از آن مروان سوی هشام رفت و کسانی که در حمص به دو روی فراهم آمده بودند همینکه به آنها نزدیک شد فراهم آمدند و به همدیگر گفتند: تاکی از مقابل مروان هزیمت شویم، بیایید بیعت مرگ کنیم و پس از مقابله با وی پراکنده نشویم تا همگی جان بدهیم. بدین سان نزدیک به نهصد کس از سواران قوم دل به مرگ دادند و سلیمان، معاویه سکسکی را برگروه آنها گماشت، ثبیت بهرانی را نیز برگروه دیگر گماشت که همه با هم سوی مروان رفتند که اگر توانستند غافلگیرش کنند و بدو شبیخون زنند. اما خبرشان و قصدی که داشتند به مروان رسید که احتیاط کرد و در پناه خندقها به طرف آنها می رفت، با مراقبت و آرایش جنگی. چون فرصت شبیخون زدن نیافتند در باغ زیتونی که بر راه وی بود در دهکده ای به نام تل منس از کوهستان سماق کمین کردند و هنگامی که با آرایش جنگ در حال حرکت بودند او تاختند و سلاح در همراهان وی نهادند که از مقابل آنها به یکسورفت و سواران خویش

را بانگ زد که از مقدمه و دوپهلوی و دنباله سوی وی شتافتند و از هنگام بر آمدن روز تا پسینگاه با حریفان نبرد کردند.

گوید: سکسکی با یکی از یکه سواران بنی سلم مقابل شد که به همدیگر ضربت زدند مرد سلمی او را از اسب بینداخت و برای دستگیری وی پیاده شد. یکی از مردم بنی تمیم نیز کمک داد و او را به اسارت پیش مروان آوردند که ایستاده بود و گفت: «حمد خدای که مرا بر تو تسلط داد که از دیرباز مزاحم ما بودی.»

گفت: «مرانگهدار که یکه سوار عربم.»

گفت: «دروغ گفتی، آنکه ترا آورده در سواری ماهرتر از تو است.»
گوید: آنگاه بگفت تا او را به بند کردند. از جمله کسانی که همراه باوی ثبات آورده بودند نزدیک به شش هزار کس کشته شده بود.

گوید: ثبیت و کسانی که با وی به هزیمت رفتند جان بردند و چون پیش سلیمان رسیدند برادر خویش سعید بن هشام را در شهر حمص جانشین کرد و چون می دانست که تاب مقابله با مروان ندارد سوی تدمر رفت و آنجا مقام گرفت.

گوید: مروان سوی حمص آمد و مدت دو ماه آنجا را محاصره کرد و هشتاد و چند منجنیق به اطراف شهر نصب کرد و شب و روز بر آنها سنگ بارید. در این اثنا مردم شهر هر روز برون می شدند و با وی نبرد می کردند و گاه می شد که به اطراف اردوگاه وی شبیخون می زدند و به جاهایی که امید داشتند خلل و فرصتی در آن بیابند حمله می بردند و چون بلیه بر آنها استمرار یافت و با زبونی دمساز شدند از مروان خواستند امانشان دهد و سعید بن هشام را با دو پسرش عثمان و مروان و یکی به نام سکسکی که به اردوگاهشان حمله می برده بود و یک حبشی که مروان را دشنام می داده بود و افترا میزده بود بدو تسلیم کنند و مروان این را پذیرفت.

گوید: قضیه آن حبشی چنان بود که بردیوار نمایان می‌شد و آلت خری به آلت خویش می‌بست و می‌گفت: «ای مردم بنی سلیم ای اولاد فلان و بهمان، این پرچم شماست» و به مروان دشنام می‌داد و وقتی بدو دست یافت او را به مردم بنی سلیم داد که ابزاهای مردی و بینی و دیگر اعضایش را از هم جدا کردند. آنگاه بگفت تا شخص موسوم به سکسکی را کشتند و سعید و دوپسرش را به بند کردند و به آهننگ ضحاک حرکت کرد.

راوی دیگر درباره کار سلیمان بن هشام پس از هزیمت از نبرد خساف به گونه‌ای دیگر، جز آنچه مخلد آورده سخن آورده از جمله آنکه وقتی مروان در نبرد خساف سلیمان بن هشام را هزیمت کرد به فرار برفت تا پیش عبدالله بن عمر رسید و با او پیش ضحاک رفت و با وی بیعت کرد و مروان را بدکاره و ستمگر خواند و ضحاک را بر ضد وی ترغیب کرد و گفت: «من و غلامانم و پیروانم نیز با شما می‌آئیم» و هنگامی که ضحاک به مقابله مروان می‌رفت او نیز با وی برفت.

گوید: شبیل بن عزره ضبعی درباره بیعت آنها با ضحاک شعری گفت به این

مضمون:

«مگر ندیدی که خدای دین خویش را غلبه داد

«و قرشیان پشت سر بکر بن وائل نماز کردند.»

بدین سان ابن عمر و یاران ضحاک بر ضد نصر بن سعید هم سخن شدند و بدانست که تاب مقاومت آنها ندارد و بی‌درنگ حرکت کرد و به آهننگ مروان راه شام گرفت.

ابو عبیده به نقل از بیس گوید: وقتی ذوالقعدة سال صد و بیست و هفتم در آمد کارشام بر مروان قرار گرفت و کسانی را که با وی مخالفت می‌کرده بودند از آنجا برون راند، آنگاه یزید بن عمر بن هبیره را پیش خواند و او را به عاملی عراق فرستاد و ولایتهای جزیره را نیز بدو پیوست.

گوید: ابن هبیره برفت تا به نهر سعید رسید و ابن عمر کس فرستاد و این را به ضحاک خبر داد.

گوید: ضحاک میسان را به ما داد و گفت: «شما را بس است تا ببینیم چه پیش می آید» و ابن عمر، وابسته خویش، حکم بن نعمان را عامل آنجا کرد.

اما روایت ابو مخنف چنین است که گوید: عبدالله بن عمر با ضحاک صلح کرد که کوفه و سواد که ضحاک بر آن تسلط یافته بود به دست وی بماند و آنچه به تصرف ابن عمر بود چون کسکر و میسان و دست میسان و ولایت دجله و اهواز و فارس به تصرف وی بماند. پس ضحاک حرکت کرد تا در کفرتوئا، از سرزمین جزیره، با مروان تلافی کرد.

ابو عبیده گوید: ضحاک آماده شده بود که سوی مروان رود. نضر به آهنگ شام روان شد و در قادسیه فرود آمد. ملحان شیبانی که از جانب ضحاک عامل کوفه بود از این خبر یافت و سوی او رفت و با وی نبرد کرد و ثبات کرد تا نضر او را بکشت:

گوید: وقتی ضحاک از کشته شدن ملحان خبر یافت مثنی بن عمران را، از مردم بنی عایده، بر کوفه گماشت آنگاه در ماه ذی قعدة حرکت کرد و راه موصل گرفت. ابن هبیره نیز از نهر سعید سرازیر شد تا به غزه رسید از سرزمین عین التمر. مثنی بن عمران عایدی عامل ضحاک بر کوفه از این خبر یافت و با جانفروسانی که به نزد وی بودند سوی ابن هبیره حرکت کرد. منصور بن جمهور نیز با وی بود که وقتی به مخالفت مروان با ضحاک بیعت کرده بود بدو پیوسته بود. در غزه تلافی کردند و مدت چند روز بسختی نبرد کردند، مثنی و عزیر و عمر که از سران یاران ضحاک بودند کشته شدند، منصور گریخت و خارجیان هزیمت شدند.

گوید: وقتی در نبرد عین کسانی از خارجیان کشته شدند و منصور بن جمهور بگریخت یکسر برفت تا به کوفه رسید و آنجا از یمانیان و خارجیان که به روز کشته

شدن ملحان پراکنده شده بودند و آنها که از همراهی ضحاک بازمانده بود از همه آنها گروهی فراهم آورد و با آنها برفت تا به روحا رسید. ابن هبیره نیز با سپاهیان خویش برفت تا با آنها مقابل شد و روزی چند با آنها نبرد کرد پس از آن هزیمتشان کرد، برذون بن مرزوق شیبانی کشته شد و منصور بگریخت.

گوید: ابن هبیره بیامد تا در کوفه جای گرفت و خارجیان را از آنجا برون کرد. ضحاک از آنچه بریارانش گذشته بود خبر یافت و عبید بن سوار تغلبی را پیش خواند و سوی آنها فرستاد، ابن هبیره، عبدالرحمان بن بشر عجلی را بر کوفه گماشت و به آهنگ واسط سرازیر شد که عبدالله بن عمر آنجا بود. عبیده بن سوار به همراهی سواران همراه خویش باشتاب بیامد تا در صراة جای گرفت. منصور بن جمهور نیز بدویوست. ابن هبیره از این خبر یافت و سوی آنها روان شد و به سال صد و بیست و هفتم در صراة تلاقی کردند.

در این سال، چنانکه گویند، سلیمان بن کثیر و لاهز بن قریظ و قحطبة بن شیب سوی مکه رفتند و ابراهیم بن محمد امام را آنجا بدیدند و بدو خبر دادند که بیست هزار دینار و دو بیست هزار درم همراه دارند با مقداری مشک و کالای بسیار. ابراهیم بگفت تا آنها را به ابن عروه وابسته محمد بن علی تسلیم کنند. در این سال ابو مسلم را نیز با خود برده بودند و ابن کثیر به ابراهیم بن محمد گفت: « این وابسته تو است. »

در همین سال بکیر بن ماهان به ابراهیم بن محمد نامه نوشت و بدو خبر داد که اولین روز از روزهای آخرت و آخرین روز از روزهای دنیا را به سر می برد و حفص ابن سلیمان را که مورد رضایت است برای « آن کار » جانشین کرده است، ابراهیم به ابو سلمه نوشت و دستور داد که به کار یاران وی پردازد و به مردم خراسان نیز نوشت که کارشان را به وی سپرده است.

راوی گوید: ابو سلمه سوی خراسان رفت که وی را باور داشتند و دستورش

را پذیرفتند و آنچه را که از پرداختهای شیعه به نزدشان فراهم آمده بود با خمس اموال خویش بدو تسلیم کردند.

در این سال عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز که از جانب مروان عامل مدینه و مکه و طایف بود سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، و اقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال، عامل عراق نصر بن حرشی بود و کار وی و عبدالله بن عمرو ضحاک حروری چنان بود که از پیش یاد کردم. نصر بن سیار در خراسان بود و آنجا کسانی بودند که در کار ولایتداری با وی منازعه می‌کردند چون کرمانی و حارث بن سریج.

پس از آن سال صدویست و هشتم در آمد. از جمله حوادث این سال آن بود که حارث بن سریج در خراسان کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن حارث بن سریج و سبب آن

پیش از این از نامه یزید بن ولید به حارث بن سریج که او را امان داده بود و برون شدن وی از ولایت ترکان و رفتنش به نزد نصر بن سیار و رفتار نصر با وی و اینکه کسانی اجابت وی کردند و به دورش فراهم آمدند سخن آورده‌ایم.

علی بن محمد گوید: وقتی ابن‌هبیره ولایتدار عراق شد فرمان نصر را نوشت و فرستاد و او با مروان بیعت کرد. حارث بن سریج گفت: «یزید بن ولید مرا امان داده اما مروان امان یزید را تأیید نمی‌کند و از او ایمن نیستم» و کسان را به بیعت خواند و ابوالسلیل مروان را دشنام گفت.

گوید: وقتی حارث به بیعت خواند، سلم بن احوز و خالد بن هزیم و قطن

ابن محمد و عبادة بن ابرد و حماد بن عامر پیش وی آمدند و گفتند: «چرا نصر قدرت و ولایت خویش را به دست قوم تو سپارد؟ مگر ترا از سرزمین ترکان وزیر تسلط خاقان برون نیاورد که دشمنت بر تو جرأت نیارد. اما با وی مخالفت کردی و از کار عشیره خویش جدایی گرفتی که دشمنشان در آنها طمع آورد، ترا به خدا قسم می‌دهیم که جمع ما را به پراکندگی مبری.»

حارث گفت: «من ولایت را به دست کرمانی می‌بینم اما کار به دست نصر است.» و آنچه را می‌خواستند نپذیرفت و سوی باغی رفت که از آن جمرة بن ابی صالح سلمی بود مقابل قصر بخارا خذاه، و آنجا اردو زد و کس پیش نصر فرستاد که کار را به شوری واگذار. اما نصر نپذیرفت و حارث برون شد و سوی خانه‌های یعقوب بن داود رفت و جهم ابن صفوان و ابسته بنی راسب را بگفت تا مکتوبی را برای کسان خواند که روش حارث در آن بیان شده بود که تکبیر گویان برفتند.

حارث کس پیش نصر فرستاد که سلم بن اخوز را از نگهبانان خویش بردار و بشر ابن بسطام بر جمی را بگمار. و چون میان سلم و مغلس بن زیاد سخن افتاد و مردم قیس و تمیم پراکنده شدند نصر او را برداشت و ابراهیم بن عبدالرحمان را گماشت. پس از آن کسانی را برگزیدند که آنها را جمع عامل به کتاب خدای نامیدند: نصر مقاتل بن سلیمان و مقاتل بن حیان را برگزید. حارث نیز مغیره بن شعبه جهضمی و معاویه بن جبلة را برگزید. گوید: نصر به دبیر خویش گفت که آنچه را از سنت‌ها می‌پسندند و عاملانی را که معین می‌کنند بنویسد که آنها را به دومرز، مرز سمرقند و مرز طخارستان، بگمارد و روش‌ها و سنت‌هایی را که می‌پسندند به کسانی که بر مرزها هستند، بنویسد. گویند: سلم ابن اخوز از نصر اجازه خواست که حارث را به غافلگیری بکشد اما نپذیرفت و ابراهیم بن صایغ را برگماشت که پسر خویش اسحاق را با فیروزه به مرو می‌فرستاد.

گوید: و چنان بود که حارث و انمود می‌کرد که صاحب پرچمهای سیاه هم

اوست. نصر کس پیش وی فرستاد که اگر چنانی که می گویی و شما حصار دمشق را ویران می کنید و کار بنی امیه را به زوال می دهید، پانصد کس از من بگیر بادویست شتر و هر چه بخواهی مال و لوازم جنگ بر گیر و حرکت کن. به خدا اگر صاحب پرچمهای سیاه باشی من به دست تو می افتم و اگر چنان نباشی عشیره خویش را هلاک می کنی. حارث گفت: «می دانم که این حق است اما یارانم بر این قرار با من بیعت نمی کنند.»

نصر گفت: «روشن شد که آنها بارأی تو موافق نیستند و مانند تو بصیرت ندارند و بدکاران بیسروپا هستند. درباره ییست هزار کس از مردم ربیع و یمنی که در میانه هلاک می شوند خدا را به یاد آر.»

گوید: نصر به حارث پیشنهاد کرد که وی را ولایتدار ماوراءالنهر کند و سیصد هزار به او بدهد، اما نپذیرفت. نصر بدو گفت: «اگر می خواهی از کرمانی آغاز کن اگر او را کشتی من در خط اطاعت توام، اگر می خواهی مرا باوی واگذار، اگر براو ظفر یافتم در کار خویش بیندیشی، اگر می خواهی همراه یاران برو، وقتی ازری گذشتی من در خط اطاعت توام.»

گوید: پس از آن حارث و نصر گفتگو کردند و رضایت دادند که مقاتل بن حیان و جهم بن صفوان میان آنها حکمیت کند. آنها حکم دادند که نصر کناره گیرد و کار به شوری باشد. اما نصر نپذیرفت.

گوید: و چنان بود که جهم در خانه خویش در اردوی حارث نقل می گفت: حارث با نصر مخالفت کرد اما نصر برای قوم وی از بنی سلمه و دیگران مقرری معین کرد. سلم را در شهر در خانه ابن سوار نهاد و سپاهیان مقیم را بدو پیوست. به هدیه بن عامر شعر او را نیز سوارانی داد و او را نیز در شهر نهاد. عبدالسلام بن یزید بن حیان سلمی را بر شهر گماشت و سلاح را با دیوانها به کهندژ برد، گروهی از یاران خویش را متهم داشت که به حارث نامه نوشته اند و از جمع آنها کسانی را که منت چندانی بر آنها

نداشت به سمت چپ خویش نشانید و آنها را که به کار گماشته بود و پرورده بود به سمت راست خویش نشانید. آنگاه سخن کرد و از بنی مروان و کسانی که بر ضدشان قیام کرده بودند یاد کرد که چگونه خدا مغلوبشان کرد. آنگاه گفت: «خدا ی راستایش می‌کنم و کسانی را که بر سمت چپ منند نکوهش می‌کنم، ای یونس پسر عبدربه وقتی من ولایتدار خراسان شدم تو از جمله کسانی بودی که می‌خواستند از سنگینی مخارج مرو بگریزند تو و خاندانت از جمله کسانی بودید که اسد بن عبدالله می‌خواستند به بود برگردنهایشان مهر نهد و آنها را جزو پیادگان کند من به کارت‌ان گماشتم و شمارا پروردم و چون می‌خواستم به نزد ولید روم گفتمتان آنچه را به دست آورده‌اید به من دهید. از شما کس بود که هزار هزار داد یا بیشتر یا کمتر. پس از آن بر ضد من همدستی کردید چرا به این آزادگان که بی‌آنکه منی بر آنها داشته باشم پیوسته به من کمک کرده‌اند، ننگریستید؟» در اینجا به کسانی که به سمت راست وی بودند اشاره کرد.

گوید: قوم از او پوزش خواستند که پوزش آنها را پذیرفت.
گوید: وقتی خبر فتنه‌ای که بر ضد نصر رخ داده بود به ولایت‌های خراسان رسید جماعتی از آنجاها به نزد وی آمدند که عاصم بن عمیر صریمی و ابوالذیال ناجی و عمرو و قاوسان سغدی بخاری و حسان بن خالد اسدی از طخارستان یا چند سوار و عقیل ابن معقل لیشی و مسلم بن عبدالرحمان و سعید صغیر - با چند سوار - از آن جمله بودند.

گوید: حارث بن سریج روش خویش را بنوشت که در راه‌های مرو و مسجدها خوانده می‌شد و بسیار کس اجابت وی کردند، یکی مکتوب او را در ماجان بردر نصر خواند که غلامان نصر او را زدند و حارث گفت باوی نبرد می‌کنم. هبیره بن شراحیل و ابو خالد، یزید، پیش نصر آمدند و خبر را باوی بگفتند. نصر حسن بن سعد و ابسته قریش را پیش خواند و بدو دستور داد که بانگ بزند: «بدانید که حارث بن سریج دشمن

خدای گفته نبرد میکنم و نبرد آغاز کرده از خدا کمک جوید که قوت و نیرویی جز به وسیله خدا نیست.»

گوید: همان شب، نصر، عاصم بن عمیر را به مقابله حارث فرستاد و به خالد بن عبدالرحمان گفت: «فردا شعار ما چه باشد؟»

مقاتل بن سلیمان گفت: «خدا پیمبری فرستاد و او با دشمنی نبرد کرد و شعاروی حم لاینصرون بود.» پس شعار آنها حم لاینصرون شد و نشانی که بر نیزه‌های خویش زدند پشم بود.

گوید: سلم بن احوز و عاصم بن عمیر و قطن و عقیل بن معقل و مسلم بن عبدالرحمان و سعید صغیر و عامر بن مالک با جمع مردم طخارستان بودند و یحیی بن حنین و ربیعہ با مردم بخارا بودند. یکی از مردم مرو شکافی را که بردیوار بود به حارث نشان داد حارث برفت و دیوار را بشکافت که پنجاه کس از سمت دربالین وارد شهر شدند و بانگ یا منصور بر آوردند که شعار حارث بود و سوی درنیق آمدند، جهم بن مسعود ناجی با آنها نبرد کرد. یکی به جهم حمله برد و با نیزه بدھانش زد و او را بکشت آنگاه از درنیق برون شدند و به گنبد سلم بن احوز رسیدند. عصمة بن عبدالله اسدی و خضر بن خالد و ابرد بن داود، از خاندان ابرد بن قره، با آنها نبرد کردند حازم بن حاتم بر- در بالین بود، همه کشیکبانان در را کشتند و خانه ابن احوز و نیز منزل قدید بن منیع را به غارت دادند، اما حارث از غارت منزل ابن احوز و منزل قدید بن منیع و منزل ابراهیم و عیسی پسران عبدالله سلمی منعشان کرد مگر غارت مرکب و سلاح. و این به شب دوشنبه بود دو روز مانده از جمادی الاخر.

گوید: فرستاده سلم پیش نصر آمد و خبر داد که حارث نزدیک وی رسیده. نصر پیغام داد او را مشغول بدار تا صبح در آید. محمد بن قطن اسدی نیز کس فرستاد که بیشتر یارانش بر ضد او برخاسته‌اند. نصر بدو پیغام داد که با آنها نبرد آغاز مکن.

گوید: سبب نبرد چنان بود که یکی از غلامان نصر بن محمد فقیه به نام عطیه سوی یاران سلم رفت یاران حارث گفتند: «اورا به نزد ما پس فرستید». اما پذیرفتند و نبرد کردند. تیری به چشم غلام عاصم خورد که جان داد و عاصم به نبرد آنها برخاست، عقیل بن معقل نیز باوی بود. وهزیمتشان کرد که تاپیش حارث برفتند. در این هنگام حارث در مسجد ابی بکره وابسته بنی تمیم، به نماز صبح بود. وقتی نماز را به سر برد نزدیک آنها آمد که باز گشتند و به سمت مردم طخاریان رفتند. در این وقت دو کس به حارث نزدیک شدند. عاصم به آنها بانگ زد: یا بویش را پی کنید. حارث با گرز خویش یکی از آنها را بزد و بکشت. آنگاه حارث به کوچه سفید باز گشت. اعین وابسته حیان را بدید و او را از نبرد منع کرد، اما نبرد کرد تا کشته شد. آنگاه سوی کوچه ابو عصمه رفت. حماد بن عامر حمانی و محمد بن زرعه به تعقیب وی رفتند که نیزه هاشان را شکست و به مزروق وابسته سلم حمله برد و چون به او نزدیک شد اسبش او را اینداخت که وارد دکانی شد و ضربتی به دنباله اسبش زد که از پای بیفتاد.

گوید: صبحگاهان سلم سوار شد و سوی در نیق رفت و گفت خندق بزنند که زدند، و بانگ زنی را گفت که بانگ زد: هر که سری بیارد سیصد دارد، هنوز آفتاب بر نیامده بود که حارث هزیمت شد، همه شب با آنها نبرد کرده بود.

گوید: و چون صبح شد یاران نصر رزیق را بگرفتند و به عبدالله بن مجاعه دست یافتند و او را بکشتند. سلم به اردوی حارث رسید و سوی نصر باز گشت، نصر او را منع کرد: اما گفت: «باز نمیانم تا به دنبال این دبوسی وارد شهر شوم.» محمد بن قطن و عبیدالله بن بسام باوی به در درسنگان رفتند که همان کهندژ بود و آنرا بسته یافتند. عبدالله بن مزید اسدی بالای دیوار رفت. سه کس نیز باوی بودند، در را گشودند، ابن احوز وارد شد و ابرمظهر، حرب بن سلیمان، را به در گماشت.

گوید: در آنروز سلم، یزید بن داود دبیر حارث بن سریج را به قتل رسانید که عبدربه بن سیسن را بگفت تا او را بکشت، پس از آن سلم به در نیق رفت

و آنجا را بگشود و یکی از قصابان را که شکاف دیوار را به حارث نموده بود بکشت.

گوید: منذر رقاشی پسر عموی یحیی بن حنین به تذکار صبوری قاسم شیبانی در نبرد شعری گفت به این مضمون:

«آیا آن قوم بجزیار ما کسی نبرد نکرد

«همره گروهی که با ثبات نبرد کردند

«و ترس به خود راه ندادند

«بر در قلعه نبرد کردند و سستی نیاوردند

«تا کمک خدای به آنها رسید و نصرت یافتند

«قاسم از پس فرمان خدای نصرت یافت

«و تواز این بر کنار بودی و کوتاهی آوردی.»

به قولی وقتی کار کرمانی و حارث بالا گرفت، نصر کس پیش کرمانی فرستاد که با تعهدی پیش وی رفت. محمد بن ثابت قاضی و مقدم بن نعیم برادر عبدالرحمان غامدی و سلم بن احوز نیز به نزد آنها حضور داشتند. نصر سوی جماعت دعوت کرد و به کرمانی گفت: «با پیوستن به جماعت نیکروزترین کسان می شوی.» میان سلم بن احوز و مقدم غامدی سخن رفت، سلم با وی درشتی کرد و برادرش مقدم بدو کمک کرد و سعیدی بن عبدالرحمان حزمی به خاطر آنها خشم آورد.

راوی گوید: سلم گفت: «می خواستم بینی ات را با شمشیر بزنم» سعیدی گفت: «اگر دست به شمشیر برده بودی دستت به جای نمی ماند.» کرمانی بیم کرد که این خدعهای از جانب نصر باشد و از جای برخاست. در او آویختند، اما نشست و به در اطاق باز گشت.

گوید: اسبوی را پیش آوردند که در مسجد بر نشست. نصر گفت: «می خواست با من خیانت کند.»

گوید: آنگاه حارث کس پیش نصر فرستاد که مابه پیشوایی تورضایت نمی‌دهیم. نصر پیغام داد: «تو که عمر خویش را در سرزمین شرک به سر کرده‌ای و همراه مشرکان با مسلمانان نبرد کرده‌ای چگونه عاقل توانی بود؟ پنداری بیشتر از آنچه کرده‌ام با تو لا به می‌کنم؟»

گوید: در آنروز جهم بن صفوان پیشوای جهمیان اسیر شد و به سلم گفت: «پسرت حارث حامی من است.»

گفت: «وی شایسته این کار نیست و اگر چنین کند امانت نمی‌دهم اگر این روپوش را پراز ستاره کنی یا عیسی بن مریم ترا به نزد من بیگناه و انماید نجات نمی‌یابی، به خدا اگر در شکم من بودی شکم را می‌شکافتم که ترا بکشم، به خدا بیش از این با یمانیان برضد ما اقدام نخواهی کرد.» آنگاه به عبدربه بن سیسن بگفت تا او را بکشت و کسان گفتند: «ابومحرز کشته شد.» که کنیه جهم ابومحرز بود.

گوید: در آنروز هبیره بن شراحیل و عبدالله بن مجاعه اسیر شدند. سلم گفت: «با اینکه از مردم تمیمید خدا باقی ندارد کسی را که شما را باقی نگهدارد.»

به قولی هبیره کشته شد، سواران به نزدیک خانه قدید بن منیع بدو رسیدند و کشته شد.

گوید: وقتی نصر، حارث را هزیمت کرد. حارث پسر خویش حاتم را پیش کرمانی فرستاد. محمد بن مثنی بدو گفت: «این هردو دشمنان تواند بگذارشان به همدیگر ضربت زنند.» اما کرمانی، سغدی بن عبدالرحمان حزمی را با وی فرستاد. سغدی از سمت در میخان وارد شهر شد حارث به نزد وی آمد و وارد سایبان کرمانی شد. داود بن شعیب جدانی و محمد بن مثنی به نزد کرمانی بودند، نماز به پاشد و کرمانی با آنها نماز کرد. آنگاه حارث بر نشست و جماعه بن محمد با وی برفت.

گوید: روز بعد، کرمانی به در میدان یزید رفت و با یاران نصر نبرد کرد که سعد بن سلم مراغی کشته شد و پرچم عثمان پسر کرمانی را گرفتند. نخستین کسانی که خبر هزیمت حارث را برای کرمانی آوردند نصر بن غلاق سغدی و عبدالواحد بن منخل بودند. در این وقت وی به در ما سرجسان در یک فرسخی شهر اردوزده بود. پس از آن سواده بن سریج پیش وی آمد.

گوید: نخستین کسی که با کرمانی بیعت کرد یحیی بن نعیم شیبانی بود.

گوید: کرمانی سوره بن محمد کندی و سعد بن عبدالرحمان ابو طعمه، و صعب، یا صعیب و صباح را پیش حارث بن سریج فرستاد که از در میخان وارد شهر شدند و تادرر کک برفتند. روز چهارشنبه، کرمانی به در حرب بن عامر رفت و یاران خویش را سوی نصر فرستاد که به همدیگر تیراندازی کردند، سپس از هم جدا شدند. روز پنجشنبه نبردی در میانشان نبود.

گوید: به روز جمعه تلاقی کردند که ازدیان هزیمت شدند و تا بنزد کرمانی برفتند که پرچم را به دست خویش گرفت و نبرد کرد. خضر بن تمیم که زره داشت حمله آورد، که تیر بطرف وی انداختند. حبیش و ابسته نصر نیز بدو حمله برد و بانیزه به گلویش زد. خضر نیزه را از پشت سر با دست چپ از گلویش خود بگرفت. اسبش برجست و او حمله برد و بانیزه به حبیش زد و او را از اسبش بینداخت و مردان کرمانی وی را با عصاها بکشتند.

گوید: یاران نصر هزیمت شدند و هشتاد اسب از آنها گرفته شد، تمیم بن نصر از پای بیفتاد و دو یابوی او را گرفتند: یکی را سغدی بن عبدالرحمان گرفت و یکی دیگر را خضر گرفت. آنگاه خضر به سلم بن احوز رسید و گریزی از پسر برادر خویش بگرفت و او را بزد که از پای بیفتاد، آنگاه دو کس از مردم بنی تمیم بدو حمله بردند که بگریخت. سلم که ده و چند ضربت به خودش خورده بود، زیر پلها رفت و بیفتاد و محمد بن حداد وی را سوی اردوگاه نصر برد آنگاه

باز گشتند.

گوید: یکی از شبها نصر از مرو برون شد و عصمه بن عبدالله اسدی کشته شد. وی عقبدار یاران نصر بود، صالح بن قعقاع از دی بدورسید. عصمه گفت: «ای مزونی پیش بیا.»

صالح گفت: «ای خواجه بایست.» که عصمه عقیم بود، اسب خویش را بگردانید که برجست و از اسب بیافتاد، صالح با نیزه او را بزد و بکشت.

گوید: ابن دیلمری رجز می خواند و نبرد می کرد، وی نیز پهلوی عصمه کشته شد، عبیدالله بن حاتم سلمی نیز کشته شد. مروان بهرانی گرز خویش را بینداخت و او کشته شد. سرش را پیش کرمانی بردند که انالله گفت که عبیدالله دوست وی بوده بود.

گوید: یکی از مردم یمانی لگام اسب مسلم بن عبدالرحمان را گرفت و چون او را بشناخت رها کرد.

گوید: سه روز به نبرد بودند، روز آخر مضریان، یمانیان را هزیمت کردند. خلیل بن غزوان بانگ زد که ای جماعت ربیعه و یمن، حارث وارد بازار شد و ابن اقطع کشته شد، پس مضریان شکسته شدند. اول کسی که هزیمت شد ابراهیم ابن بسام لیثی بود. تمیم بن نصر پیاده شد و عبدالرحمان بن جامع کنندی یابوی وی را بگرفت. هیاج کلبی را کشتند و لقیط بن اخضر را نیز، غلام هانی بزاز او را کشت.

گوید: به قولی وقتی روز جمعه شد، برای نبرد آماده شدند و دیوارها را ویران کردند تا جایشان فراخ شود. نصر، محمد بن قطن را پیش کرمانی فرستاد که تو همانند ابن دبوسی نیستی از خدا بترس و در فتنه غوطه ورمشو.

گوید: تمیم بن نصر خادمان خویش را که در خانه جنوب دختر قعقاع بودند روانه کرد، یاران نصر از روی بامها تیر به آنها انداختند و از حضورشان خبر دادند،

عقیل بن معقل به محمد بن مثنی گفت: «برای چه به خاطر نصر و کرمانی همدیگر را بکشیم؟ بیا سوی ولایت خویش طخارستان رویم.»

محمد گفت: «نصر با ما وفانکرده و از نبرد با وی باز نمی‌مانیم.»

گوید: وچنان بود که یاران حارث و کرمانی با ارابه‌ای سنگ به نصر و یاران وی می‌انداختند، سراپرده‌های نصر را که در آن جای داشت بزدند اما جای آنرا تغییر نداد.

گوید: نصر، سلم بن احوز را به مقابله‌شان فرستاد که با آنها نبرد کرد و نخستین ظفر نصیب نصر شد و چون کرمانی این را بدید پرچم خویش را از محمد ابن عمیره بگرفت و نبرد کرد تا پرچم شکسته شد. محمد بن مثنی وزاغ و حطان از راه کارا بکل برفتند تا به رزیق رسیدند، تمیم بن نصر برپل نهر بود، محمد بن مثنی به تمیم رسید و بدو گفت: «بچه‌دور شو.» آنگاه محمد حمله برد وزاغ نیز که پرچمی زرد همراه داشت با وی حمله برد که اعین وابسته نصر را از پای بینداختند و بکشتند، وی دوات‌دار نصر بود. تنی چند از خدمه وی را نیز بکشتند، خضر بن تمیم به سلم بن احوز حمله برد و با نیزه بزد، نیزه خطا کرد. با گرز ضربتی به سینه وی زد و ضربتی دیگر به شانه‌اش و ضربتی به سرش که از پای بیفتاد. نصر با هشت کس پشت سر یاران خویش را حفاظت کرد و نگذاشت حریفان وارد بازار شوند.

گوید: وقتی یمانیان، مضریان را هزیمت کردند، حارث کس پیش نصر فرستاد که یمانیان مرا به سبب هزیمت شما سرزنش می‌کنند. من از نبرد بازمی‌مانم. یاران جنگاور خویش را مقابل کرمانی فرست.

گوید: نصر، یزید نحوی و خالد را پیش حارث فرستاد که اطمینان یابد که به تعهد خویش و بازماندن از نبرد وفا می‌کند. به قولی سبب خودداری حارث از نبرد نصر آن بود که عمران بن فضل ازدی و مردم خاندانش و عبدالجبار و خالد بن عبیدالله

هردوان عدوی و بیشتر یاران وی بر رفتاری که کرمانی با مردم ننوشکان کرده بود اعتراض داشتند، و چنان بود که اسد او را فرستاده بود و آنها به حکم اسد تسلیم شدند و کرمانی شکم پنجاه کس از آنها را درید و در نهر بلخشان انداخت و سیصد کس از آنها را دست و پا برید و سه کس را بیاویخت و بنه آنها را در حراج بفروخت. به حارث نیز اعتراض داشتند که با کرمانی کمک کرده بود و با نصر نبرد می کرد.

گوید: وقتی میان نصر و حارث اختلاف افتاد نصر به یاران خویش گفت: «تا- وقتی که حارث با کرمانی باشد مضریان به دور من فراهم نمی آیند و در باره کاری هم سخن نمی شنوند. رای درست این است که آنها را واگذاریم که اختلاف میکنند.»

گوید: آنگاه نصر سوی جعفر رفت و عبدالجبار احول عدوی و عمر بن- ابی الهیثم سغدی را بدید و گفت: «آیا می توانید با کرمانی بمانید؟» عبدالجبار گفت: «بی یار بمانی، چرا اینجا آمده ای؟» و چون نصر به مرو بازگشت بگفت که چهار صد تازیانه به او زدند. پس از آن نصر سوی خرق رفت و چهار روز آنجا بماند. مسلم بن عبدالرحمان و مسلم بن احوز و سنان اعرابی نیز با وی بودند.

گوید: نصر به زنان خویش گفت: «حارث، به جای من مراقب شماست و از شما حمایت می کند.» و چون نزدیک نیشابور رسید کس پیش وی فرستادند که تو که تعصب قبایلی را که خدای محو کرده بود آشکار کردی برای چه آمده ای؟

گوید: عامل نصر بر نیشابور ضرار بن عیسی عامری بود. نصر بن سیار سنان اعرابی و مسلم بن عبدالرحمان و سلم بن احوز را پیش مردم نیشابور فرستاد و با آنها سخن کردند که با مو کبها و کنیزکان و هدیه ها به پیشواز نصر آمدند. سلم گفت: «خدایم به فدای تو کند این قبیله قیس گله مند بود.» و نصر شعری خواند به این

مضمون:

«من پسر خندفم و قبایل آن

«مرا به کارهای نکو منسوب می‌دارند

«و عموی من قیس عیلان است.»

گوید: وقتی نصر از مرو در آمد، یونس بن عبدالبربه، و محمد بن قطن و خالد

ابن عبدالرحمان و امثالشان با وی بودند.

گوید: عباد بن عمر ازدی و عبدالحکیم بن سعید عوذی و ابو جعفر عیسی بن جرز

از مکه به ابر شهر به نزد نصر آمدند. نصر به عبدالحکیم گفت: «می بینی بی‌خردان

قوم توجه کردند!»

گفت: «این بیخردان قوم تو بودند که در ولایت‌داری تو دیر باز کارها به دست

آنها بود. کارها را به قوم خویش سپردی و مردم ربیع و یمنی را به یکسو نهادی

قوم تو گردن‌فرازی کردند. در میان مردم ربیع و یمنی خردمندان هستند و بیخردان که

بیخردان بردانایان چیره شده‌اند.»

عباد گفت: «با امیر چنین سخن می‌کنی.»

نصر گفت: «بگذارش که راست گفت.»

ابو جعفر، عیسی بن جرز، که از دهکده‌ای بود بر کنار نهر مرو گفت: «ای امیر

از اینگونه چیزها و کار ولایت بگذر که کاری بزرگ در پیش است. بزودی

یکی ناشناخته به شب قیام می‌کند و رنگ سیاه نمایان می‌کند و به دولتی می‌خواند

که پا می‌گیرد و بر کار چیره می‌شود اما شما می‌نگرید و به همدیگر ضربت

می‌زنید.»

نصر گفت: «چنان می‌نماید که چنین می‌شود، به سبب سست پیمانی و

آزردگی کسان و کینه‌ها که در میانه هست کس پیش حارث فرستاد که به سرزمین

ترکمان بود و ولایت‌داری و مال بر او عرضه کردم اما نپذیرفت و فتنه آورد و

برضد من برخاست.»

ابوجعفر، عیسی، گفت: «حارث کشته می شود و بردار می شود. کرمانی نیز از این، چندان دور نیست.» و نصر بدو چیز داد.

گوید: مسلم بن احوز می گفته بود: «هیچ قومی را ندیدم که دعوتی را بزرگمنشانه تر از قوم قیس بپذیرند و برای جانبازی آماده تر باشد.»

گوید: وقتی نصر از مرو برون شد، کرمانی بر آنجا تسلط یافت و به حارث گفت: «منظور من کتاب خداست.»

قحطبه گفت: «اگر راست می گفت یک هزار سوار به کمک او می فرستادم.»
مقاتل بن حیان گفت: «مگر ویران کردن خانه ها و غارت اموال در کتاب خداست؟» و کرمانی او را در آوردگاه در خیمه ای بداشت.

گوید: معمر بن مقاتل بن حیان، یا معمر بن حیان، با کرمانی سخن کرد که او را رها کرد. پس از آن کرمانی به مسجد آمد حارث نیز ایستاده بود. کرمانی با کسان سخن کرد و امانشان داد به جز محمد بن زبیر و یکی دیگر. داود بن ابی داود و دخل دبیر، برای ابن زبیر امان خواستند که وی رانیز امان داد.

گوید: حارث به در دوران و سرخس رفت. کرمانی در مصلاهی اسد اردو زد و کس پیش حارث فرستاد که بیامد و به ویرانی خانه ها و غارت اموال اعتراض کرد. کرمانی قصد وی کرد اما دست از او بداشت و چند روز آنجا بیود.

گوید: بشر بن جرموز ضببی در خرقان قیام کرد و به کتاب و سنت خواند و به حارث گفت: «من به طلب عدالت همراه تو نبرد می کردم، اما وقتی همدست کرمانی شدی دانستم که نبرد می کنی برای آنکه بگویند حارث غلبه یافت. اینان بسبب تعصب قبایلی نبرد می کنند، من همراه تو نبرد نمیکنم.»

گوید: بشر با پنج هزار و پانصد کس و به قولی چهار هزار کس جدا شد و گفت: «ما گروه عادلیم و به سوی حق می خوانیم و با کسی که با ما نبرد نکند، نبرد

نمی‌کنیم.»

گوید: حارث به مسجد عیاض آمد و کس پیش کرمانی فرستاد و وی را دعوت کرد که کار به شوری باشد اما کرمانی نپذیرفت.

حارث پسر خویش را فرستاد که بنه‌وی را از خانه تمیم بن نصر ببرد نصر به عشیره خویش و مردم مضر نوشت که از اندرزگفتن حارث وانمانید. که پیش حارث رفتند و به آنها گفت: «شما ریشه و شاخه عربانید. دیری نیست که هزیمت شده‌اید بنه‌ما بفرستید.»

گفتند: «به هیچ چیز جز ماندن آن رضایت نخواهیم داد.»

گوید: از جمله کارسازان اردو گاه کرمانی مقاتل بن سلیمان بود. یکی از مردم بخارا به نزد وی آمد و گفت: «دستمزد منجینی را که نصب کرده‌ام به من بده.»

گفت: «شاهد یار که آنرا به سود مسلمانان نصب کرده‌ای.»

گوید: شیبه بن شیخ از دی شهادت داد و مقاتل بگفت تا حواله بیت المال بدو دادند.

گوید: یاران حارث به کرمانی نوشتند: «به شما سفارش می‌کنیم که از خدا بترسید و اطاعت او کنید و پیشوایان هدایت را برتری دهید و خونهای خودتان را که خدا حرام کرده حرام بدانید، که فراهم آمدن بدو حارث که خدا خواسته بود، به منظور تقرب به خدا و نیکخواهی بندگان وی بود، خویشتن را به معرض نبرد و خونهایمان را به معرض ریختن و اموالمان را به معرض تلف بردیم و اینهمه نبرد ما در قبال آنچه از ثواب خدای امید داشتیم کوچک می‌نمود ما و شما برادران دینی هستیم و یاران هم برضد دشمن، از خدای بترسید و سوی حق باز آید که ما نمی‌خواهیم خونهای ناروا بریزیم.»

گوید: چند روز بی‌بودند، حارث بن سریق سوی دیوار آمد و از سمت نوبان

به نزد خانه هشام بن ابی الهیثم شکافی در آن پدید آوردند و از جمله یاران وی آنها که اهل بصیرت بودند پراکنده شدند و گفتند: «خیانت آوردی.»
 گوید: پس از آن قاسم شیبانی و ربیع تمیمی و گروهی سوی وی آمدند. کرمانی نیز از در سرخس وارد شد و مقابل حارث جای گرفت. منخل بن عمرو از دی می گذشت که سمیدع یکی از بنی العدویه او را بکشت و بانگ زد: «ای خونی های لقیط.» و نبرد آغاز کردند.

گوید: کرمانی داود بن شعیب و برادرانش خالد و مزید و مهلب را به پهلوی راست خویش نهاده بود و سوره بن محمد کندی را با مردم کنده و ربیعه در پهلوی چپ خویش نهاده بود. کار نبرد بالا گرفت و یاران حارث هزیمت شدند و مابین شکاف وارد و گاه حارث کشته همی شدند. حارث بر استری بود که پیاده شد و بر اسبی نشست و بزد که تاختن گرفت اما چون یارانش هزیمت شده بودند با آنها بماند و به نزد درختی کشته شد، برادرش سواده و بشر بن جرموز و قطن بن مغیره نیز کشته شدند. کرمانی از نبرد دست برداشت. صد کس با حارث کشته شده بودند. از یاران کرمانی نیز یکصد کس کشته شده بود حارث را بی سر، به نزدیک شهر مرو بیاویختند، حارث سی روز از آن پس که نصر از مرو برون شده بود کشته شد به روز یکشنبه شش روز مانده از ماه رجب.

گوید: چنان بود که می گفته بودند که حارث زیر زیتون یا درخت غبیراء کشته می شود و چنین شد، به سال صد و بیست و هشتم. کرمانی سینی هایی طلایی از آن حارث به دست آورد و آنرا بگرفت. کنیز فرزند دار وی را نیز بداشت سپس آزاد کرد. وی را به نزد حاجب بن عمر بداشته بود.

گوید: کرمانی اموال کسانی را که همراه نصر رفته بودند بگرفت. اثاث عاصم بن عمیر را نیز مصادره کرد. ابراهیم گفت: «به چه سبب مال وی را حلال می دانی؟»

صالح که از خاندان وضاح بود گفت: «خون وی را یمن بنو شان.» مقاتل بن سلیمان میان آنها حایل شد و وی را به منزلش برد.

زهیر بن هنید گوید: کرمانی سوی بشر بن جرموز رفت و بیرون شهر مرو اردو زد. بشر با چهار هزار کس بود حارث نیز با کرمانی اردو زد. کرمانی چند روز بماند که میان وی و اردوی بشر دوفرسنگ فاصله بود. سپس، پیش رفت تا به اردو گاه بشر نزدیک شد که قصد داشت با وی نبرد کند. به حارث گفت: «پیش برو.»

گوید: حارث که از پیروی کرمانی پشیمان شده بود گفت: «برای نبردشان شتاب میار که من آنها را سوی تو پس می‌آرم.» و با ده سوار از اردو گاه برون شد و به اردو گاه بشر رفت که در دهکده درزیجان بود و با آنها بماند و گفت: «من کسی نیستم که همراه یمانیان با شما نبرد کنم.»

گوید: مضریان از اردو گاه کرمانی فراری میشدند و سوی حارث میرفتند چندان که هیچ مضرى با کرمانی نماند بجز سلمة بن ابی عبدالله و ابسته بنی سلیم که گفت: «به خدا هرگز پیرو حارث نمی‌شوم که پیوسته او را خیانت کار دیده‌ام.» و نیز مهلب بن ایاس که گفت: «پیرو حارث نمی‌شوم که پیوسته او را در سپاهی گریزان دیده‌ام.»

گوید: پس کرمانی بارها با آنها نبرد کرد، که نبرد می‌کردند آنگاه به خندقهایشان باز می‌گشتند و یک بار نبرد به سود اینان بود و یکبار به سود آنان. یکی از روزها تلاقی کردند، مرثد بن عبدالله مجاشعی نوشیده بود و مست برون شد بر یابویی از آن حارث که با نیزه ضربتی بدوزدند که از پای بیفتاد و تنی چند از سواران بنی تمیم به حمایت وی آمدند که خلاصی یافت و یابو را به جا گذاشت و چون باز گشت حارث او را سرزنش کرد و گفت: «نزدیک بود خودت را به کشتن بدهی.» به حارث گفت: «این را به سبب یابوی خویش می‌گویی. زنش طلاقى است اگر یابویی بهتر از آن برای تو نیاورد. در اردو گاه آنها کی یابویی بهتر

از همه دارد؟»

گفتند: «عبدالله دیسم عنزی.» و به محل توقف وی اشاره کردند.
 گوید: پس مرثد نبرد کرد تا به عبدالله بن دیسم رسید و چون نزدیک او شد
 ابن دیسم خویشان را از یابویش بینداخت. مرثد نیز عنان اسب خویش را به نیزه اش
 آویخت و یابورا کشید تا به نزد حارث آورد و گفت: «این به جای یابوی تو.»
 گوید: مخلد بن حسن، مرثدرا دید و به شوخی بدو گفت: «یابوی ابن دیسم
 چه خوب به تو سواری می دهد.»

مرثد از یابو فرود آمد و گفت: «آنها بگیر.»
 گفت: «خواستی مرا رسوا کنی، یابورا در نبرد از ما گرفتی و من آنها به صلح
 بگیرم.»

گوید: چند روز بدین سان بیودند آنگاه حارث شبانه حرکت کرد و به نزد
 حصار مرورفت و دری را بشکافت و وارد حصار شد. کرمانی پیامد او و برفت، مضریان به
 حارث گفتند: «ما خندقهای خویش را رها کرده ایم و اینک روز نبرد است، تو بارها
 گریخته ای، پیاده شو.»

گفت: «من سوار باشم برای شما بهتر از آنست که پیاده باشم.»

گفتند: «رضا نمی دهیم مگر آنکه پیاده شوی.»

گوید: «پس حارث پیاده شد. در این وقت مابین حصار مرور و شهر بود، حارث و
 برادرش و بشر بن جرموز و گروهی از سواران تمیم کشته شدند و باقی مانده گریزان
 شدند. حارث آویخته شد و مرو برای یمانیان صافی شد و خانه های مضریان را ویران
 کردند.»

گوید: وقتی حارث کشته شد نصر بن سیار خطاب به وی شعری گفت به این

مضمون:

«ای که قوم خویش را به ذلت افکندی

«چه ملعون هلاك شده‌ای بودی
 «شامت توهمهٔ مضریان را به هلاکت داد
 «وقوم تورا در حارك به حضيض افکند
 «ازدیان و یاران‌شان کسانی نبودند
 «که نسبت به عمرو و مالک طمع آرند.»
 به قولی این اشعار را نصر در باره‌ی عثمان بن صدقه مازنی گفته بود.
 ام‌کثیر ضبی نیز اشعاری گفت به این مضمون:
 «خدای زنی را که با مضری‌ای همسری کند
 «تا آخر روزگار مبارك ندارد و عذاب کند
 «سخن غمزده‌ای را که به خانهٔ ذلت و فقرش افکنده‌اند
 «به مردان تمیم بگوی
 «اگر از پس این عقب نشستن
 «حمله‌ای نیارید که مردان ازد را به رفعت آرید
 «من از اطاعت شما نسبت به ابن‌مزونی
 «که به زور از شما خراج می‌گیرد
 «شرم دارم.»
 عباد بن حارث نیز شعری گفت به این مضمون:
 «ای نصر، نهان، آشکار شد
 «که امید و آروز به درازا کشیده‌بود
 «قوم مزون در سرزمین مرو
 «در کار حکومت هرچه خواهند کنند
 «و فرمانشان در هر گونه حکمی
 «بر مضریان رواست

«گرچه به ستم باشد

«حمیریان در مجلسهای خویش نشسته‌اند

«و خون بر گردنهایشان روان است

«اگر مضریان بدین رضایت دهند و زبونی آرند

«مذلت و تیره روزیشان دراز باد

«اگر در این باره کاری نکنند

«اردوهایشانرا از میان رفته گیر.»

وهم او شعری دارد به این مضمون:

«ای آنکه سخت طربناکی

«به خود آی

«و آنچه رامی جستیم و می جستی.»

«واگذار

«که در حضور ما کارها رخ داد

«که شگفت‌انگیز است

«ازدیان را دیده‌ام که در مرو

«عزت یافته‌اند

«اما عربان ذلیل شده‌اند

«وقتی چنین شد

«روی رواج یافت

«و طلاونگ باخت.»

گوید: ابوبکر بن ابراهیم نیز در باره‌ی علی و عثمان پسران کرمانی شعری

گفت به این مضمون:

«به سفر می‌روم و آهنگ آن دارم

« که دو برادر را که جانشان
 « برتر از جهانیان است
 « ستایش گویم
 « که از تیزتکان پیشی گرفته‌اند
 « و قرار گاهی هستند
 « که مهمان بیگانه از ضیافتشان
 « بی نصیب نمی‌ماند
 « اوج می‌گیرند و به طرف بالا می‌روند
 « و دو قبیله‌شان در پناهشان آسوده‌اند
 « یعنی علی که او و وزیرش عثمان
 « چنانند که هر که با آنها دوستی کند
 « ذلت نبیند
 « می‌روند شاید همانند پدرشان شوند
 « چون تیزتکان که هدفی دور دارند
 « اگر به اورسیدند
 « بالا رفته‌اند و به پدرشان رسیده‌اند
 « و اگر از آنها برتر بود
 « بسیار رفته‌اند و پدر
 « از آنها و دیگران جلوتر بوده است.
 « ستایششان می‌کنم
 « به سبب چیزهایی که با چشم خود دیده‌ام
 « اما همه جودشان را شمار نمی‌کنم
 « دو پرهیز کار بلند آوازه

« که نصر را از تخت ملکش به زیر آوردند

« و از دشمنی آنها به ذلت افتاد

« یاران ابن اقطع را کشتند

« و او را به دور راندند

« و سوارانشان جامه و سلاح او را

« تقسیم کردند

« و چون آهنگ حارث بن سریج کردند

« شمشیرهایشان پیایی بر سر او فرود آمد

« روش و مرتبت پدر گرفتند

« و قومشان و هر که با آنها دوستی کرد

« عزت یافت.»

سخن از آغاز کار

ابومسلم در خراسان

در این سال ابراهیم بن محمد، ابومسلم را به خراسان فرستاد و به یاران خویش نوشت که دستور خویش را با وی گفته‌ام از او شنوایی داشته باشید و گفتارش را بپذیرید. وی را امیر خراسان کرده‌ام و هر جا که پس از این بر آن تسلط یابد.

راوی گوید: ابومسلم پیش آنها رفت اما گفته او را نپذیرفتند، سال بعد برون شدند و در مکه به نزد ابراهیم تلاقی کردند. ابومسلم بدو خبر داد که آنها مکتوب و دستور وی را اجرا نکرده‌اند.

ابراهیم گفت: «من این کار را به بیشتر از یک کس عرضه کردم. اما از من نپذیرفتند.»

گوید: وچنان بود که پیش از فرستادن ابو مسلم این کار را به سلیمان بن کثیر عرضه کرده بود که گفته بود: «هرگز بردو کس سالاری نخواهم کرد.» سپس آنرا به ابراهیم بن سلمه عرضه کرده بود که اونیز پذیرفته بود.

گوید: پس ابراهیم به آنها خبر داد که رأی وی بر ابو مسلم قرار گرفته و دستورشان داد که از اوشنوایی و اطاعت کنند. سپس گفت: «ای ابو عبدالرحمان تویکی از ما خاندانی، سفارش مرا به یاد داشته باش، این قبیله یمنی را بنگر و حرمت بدار و میانشان اقامت کن که خدا این کار را جز به کمک آنها به کمال نمی‌رساند. این قبیله ربیعہ را بنگر و از کارشان بدگمان باش. این قبیله مضر را بنگر که دشمنان همسایه‌اند هر کس از آنها را که به کارش بدگمان شدی یا چیزی از او در خاطر افتاد خونش را بریز. اگر توانستی زبان عربی را از خراسان براندازی، بر انداز. هر نوسالی را که به پنج و جب رسید اگر از او بدگمان شدی خونش را بریز، با این پیر، یعنی سلیمان بن کثیر، مخالفت مکن و نافرمانی او مکن و چون کاری به نظر تو پیچیده آمد از من، به او بس کن.»

در این سال چنانکه در روایت ابو مخنف آمده ضحاک بن قیس خارجی کشته

شد.

سخن از کشته شدن ضحاک ابن قیس خارجی و سبب آن

گویند: وقتی ضحاک، عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز را در واسط محاصره کرد و منصور بن جمهور با وی بیعت کرد و عبدالله بدانست که تاب مقاومت ضحاک ندارد، کس پیش وی فرستاد که مانند نثار در مقابل من بی‌اهمیت است اینک مروان سوی او برو، اگر با وی نبرد کردی، من نیز با توام، و با وی صلح کرد به ترتیبی که اختلاف راویان را در باره آن آورده‌ام.

ابومخنف گوید: ضحاک از مقابل ابن عمر برفت و در کفر تو تا از سرزمین جزیره با مروان مقابل شد و به روز تلاقی ضحاک کشته شد.

ابوهاشم، مخلص بن محمد گوید: وقتی عطیه تغلبی، ملحان را که یار ضحاک و عامل وی بر کوفه بود به نزد پل سلیحین بکشت و خبر کشته شدن ملحان به ضحاک رسید. در آن وقت در واسط عبدالله بن عمر را در محاصره داشت. یکی از یاران خویش را به نام مطاعن به جای ملحان فرستاد. آنگاه عبدالله بن عمر و ضحاک صلح کردند که عبدالله به اطاعت وی در آید که در آمد و پشت سر وی نماز کرد. ضحاک سوی کوفه رفت و ابن عمر با یاران خویش در واسط بماند.

گوید: وقتی ضحاک وارد کوفه شد مردم موصل بدون نامه نوشتند و از او خواستند که پیش آنها رود و شهر را تسلیم وی کنند، ضحاک پس از بیست ماه با جمع سپاه خویش برفت تا آنجا رسید. در آن وقت یکی از بنی شیبان، از مردم جزیره، به نام قطران پسر اومه از جانب مروان عامل موصل بود. مردم موصل شهر را به روی ضحاک گشودند. قطران با گروهی اندک از قوم و خاندان خویش با آنها نبرد کرد تا همه کشته شدند و ضحاک بر موصل و ولایت آن تسلط یافت. مروان حمص را در محاصره داشت و با مردم آنجا به نبرد بود که خبر بدور رسید و به پسر خویش عبدالله که در جزیره جانشین وی بود نوشت که با سپاهیان که به نزد وی بودند سوی نصیبین رود و نگذارد که ضحاک بدل جزیره وارد شود.

گوید: عبدالله با جمع سپاهیان خویش که در حدود هفت هزار یا هشت هزار کس بودند سوی نصیبین رفت و سرداری را بایک هزار کس یا نزدیک بدان، در حران بجای نهاد، ضحاک نیز از موصل سوی عبدالله حرکت کرد که در نصیبین بود و عبدالله با وی نبرد کرد اما تاب انبوه سپاه ضحاک را نداشت که چنانکه شنیده ایم یکصد و بیست هزار بود و سوار در هر ماه یکصد و بیست مقرر می داشت و پیاده و استر صد داشت و هشتاد.

گوید: ضحاک نصیبین را محاصره کرد و دوتن از سرداران خویش را به نام عبدالملک پسر بشر تغلبی و بدرذکوانی وابسته سلیمان بن هشام، با چهار هزار یا پنج هزار کس فرستاد که به رقه رفتند و سپاه مروان که آنجا بودند، نزدیک به پانصد سوار، با آنها نبرد کردند، وقتی مروان خبر یافت که آنها سوی رقه رفته اند گروهی از سپاهیان خویش را روانه کرد که چون نزدیک رقه رسیدند یاران ضحاک از آنجا پراکنده شدند و سوی وی رفتند. سپاه مروان به تعقیب آنها رفتند و سی و پنج کس از دنباله دارانشان را به دست آوردند که مروان وقتی به رقه رسید اعضایشان را برید. سپس به مقابله ضحاک و جمع وی رفت تا در محلی به نام غزاز سرزمین کفرتو ثا تلاقی کردند و همانروز باوی نبرد آغاز کرد. شبانگاه ضحاک پیاده شد از ثابت قدمان یاران وی نیز نزدیک شش هزار کس پیاده شدند بیشتر مردم اردوی وی از کارش خبر نداشتند سواران مروان آنها را در میان گرفتند و چندان بکوشیدند که وقتی تاریک شد آنها را کشته بودند. باقی مانده یاران ضحاک به اردوگاهشان باز گشتند نه مروان و نه یاران ضحاک نمی دانستند که جزء مقتولان، ضحاک نیز کشته شده تا نیمه شب که او را نیافتند و یکی که هنگام پیاده شدن او را دیده بود خبر او را با کشته شدنش بگفت که بر او گریستند و بنالیدند.

گوید: عبدالملک بن بشر تغلبی سرداری که ضحاک وی را با سپاه سوی رقه فرستاده بود برفت و وارد اردوگاه مروان شد و به نزد وی در آمد و خبر داد که ضحاک کشته شده مروان کسانی از کشیک بانان خویش را که آتش و شمع همراه داشتند با وی به نبردگاه فرستاد که کشتگان را زیرورو کردند و او را در آوردند و به نزد مروان بردند که بیشتر از بیست زخم بر چهره داشت.

گوید: مردم اردوگاه مروان تکبیر گفتند و مردم اردوگاه ضحاک بدانستند که آنها نیز از حادثه خبر یافته اند. مروان همان شب سر وی را سوی شهرهای جزیره فرستاد که در آن بگردانیدند.

به قولی ضحاک و خیبری به سال صد و بیست و نهم کشته شدند اما به گفته ابو مخنف کشته شدن خیبری خارجی نیز در همین سال بود.

سخن از خبر کشته شدن خیبری خارجی

ابو هاشم، مخلد بن محمد گوید: وقتی ضحاک کشته شد، صبحگاهان مردم اردوی وی با خیبری بیعت کردند و آن روز بیودند و روز بعد صبحگاهان به مقابله مروان رفتند و در مقابل وی صف کشیدند و او نیز صف کشید.

گوید: در آنروز سلیمان بن هشام با غلامان و خاندان خویش با خیبری بود وقتی ضحاک در نصیبین بود، سلیمان پیش وی رفته بود با بیشتر از سه هزار کس از خاندان و غلامان خویش و خواهر شیبان حروری را که پس از کشته شدن خیبری با وی بیعت کرده بود به زنی گرفته بود.

گوید: خیبری با نزدیک چهارصد سوار از جانفروشان به مروان حمله برد، مروان که در قلب بود هزیمت شد و از اردوگاه برون شد. خیبری با همراهان خویش وارد اردوگاه مروان شد که شعارشان را بانگ همی زدند و می گفتند: «ای خیبری. ای خیبری» و هر که را می یافتند می کشتند تا به خیمه مروان رسیدند و طنابهای آن را بریدند و خیبری بر فرش وی نشست.

گوید: پهلوی راست مروان که سالار آن پسرش عبدالله بود بجای خویش ثابت بود. پهلوی چپ نیز به سالاری اسحاق بن مسلم عقیلی ثابت بود. وقتی یاران مروان دیدند که همراهان خیبری اندک گروهی از غلامان اردوگاه بر او تاختند و خیبری را با همه یارانش در خیمه مروان و اطراف آن بکشتند. وقتی خبر به مروان رسید که به هزیمت پنج یا شش میل از اردوگاه دور شده بود که از آنجا به اردوگاه خویش باز گشت و سپاهیان خویش را از آنجا که بودند پس آورد و آنشب

را در اردو گاه خویش گذرانید.

گوید: مردم اردو گاه خیبری برفتند و شبیان را سالار خویش کردند و با وی بیعت کردند. پس از آن مروان بترتیب دسته‌ها با وی نبرد کرد و از آن روز ترتیب صف را رها کرد.

گوید: در روز نبرد با خیبری، مروان، محمد بن سعید را که از معتمدان و دبیران وی بود سوی خیبری فرستاده بود و خبر یافت که در آن روز با حروریان همدلی کرده و به آنها پیوسته، وی را که اسیر شده بود پیش مروان آوردند که دست و پا و زبانش را ببرید.

در این سال مروان، یزید بن عمر بن هبیره را برای نبرد با خارجیانی که در عراق بودند به آنجا فرستاد.

در این سال عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند، و اقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی گوید: در شوال سال صد و بیست و هشتم مروان حمص را بگشود و حصار آن را ویران کرد و نعیم بن ثابت جذامی را بگرفت و بکشت. پیش از این از کسانی که در این باره با وی اختلاف کرده‌اند سخن داشته‌ایم.

چنانکه گفته‌اند: در این سال عامل مدینه و مکه و طایف، عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز بود. عاملان عراق، از جانب ضحاک بودند و عبدالله بن عمر. قضای بصره با ثمامه بن عبدالله بود. نصر بن سیار در خراسان بود که کار آنجا آشفته بود.

در همین سال ابو حمزه خارجی، عبدالله بن یحیی، ملقب به طالب الحق را بدید که او را به مذهب خویش دعوت کرد.

سخن از خبر دیدار ابو حمزه
خارجی با عبدالله طالب الحق
ودعوت وی به مذهب خویش

موسی بن کثیر وابسته ساعدیان گوید: آغاز کار ابو حمزه، مختار بن عوف ازدی سلیمی از بصره بود.
گوید: در آغاز ابو حمزه همه ساله به مکه می رفت و کسان را به مخالفت مروان بن محمد و مخالفت خاندان مروان دعوت می کرد.
گوید: همچنان هر ساله به مکه می رفت تا آخر سال صد و بیست و هشتم عبدالله ابن یحیی پیامد که بدو گفت: «ای مرد سخنی نیکو می شنوم و می بینمت که به حق دعوت میکنی با من بیا که قوم من اطاعت می کنند.» که برفت تا به حضر موت رسید و ابو حمزه با وی بیعت خلافت کرد و به مخالفت مروان و خاندان مروان دعوت کرد.
محمد بن حسن گوید: ابو حمزه به معدن بنی سلیم گذشت. کثیر بن عبدالله عامل معدن بود و چیزی از سخن وی را بشنید و بگفت تا هفتاد تازیانه به اوزدند. آنگاه سوی مکه رفت. وقتی ابو حمزه به مدینه رسید و آنجا را بگشود کثیر نهان شد تا وقتی که کارشان چنان شد که شد.
آنگاه سال صد و بیست و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
بسال صد و بیست و نهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت ابوالدلفاء شیبان بن عزیز یشگری بود.

سخن از سبب هلاکت شیبان بن عزیز یشکری

سبب هلاکت وی چنان بود که وقتی ضحاک بن قیس شیبانی سرخوارج کشته شد و خیبری نیز از پس وی کشته شد شیبان را سالار خویش کردند و با وی بیعت کردند و مروان با آنها نبرد کرد.

هیشم بن عدی گوید: وقتی خیبری کشته شد سلیمان بن هشام بن عبدالملک که در اردوی خواجه بود به آنها گفت آنچه می کنید درست نیست، اگر به رای من کار نکنید از پیش شما می روم.

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «یکی از شما ظفر می یابد سپس جانبازی می کند و کشته می شود. رای من اینست که با عقب داران خویش و مردم جزیره با سپاهی انبوه از مردم شام برویم و در موصل جای گیریم و آنجا خندق بزنیم.»

گوید: چنان کرد. مروان از پی آنها بود. خوارج در سمت شرق دجله بودند و مروان مقابل آنها بود، نه ماه نبرد کردند. یزید بن عمر بن هبیره در قرقیسیا بود مروان بدو دستور داد که سوی کوفه رود، که در آن وقت مثنی بن عمران، از مردم عائذة قریش که خارجی بود آنجا بود.

ابو هاشم مخلد بن محمد گوید: مروان بن محمد به ترتیب صف با خوارج نبرد می کرد وقتی خیبری کشته شد و با شیبان بیعت کردند مروان، از پس آن به ترتیب دسته ها با آنها نبرد کرد و از آن وقت روش صف را متروک گذاشت خوارج نیز به ترتیب دسته های مروان، دسته های می شدند که مقابلشان باشند و با آنها نبرد کنند. بسیاری از اهل طمع از جمع آنها بیریدند و رهانشان کردند و نزدیک به چهل هزار کس به جای ماندند. سلیمان بن هشام به آنها گفت: «سوی شهر موصل روید و آن

نشست. مروان نیز به جایگاه خویش در حران بازگشت و آنجا بسبود تا سوی زاب رفت.

اما روایت ابومخنف چنین است که گوید: مروان به یزید بن عمر بن هبیره که با سپاهی انبوه از مردم شام و مردم جزیره در قرقیسیا بود دستور داد که سوی کوفه روان شود. در آن وقت یکی از خوارج به نام مثنی پسر عمران عایدی از عایدان قریش، عامل کوفه بود، ابن هبیره از ساحل فرات سوی وی روان شد تا به عین التمر رسید، پس از آن برفت و در روحا با مثنی تلاقی کرد و در ماه رمضان سال صد و بیست و نهم به کوفه رسید و خوارج را هزیمت کرد و ابن هبیره وارد کوفه شد. سپس سوی صراة رفت. شبیان، عبیده بن سوار را با سواران بسیار فرستاد که در سمت شرقی صراة اردو زد. ابن هبیره در سمت غرب بود. تلاقی شد و عبیده و گروهی از یاران وی کشته شدند. در ایام صراة منصور بن جمهور نیز با آنها بود که برفت و برد و ولایت و همه جبل تسلط یافت. ابن هبیره نیز سوی واسط رفت و ابن عمر را بگرفت و بداشت. آنگاه نباته بن حنظله را به مقابله سلیمان بن حبیب فرستاد که بر ولایت اهواز بود. سلیمان نیز داود بن حاتم را مقابل وی فرستاد که در مریان بر کنار دجیل تلاقی کردند، کسان هزیمت شدند و داود بن حاتم کشته شد و خلف بن خلیفه درباره وی شعری گفت به این مضمون:

«جانم به فدای داود و عقبداران باد

«در آنوقت که سپاه ابو حاتم را تسلیم کرد

«مهلبی واری که چهره اش می درخشید

«و از کار نیک پشیمان نبود

«از کسی که در کار وی چنانکه باید خبر داشت

«پرسیدم - که جاهل چون عالم نباشد-

«گفت او را بر بلندی ای دیدیم

« که چون شیر حمله می برد

« آنگاه بیفتاد و در خونی که

« برتن نرم روان بود

« غوطه می زد

« آنگاه قبطیان بر سر وی آمدند

« و بر سر شمشیر و انگشتر منازعه کردند. »

گوید: سلیمان برفت و در فارس به ابن معاویه جعفری پیوست. ابن هبیره یکماه بیبود. آنگاه عامر بن ضباره را با مردم شام سوی موصل فرستاد که برفت تا به سن رسید و چون بن کلاب خارجی با وی رو برو شد و عامر بن ضباره را هزیمت کرد که وارد سن شد و در آنجا حصاری شد. مروان سپاه برای او می فرستاد که از راه دشت می رفتند و چون به دجله می رسیدند از آن عبور می کردند و به نزد ابن ضباره می رفتند و چون سپاهیان ابن ضباره بسیار شد به چون بن کلاب حمله برد که چون کشته شد و ابن ضباره به طرف موصل روان شد.

گوید: وقتی خبر به شیبان رسید که چون کشته شده و عامر بن ضباره سوی وی روانست نخواست میان دو سپاه بماند و با همراهان خویش و سواران شامی و یمنی حرکت کرد. عامر بن ضباره با همراهان خود در موصل به نزد مروان رسید که سپاهی بسیار از سپاهیان خویش را بدو پیوست و دستور داد به طرف شیبان حرکت کند هر جا ماند بماند و چون روان شد روان شود، نبرد با وی آغاز نکند، اگر شیبان با وی نبرد کرد نبرد کند و اگر دست بداشت، دست از وی بدارد و اگر حرکت کرد از پی وی برود.

گوید: شیبان بدین سان بود تا از جبل گذشت و به بیضای استخر رسید که عبدالله بن معاویه با گروههای بسیار آنجا بود. کار وی و ابن معاویه با هم بر نیامد و برفت تا در جیرفت کرمان جای گرفت.

گوید: عامر بن ضباره نیز برفت و مقابل ابن معاویه فرود آمد و چند روزی بود، پس از آن با وی نبرد کرد. ابن معاویه هزیمت شد و به هرات پیوست، ابن ضباره نیز با همراهان خویش برفت و در جیرفت با شیبان تلاقی کرد، نبردی سخت در میانه رفت که خوارج هزیمت شدند و اردوگاهشان به غارت رفت، شیبان سوی سیستان رفت و آنجا به هلاکت رسید و این به سال صدوسی ام بود.

اما روایت ابو عبیده چنین است که گوید: وقتی خیبری کشته شد شیبان بن- عبدالعزیز شکری به کار خوارج قیام کرد و با مروان نبرد کرد و نبرد میانشان به درازا کشید. ابن هبیره در واسط عبیده بن سوار را کشته بود و خوارج را رانده بود سرداران معتبر مردم شام و جزیره نیز با وی بودند.

گوید: ابن هبیره عامر بن ضباره را با چهار هزار کس به کمک مروان فرستاد که از راه مداین روان شد. وقتی خبر حرکت وی به شیبان رسید بیم کرد که مروان سوی وی حمله برد و چون بن کلاب شیبانی را به مقابله ابن ضباره فرستاد که وی را مشغول بدارد. در سن تلاقی شد و چون چند روزی عامر را محاصره کرد.

ابو عبیده از گفته ابو سعید چنین آورده: «به خدا به زحمتشان انداختیم و به نبرد خویش و ادارشان کردیم، از ما بیم کرده بودند و می خواستند از مقابل ما بگریزند اما راهشان را بستیم. عامر به آنها گفته بود: شما به ناچار خواهید مرد پس محترمانه بمیرید و آنها حمله ای به ما آوردند که چیزی تاب مقاومت آن نداشت، سالار ما چون ابن کلاب را بکشتند و ما هزیمت شدیم تا به نزد شیبان رسیدیم، ابن ضباره از پی ما بود تا به نزدیکمان فرود آمد و ما در دو سمت نبرد می کردیم. ابن ضباره پشت سر ما فرود آمده بود از سمت عراق، مروان نیز جلو ما بود از سمت شام.»

ابو سعید گوید: آذوقه از ما ببرد و قیمت هایمان گران شد چندان که نان به يك درم شد، پس از آن نان نایاب شد و چیزی نبود که گران یا ارزان بخرند، حبیب بن جدره به

شیبان گفت: «ای امیر مؤمنان کار معاش بر تو سخت شده چه شود اگر به جای دیگر
روی»

گوید: شیبان چنان کرد و سوی شهرزور رفت، از سرزمین موصل، اما یاران او
این را نپسندیدند و کارشان به اختلاف کشید.

بعضیها گفته‌اند: وقتی شیبان کار خوارج را عهده کرد با یاران خویش سوی
موصل رفت، مروان از پی او رفت و هر کجا فرود می‌آمد، او نیز فرود می‌آمد.
یکماه با مروان نبرد کرد، آنگاه شیبان هزیمت شد و به سرزمین فارس پیوست.
مروان، عامر بن ضباره را از پی وی فرستاد که تاجزیره ابن کاوان برفت. شیبان
با همراهان خویش سوی عمان رفت و جلندی بن مسعود بن جیفر بن جلندی از دی
اورا بکشت.

در این سال ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس به ابومسلم که از
خراسان به آهنگ وی آمده بود و تا قومس رسیده بود دستور داد که به خراسان به
نزد شیعیان وی باز گردد و دستورشان داد که دعوت را نمایان کنند و رنگ سیاه را
شعار خویش کنند.

سخن از خبر ابومسلم که به آهنگ دیدار
ابراهیم محمد تا قومس رسید و محمد او را
به خراسان پس فرستاد و گفت دعوت را نمایان کند

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: ابومسلم پیوسته به خراسان
رفت و آمد داشت تا وقتی که آنجا تعصب قبایلی رخ داد و چون کار آشفته شد،
سلیمان بن کثیر به ابوسلمه خلال نوشت و خواست که به ابراهیم بنویسد و از او
بخواهد که یکی از خاندان خویش را بفرستد.

گوید: ابوسلمه به ابراهیم نوشت و او ابومسلم را فرستاد و چون سال صد و

بیست و نهم شد، ابراهیم به ابو مسلم نوشت و دستور داد پیش وی رود که اخبار کسان را از وی پرسد.

گوید: ابو مسلم در نیمه جمادی الاخر با هفتاد کس از نقیبان برون شد و چون به دندانقان، از سرزمین خراسان، رسید، کامل یا ابو کامل متعرض وی شد و گفت: «قصد کجاء دارید؟»

گفتند: «به حج می رویم.»

گوید: پس از آن ابو مسلم با وی خلوت کرد و او را دعوت کرد که پذیرفت و دست از آنها برداشت. ابو مسلم سوی بیورد رفت و چند روز آنجا بود سپس سوی نسا رفت که عاصم بن قیس سلمی از جانب نصر بن سیار عامل آنجا بود. وقتی که زدیک آنجا رسید فضل بن سلیمان طوسی را پیش اسید بن عبدالله خزاعی فرستاد که آمدن خویش را بدو خبر دهد.

گوید: فضل برفت و وارد یکی از دهکده های نسا شد و یکی از شیعیان را که می شناخت دید و سراغ اسید را از او گرفت که سخت به او تعرض کرد، فضل گفت: «ای بنده خدا، از اینکه سراغ خانه یکی را گرفته ام چه اعتراض داری؟»

گفت: «در این دهکده شری رخ داده است، درباره دو کس سعایت کردند و آنها را پیش عامل بردند و گفتند که اینان دعوتگرند که آنها را گرفت و نیز احجم بن عبدالله و غیلان بن فضاله و غالب بن سعید و مهاجر بن عثمان را گرفت.»

گوید: پس فضل پیش ابو مسلم باز گشت و خبر را با وی بگفت که از راه بگشت و از پایین دهکده ها برفت و طرخان شتر بان را پیش اسید فرستاد و گفت: «او را با هر کس از شیعیان که توانستی دید به نزد من بخوان، مبادا با کسی که او را نمی شناسی سخن کنی.»

گوید: طرحان پیش اسید رفت و او را بخواند و جای ابو مسلم را بدو خبر داد که به نزد وی آمد. ابو مسلم خبرها را از او پرسید که گفت: «بله، ازهر بن شعیب و عبدالملک بن سعد نامه‌هایی از ابراهیم امام برای تو آورده بودند. نامه‌ها را پیش من نهادند و برفتند که آنها را گرفتند. نمی‌دانم کی درباره آنها سعایت کرده بود. عامل آنها را پیش عاصم بن قیس فرستاد که مهاجر بن عثمان و کسانی از شیعه را تازیانه زد.»

گفت: «نامه‌ها کجاست؟»

گفت: «به نزد من است.»

گفت: «به نزد من آرو.»

گوید: آنگاه ابو مسلم برفت تا به قومس رسید که بیهس بن بدیل عجلی عامل آنجا بود. بیهس به نزد آنها آمد و گفت: «آهنگ کجادارید؟»

گفتند: «به حج می‌رویم.»

گفت: «یک یابوی زیادی دارید که بفروشید؟»

ابو مسلم گفت: «برای فروش نه، اما هر یک از مرکبان ما را که می‌خواهی

بگیر.»

گفت: «مرکبان را به من نشان بدهید.»

گوید: مرکبان را بدو نشان دادند و یک یابوی سمند را پسندید.

ابو مسلم گفت: «این از آن تو باشد.»

گفت: «نمی‌پذیرم، مگر با دادن بها.»

گفت: «خودت معین کن.»

گفت: «هفتصد.»

گفت: «از آن تو باشد.»

گوید: هنگامی که ابو مسلم به قومس بود نامه‌ای از ابراهیم امام رسید که به نام وی

بود و نامه‌ای نیز برای سلیمان بن کثیر. در نامهٔ ابومسلم چنین آمده بود که: «من پرچم نصرت را برای تو فرستادم هر کجا این نامه به تو رسید بازگرد و هرچه را به نزد تو هست همراه قحطبه بفرست که در موسم حج به نزد من آرد.»

گوید: پس ابومسلم سوی خراسان بازگشت و قحطبه را سوی ابراهیم امام فرستاد. و چون به نسا رسیدند سالار پادگانی که در یکی از دهکده‌های نسا بود راهشان را گرفت و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «آهنگ حج داریم اما در بارهٔ راه چیزها شنیده‌ایم که از آن بیمناک شده‌ایم.»

پس آنها را به نزد عاصم بن قیس سلمی برد که از آنها پرسش کرد و بدو خبر دادند که گفت: «بروید.» و به مفضل بن شرمی سلمی که سالار نگهبانان وی بود گفت: «آزادشان کن.» ابومسلم با وی خلوت کرد و وی را دعوت کرد که پذیرفت. سپس گفت: «آهسته بروید و شتاب مکنید.» و به نزد آنها بود تا حرکت کردند.

گوید: ابومسلم در اولین روز ماه رمضان سال صد و بیست و نهم به مرور رسید و نامهٔ ابراهیم امام را به سلیمان بن کثیر داد که در آن چنین آمده بود: «دعوت خویش را آشکار کن و منتظر نمان که وقت آن رسیده است.»

پس ابومسلم را معین کردند و گفتند: «یکی از اهل بیت است.» و به اطاعت بنی عباس خواندند و به کسانی که از دور و نزدیک دعوتشان را پذیرفته بودند پیام دادند و گفتند: «کار عباسیان را آشکار کنید و سوی آنها دعوت کنید.»

گوید: ابومسلم در یکی از دهکده‌های مردم خزاعه به نام سفیدنج فرود آمد. شیبان و کرمانی با نصر بن سیار به نبرد بودند، ابومسلم دعوتگران خویش را میان مردم فرستاد که کارش علنی شد و کسان گفتند: «یکی از بنی هاشم آمده.» و از هر سوی پیش وی آمدند و او به روز عید فطر در دهکدهٔ خالد بن ابراهیم قیام کرد.

به روز عید قاسم بن مجاشع مرأی با کسان نماز کرد، پس از آن ابو مسلم حرکت کرد و در دهکده‌الین و به قولی لین که از آن مردم خزاعه بود فرود آمد و به يك روز مردم شصت دهکده به نزد وی آمدند. چهل و دو روز آنجا بماند، نخستین فتح ابو مسلم از جانب موسی بن کعب بود که در بیوردرخ داد و به کشتن عاصم بن-قیس پرداخت. آنگاه خبر فتحی از جانب مرو روذ به نزد وی آمد.

ابو جعفر گوید: اما روایت ابو الخطاب چنین است که گوید: ابو مسلم وقتی از قومس بازگشت به سرزمین مرو آمد. از قومس، قحطبة بن شیبب را با مالهایی که همراه داشت، و باهدیه‌ها سوی امام، ابراهیم بن محمد، فرستاد. آنگاه سوی مرو بازگشت و در شعبان سال صد و بیست و نهم نه روز از ماه رفته به روز سه‌شنبه آنجا رسید و در دهکده‌ای به نام فنین به نزد ابو الحکم عیسی بن اعین نقیب جای گرفت. دهکده از آن ابوداود بود. در ماه رمضان همان سال ابوداود را با عمرو بن اعین به طخارستان و ناحیه این سوی بلخ فرستاد که دعوت را علنی کنند. و هم در ماه رمضان نصر بن صبیح و شریک بن غضی هر دو ان تمیمی را برای علنی کردن دعوت سوی مرو روذ فرستاد. ابو عاصم عبدالله بن سلیم را نیز سوی طالقان فرستاد. و هم در ماه رمضان پنج روز مانده از ماه، ابو الجهم بن عطیه را به خوارزم فرستاد به نزد علاء بن حریث که دعوت را علنی کند و اگر پیش از وقت دشمن به آنها تاخت و موجب آزار و زحمت شد روا بود که از خویشتن دفاع کنند و شمشیر بنمایند و از نیام در آرند و با دشمنان خدانبرد کنند و کسانی که تا رسیدن وقت دشمن از آنها غافل بود مانعی نداشت که پس از رسیدن وقت قیام کنند.

گوید: آنگاه ابو مسلم دو روز رفته از ماه رمضان سال صد و بیست و نهم از منزل ابو الحکم، عیسی بن اعین، برفت و پیش سلیمان بن کثیر خزاعی منزل گرفت در دهکده‌وی به نام سفیدنج از ناحیه خرقان. و چون شب پنجشنبه پنج روز مانده از ماه رمضان سال صد و بیست نهم رسید پرچمی را که ابراهیم امام پیش ابو مسلم فرستاده بود

و سایه نام داشت بر نیزه‌ای بستند که چهارده ذراع درازا داشت و نیز بیرقی را که امام فرستاده بود و ابر نام داشت بر نیزه‌ای بست که سیزده ذراع درازا داشت و این آیه را می‌خواند:

«اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا وان الله علی نصرهم لقدير»^۱

یعنی: کسانی که چون ستم دیده‌اند کار زار می‌کنند، اجازه‌دارند و خدا به نصرت دادنشان تواناست.

آنگاه ابو مسلم و سلیمان بن کثیر و برادران سلیمان و غلامانش با کسانی از مردم سفیدنج که دعوت را پذیرفته بودند از جمله غیلان بن عبدالله خزاعی که شوهر خواهر سلیمان، ام عمر و دختر کثیر بود، و نیز حمید بن رزین و برادرش عثمان ابن رزین همگی سیاه به تن کردند و همه شب برای شیعیان ناحیه خرقان آتشها افروختند که این علامت میان شیعیان بود و صبحگاهان همگان با شتاب به نزد ابو مسلم فراهم آمدند. در باره نام «سایه» و «ابر» چنین تأویل کرد که ابر زمین را می‌پوشاند و دعوت بنی عباس نیز به همین گونه بود، و تاویل سایه چنان بود که زمین هرگز از سایه خالی نخواهد ماند و به همین گونه تا روزگار به جاست از خلیفه عباسی خالی نخواهد بود.

گوید: دعوتگران اهل مرو با کسانی که دعوت را پذیرفته بودند پیش ابو مسلم آمدند، نخستین کسانی که پیش وی آمدند مردم سقادم بودند با ابوالوضاح هرمز- فری، عیسی بن شبیل، با نهصد کس و چهار سوار و سلیمان بن حسان و برادرش یزدان بن حسان و هیشم بن یزید و بویع، و ابسته نصر بن معاویه، و ابو خالد، حسن، و جردی و محمد بن علوان از مردم هرمز فره. از مردم سقادم هزار و سیصد پیاده و شانزده سوار نیز با ابوالقاسم، محرز بن ابراهیم جو بانی، آمدند، از جمله دعوتگران، ابوالعباس مروزی و خدام بن عمار و حمزه بن رنیم نیز با آنها بودند.

گوید: مردم سقادم از یکسوی تکبیر می گفتند و آن گروه از مردم سقادم که با محرز بن ابراهیم بودند به جوابشان تکبیر می گفتند و بدین گونه بودند تا در سفیدنج وارد اردوگاه ابومسلم شدند و این به روز شنبه دو روز پس از قیام ابومسلم بود.

گوید: ابومسلم دستور داد تا حصار سفیدنج را مرمت کنند و استوار کنند و در بنهند و به روز عید فطر در سفیدنج ابومسلم بگفت تا سلیمان بن کثیر پیش نمازوی و شیعیان شود. برای وی منبری نهاد و گفت پیش از سخنگویی (خطبه) نماز کند بی اذان و اقامه. و چنان بود که بنی امیه در جمعه ها و عیدها از سخنگویی و اذان آغاز می کرده بودند، پس از آن اقامه بود و نماز روز جمعه، بر منبرها نیز نشسته سخن می کردند.

گوید: ابومسلم به سلیمان بن کثیر گفت که شش تکبیر پیایی بگوید پس از آن قرائت قرآن کند و هنگام رکوع تکبیر هفتم را بگوید و در رکعت دوم پنج تکبیر پیایی بگوید پس از آن قرائت قرآن کند و هنگام رکوع تکبیر ششم را بگوید. سخنگویی را نیز با تکبیر آغاز کند و با قرآن به سر برد.

گوید: و چنان بود که بنی امیه به روز عید در رکعت اول چهار تکبیر می گفته بودند و در رکعت دوم سه تکبیر.

گوید: وقتی سلیمان بن کثیر نماز و سخنگویی را به سر برد، ابومسلم و شیعیان به طرف غذایی رفتند که ابومسلم خراسانی برای آنها فراهم آورده بود و با خوشدلی غذا خوردند.

گوید: ابومسلم هنگامی که در خندق بود، چون به نصر بن سیار نامه می نوشت، می نوشت به امیر نصر، اما وقتی کار وی نیرو گرفت که شیعیان در محوطه خندق با وی فراهم آمده بودند از نام خویش آغاز کرد و به نصر چنین نوشت: «اما بعد، خدای که نامهایش مبارك و یادش والاباد، در قرآن اقوامی را ملامت کرده

و فرموده:

«واقسموا بالله جهدايمانهم لئن جائهم نذير لیکونن اهدى من احدى الامم فلما جائهم نذير مازادهم الانفورا استکباراً فى الارض ومکر السیثى ولا یحقیق المکر السیثى الا باهله فهل یظرون الاسنة الاولین فلن تجد لسنة الله تبديلا ولن تجد لسنة الله تحویلا»

یعنی: «به خدا قسم می خوردند قسمهای مؤکد که اگر بیم رسانی بیایدشان از امتی دیگر رهیافته تر خواهند بود و چون بیم رسانی بیامدشان جز دوری و بزرگی- فروشی در این سرزمین و نیرنگ بدشان نیفزود و نیرنگ بد جز به صاحبش نرسد؛ مگر جز روش گذشتگان انتظاری دارند که هرگز روش خدا را تبدیل پذیر نخواهی یافت و هرگز روش خدا را تغییر پذیر نخواهی یافت.»

گوید: نصر از نامه شگفتی کرد که به نام خویش آغاز کرده بود و اورا سبک گرفته بود و گفت: «این نامه را پاسخی باید.»

وقتی ابو مسلم در اردوگاه خویش در ماخوان استقرار یافت به محرز بن- ابراهیم دستور داد که در جیرنج خندقی بزند و یاران خویش را با شیعیانی که بدو گرویده اند آنجا فراهم آرد و راه آذوقه نصر بن سیار را که از مرور و بلخ و ولایت طخارستان می رسید ببندد.

گوید: محرز بن ابراهیم چنان کرد و نزدیک به یک هزار کس با وی در خندقش فراهم آمدند. ابو مسلم به ابوصالح، کامل بن مظفر بگفت تا یکی را به خندق محرز ابن ابراهیم بفرستد تا کسانی را که آنجا هستند، از نظر بگذراند و آنها را در دفتری احصاء کند با نامهای خودشان و نام پدرانشان و دهکده هاشان.

گوید: ابوصالح، حمید ازرق را برای این کار فرستاد. وی دبیر بود و در خندق محرز هشتصد و چهار کس از مردم کف را شمار کرد. گروهی سرداران معروف

نیز با آنها بودند چون زیاد بن سیار از دی از مردم دهکده‌ای به نام اسبواذق از ناحیه خرقان و خدام بن عماره کندی از ناحیه سقادم از دهکده‌ای به نام اوایق و حنیفة بن قیس، او نیز از ناحیه سقادم از دهکده‌ای به نام شنگره و عبدویه، جردامد پسر عبدالکریم از مردم هرات که گوسفند به مرو می‌برد و حمزة بن زنیم باهلی از ناحیه خرقان از دهکده‌ای به نام هتلاد گور و ابو هاشم خلیفة بن مهران از ناحیه سقادم از دهکده‌ای به نام جوبان و ابو خدیجه، جیلان بن سغدی و ابو نعیم موسی بن-صبیح.

گوید: محرز بن ابراهیم همچنان در خندق خویش بی‌بود، تا وقتی که ابو مسلم وارد حصار مرو شد. و خندق ماخوان را رها کرد و هنگامی که در مارسرجس اردو زد و آهنگ نیشابور داشت محرز بن ابراهیم یاران خویش را بدو پیوست.

گوید: از جمله رخدادهای این بود که وقتی ابو مسلم در سفیدنج بود، نصر بن-سیار یکی از وابستگان خویش را به نام یزید با سپاهی فراوان برای نبرد ابو مسلم فرستاد و این پس از هیجده ماه از قیام وی بود. ابو مسلم مالک بن هشتم خزاعی را به مقابله وی فرستاد، مصعب بن قیس نیز با وی بود. در دهکده‌ای به نام الین تلاقی کردند. مالک آنها را به شخص پسندیده از خاندان پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم دعوت کرد. اما به این کار گردن نهادند. مالک که نزدیک دو بیست کس با خود داشت از آغاز روز تا پسینگاه در مقابل آنها صف بست.

گوید: صالح بن سلیمان ضبی و ابراهیم بن یزید و زیاد بن عیسی به نزد ابو مسلم آمدند که آنها را سوی مالک بن هشتم فرستاد که پسینگاه پیش وی رسیدند و ابو نصر از آنها نیرو گرفت. یزید وابسته نصر بن سیار به یاران خویش گفت: «اگر امشب اینان را واگذاریم کمک برای شان می‌رسد، سوی این قوم حمله برید.» و چنان کردند.

گوید: ابونصر پیاده شد و یاران خویش را ترغیب کرد و گفت: «امیدوارم خدا کافران را سرکوب کند» و آنها صادقانه دلیری نمودند. دو گروه صبوری کردند. سی و چهار کس از طرفداران بنی مروان کشته شد و هشت کس از آنها اسیر شد. عبدالله طایی به یزید وابسته نصر، سالار قوم، حمله برد و او را به اسیری گرفت و یارانش هزیمت شدند. ابونصر عبدالله طایی را با اسیرش همراه گروهی از شیعیان که که تعدادی اسیر و سر همراه داشتند روانه کرد و مشخصاً در اردوگاه خویش در سفیدنج بماند. ابوحماد مروزی و ابو عمر اعجمی نیز جزو هیئت فرستادگان بودند.

گوید: ابومسلم بگفت تا سرها را برد رباغی نهادند که در اردوگاه بود و یزید اسلمی را به ابواسحاق خالد بن عثمان داد و گفت که زخمهای یزید وابسته نصر را مداوا کند و او را نیکو بدارد و به ابونصر نوشت که پیش وی رود. وقتی زخمهای یزید وابسته نصر التیام یافت ابومسلم او را پیش خواند و گفت: «اگر خواهی باما بمان و اگر خوش نداری به سلامت پیش مولای خویش رو و به قید قسم تعهد کن که با ما نبرد نکنی و درباره ما دروغ نگویی و آنچه را دیده‌ای بگویی.»

گوید: وابسته نصر باز گشتن به نزد مولای خویش را برگزید و ابومسلم او را رها کرد و گفت: «این، مردم پرهیزگار و پارسا را از شما باز می‌دارد که به نزد آنها ما بر مسلمانانی نیستیم.»

گوید: وقتی یزید به نزد نصر بن سیار رسید بدو گفت: «خوش نیامدی، به خدا چنین پندارم که قوم ترا باقی گذاشتند که بر ضد ما حجت کنند.» یزید گفت: «به خدا چنانست که پنداشته‌ای، مرا قسم داده‌اند که درباره آنها دروغ نگویم و من می‌گویم که آنها نمازها را به وقت می‌کنند با اذان و اقامه، قرآن می‌خوانند و یاد خدا بسیار می‌کنند و به دوستی پیمبر خدا صلی الله علیه می‌خوانند.»

چنان دانم که کارشان بالا می‌گیرد. اگر نبود که مولای منی و از بردگی آزادم کرده‌ای پیش تو باز نمی‌گشتم و با آنها می‌ماندم.»

گوید: این نخستین نبردی بود که میان شیعیان و طرفداران بنی مروان رخ

داد.

در این سال خازم بن خزیمه بر مروروذ تسلط یافت و کسی را که از جانب نصر بن سیار عامل آنجا بود کشت و فتح را همراه خزیمه بن خازم برای ابومسلم نوشت.

سخن از خبر فتح مروروذ به دست خازم
ابن خزیمه و کشتن عامل نصر بن سیار

حسن بن رشید گوید: وقتی خازم بن خزیمه می‌خواست در مروروذ قیام کند کسانی از مردم تهیم می‌خواستند مانع وی شوند که گفت: «من یکی از شما هستم، آهنگ مرو دارم شاید بر آن تسلط یابم، اگر بر آن ظفر یافتم از آن شماست و اگر کشته شدم از من آسوده‌اید.»

گوید: پس، از اودست برداشتند که برون شد و در دهکده‌ای به نام کنج رستاه ارد وزد. نصر بن صبیح و بسام بن ابراهیم نیز از جانب ابومسلم پیش آنها آمدند و چون شب در آمد خازم به مردم مرو روز شبیخون زد و بشر بن جعفر سفدی را که از جانب نصر بن سیار عامل مروروذ بود بکشت، در اول ذی قعدة، و خبر فتح را همراه خزیمه بن خازم و عبدالله بن سعید و شبیب بن واج برای ابومسلم فرستاد.

ابوجعفر گوید: اما راوی دیگر بجز اینان که گفتارشان را یاد کردیم دربارهٔ ابومسلم و علنی کردن دعوت و رفتن وی به خراسان و آمدن وی از آنجا و باز رفتنش

گفتند: «نه.»

گفت: «ولی می بینمتان که در کارشان شك آورده اید و علمشان را رد کرده اید، اگر نمی دانستند که این مرد همانست که شایسته قیام به کارشان است وی را سوی شما نمی فرستادند که وی در دل بستگی و یاری آنها و قیام به حقشان مورد بدگمانی نیست.»

گوید: پس به سبب گفته ابوداود کس پیش ابو مسلم فرستادند و او را از قومس پس آوردند و کار خویش را بدو سپردند و شنوا و مطیع او شدند و پیوسته کینه سلیمان ابن کثیر و سپاس ابوداود در خاطر ابو مسلم بود.

گوید: شیعیان از نقیب و غیر نقیب شنوای ابو مسلم شدند و اطاعت وی کردند و هم چشمی کردند و پیامی را که آورده بود پذیرفتند. وی نیز دعوتگران به اقطار خراسان فرستاد و کسان فوج پذیرفتند و فزونی گرفتند و دعوتگران در همه خراسان آشکار شدند.

گوید: ابراهیم امام به ابو مسلم نوشت که در موسم حج آن سال یعنی سال صد و بیست و نهم پیش وی رود که دستور خویش را درباره علنی کردن دعوت باوی بگوید و قحطبة بن شبيب را نیز با خود ببرد و مالهایی را که به نزد وی فراهم آمده بود همراه بردارد که سیصد و شصت هزار درهم به نزد وی فراهم آمده بود که بیشتر آنرا چیزهایی از کالاهای بازرگانان از قهستانی و مروی و حریر و پرنده خرید و باقیمانده را شمشهای طلا و نقره خرید و در قباهای مغزی دار نهاد و استرها خرید و در نیمه جمادی الاخر حرکت کرد. از جمله نقیبان قحطبة بن شبيب و قاسم بن مجاشع و طلحة بن عمار و از حاکمان چهار و پنج کس همراه وی بودند. از دهکده های خزاعه

گوید: ابو مسلم از ایبورد به عثمان بن نهیک و یاران وی نوشت و دستورشان داد که به نزد وی آیند که مابین وی و آنها پنج فرسنگ راه بود. پنجاه کس از آنها پیش وی آمدند. سپس از ایبورد حرکت کردند و به دهکده‌ای رسیدند قاقس نام از دهکده‌های نسا. ابو مسلم، فضل بن سلیمان را به اندومان فرستاد که دهکده اسید بود و آنجا یکی از شیعیان را بدید و در باره اسید از او پرسید و آنکس بدو گفت: «در باره او چه می‌پرسی که امروز از جانب عامل شری دراز بود. وی را گرفتند، احجم بن- عبدالله و غیلان بن فضاله و غالب بن سعید و مهاجر بن عثمان را نیز گرفتند و پیش عامل، عاصم بن قیس حروری، برند که آنها را بداشت.»

گوید: ابو مسلم و یارانش برفتند تا به اندومان رسیدند. ابو مالک و شیعیان نسا، پیش وی آمدند. ابو مالک بدو خبر داد که نامه‌ای که همراه فرستاده امام بود پیش اوست. بدو دستور داد که نامه را پیش وی آرد، نامه را بیاورد با پرچمی و بیرقی، ضمن نامه بدو دستور داده بود که هر کجا بود و نامه وی را دید باز گردد و دعوت را اعلنی کند. پرچمی را که از جانب امام برای وی آمده بود بر نیزه‌ای بست. بیرق را نیز بست شیعیان نسا و دعوت‌گران و سران به نزد وی فراهم آمدند. مردم ایبورد نیز که با وی آمده بودند، آنجا بودند.

عاصم بن قیس حروری از این خبر یافت و کس پیش ابو مسلم فرستاد و از وضع وی پرسش کرد.

گوید: ابو مسلم بدو گفت که از جمله حج گزاران است و آهنگ خانه خدا دارد. گروهی از یاران بازرگانش نیز همراه او هستند و از عاصم خواست که یاران وی را که بداشته بود رها کند تا از ولایت وی برود.

از ابو مسلم خواستند که تعهدی بنویسد که غلامانی را که با وی هستند و اسبان و سلاحهایی را که همراه دارد پس فرستد تا یاران وی را که از ولایت امام آمده‌اند و جز آنها را رها کنند.

گوید: ابو مسلم این را پذیرفت و یاران وی آزاد شدند. ابو مسلم به یاران خویش گفت، که باز گردند و نامه امام را برایشان خواند و دستورشان داد که دعوت را اعلنی کنند، که جمعی از آنها باز گشتند. ابو مالک، اسید بن عبدالله خزاعی و رزیق بن شوذب و کسانی که از ایبورد همراه ابو مسلم آمده بودند با وی حرکت کردند. به کسانی که باز می گشتند دستور داد که آماده شوند.

گوید: آنگاه ابو مسلم با باقیمانده یاران خویش همراه قحطبة بن شبيب برفت تا به حدود گرگان رسیدند و کس پیش خالد بن برمک و ابن عون فرستاد و دستورشان داد که با هر چه از مال شیعه پیش آنهاست به نزد وی آیند، که به نزد وی آمدند و چند روز بود تا کاروانها فراهم آمد و قحطبة بن شبيب را مجهز کرد و مالی را که همراه داشت و بارها را با هر چه در آن بود بدو تسلیم کرد و او را سوی ابراهیم بن محمد فرستاد.

گوید: آنگاه ابو مسلم با همراهان خویش برفت تا به نسا رسید. آنگاه از آنجا سوی ایبورد حرکت کرد و به آنجا رسید. سپس ناشناس برفت تا هفت روز مانده از ماه رمضان به مرو رسید و در دهکده ای به نام فنین از دهکده های خزاعه جای گرفت.

گوید: و چنان بود که با یاران خویش وعده نهاده بود که بروز عید فطر در مرو بنزد وی روند که ابوداود و عمرو بن اعین را سوی طخارستان فرستاده بود. نصر بن صبیح را سوی آقل و بخارا فرستاده بود، شریک بن عیسی نیز با وی بود، موسی بن کعب را نیز به ایبورد و نسا فرستاده بود که پیش وی رفتند و قاسم بن مجاشع تمیمی به روز عید در نمازگاه آل قنبر در دهکده ابوداود، خالد بن ابراهیم، با مردم نماز کرد.

در این سال بیشتر کسان از قبایل عرب که در خراسان بودند، هم پیمان شدند که با ابو مسلم نبرد کنند و این به هنگامی بود که پیروان ابو مسلم فرونی گرفته بودند

و کارش نیرو گرفته بود.

و هم در این سال ابو مسلم از اردوگاه خویش در اسفیدنج به ماخوان انتقال یافت.

سخن از انتقال ابو مسلم از اردوگاه اسفیدنج به ماخوان و سبب آن

مسلمة بن یحیی گوید: وقتی ابو مسلم قیام کرد کسان سوی او شتابان شدند و مردم مرو سوی وی رفتن گرفتند. نصر متعرض آنها نمی شد. کرمانی و شبیان نیز کار ابو مسلم را ناخوش نداشتند از آنرو که وی به خلع مروان بن محمد می خواند.

گوید: ابو مسلم در دهکده ای بود به نام بالین در خیمه ای که کشیکبان و حاجب نداشت و کار وی به نزد کسان بزرگ می نمودومی گفتند: «یکی از بنی هاشم نمودار شده که دارای بردباری و وقار و سکون است.»

گوید: جوانانی از مردم مرو که زاهد پیشه بودند و طالب فتنه، در اردوگاه ابو مسلم به نزد وی رفتند و از او درباره نسبش پرسیدند که گفت: «اثر من برای شما از نسبم بهتر است.»

درباره چیزهایی از فقه از او پرسش کردند که گفت: «امر کردن شما به معروف و نهی کردنتان از منکر، برایتان بهتر از این است. ما اینک مشغولیم و به یاری شما بیشتر از سؤال کردنتان نیاز داریم، از مادر گذرید.»

گفتند: «بخدا نسبی برای تو نمی شناسیم و پنداریم که جز اندکی نمی مانی و کشته می شوی. میان تو و کشته شدن جز این فاصله نیست که یکی از این دو کس فراغت یابد»

ابو مسلم گفت: «ان شاء الله من آنها را می کشم.»

گوید: پس جوانان باز گشتند و پیش نصر بن سیار رفتند و با وی سخن کردند که گفت: «خدایتان پاداش نیک دهد کسانی چون شما این را جسته و شناخته اند.»

آنگاه پیش شیبان رفتند و بدو خبر دادند. پیام داد که ما همدیگر را به مغلوبیت داده ایم. نصر بدو پیام داد که اگر خواهی دست از من بدار تا باوی نبرد کنم، اگر می خواهی بامن در کار نبردوی همدستی کن تا او را بکشم یا از ولایت بیرون کنم. آنگاه به کاری که اکنون هستیم باز گردیم.

گوید: شیبان می خواست چنین کند و این در اردوگاه علنی شد، خبر گیران ابو مسلم برفتند و بدو خبر دادند. سلیمان گفت: «این خبر چیست که به آنها رسیده، مگر با کسی چیزی گفته ای؟»

ابو مسلم خبر جوانانی را که پیش وی آمده بودند، با او برگفت.

سلیمان گفت: «این به سبب همانست.»

گوید: آنگاه به علی پسر کرمانی نوشتند که: «تو خون باخته ای پدرت کشته شده و ما می دانیم که تو بارای شیبان موافق نیستی و برای انتقام خویش نبرد می کنی، مگذار شیبان بانصر صلح کند.»

پس، وی به نزد شیبان رفت و با وی سخن کرد و رای وی را برگردانید. آنگاه نصر به شیبان پیغام داد که تو فریب خورده ای، به خدا این کار چندان بزرگ شود که مرا در قبال آن کوچک بینی.

گوید: در آن اثنا که در این گفتگو بودند ابو مسلم نصر بن نعیم ضبی را سوی هرات فرستاد که عیسی بن عقیل لیشی عامل آنجا بود و وی را از هرات براند. عیسی به هزیمت به نزد نصر رفت و نصر بر هرات تسلط یافت.

گوید: پس یحیی بن نعیم بن هبیره گفت: «این را برگزینید که یا شما پیش از مضریان هلاک شوید یا مضریان پیش از شما.»

گفتند: «این چگونگی باشد؟»

گفت: «کار این مرد از یکماه پیش آشکار شده و اردو گاه همانند اردو گاه شماست.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «با نصر صلح کنید که اگر با نصر صلح کنید با وی نبرد کنند و شما را رها کنند

که کار به دست مضریان است و اگر با نصر صلح نکنید با وی صلح کنند و با شما نبرد کنند، سپس به نبرد آنها روند.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «آنها را پیش اندازید و گرچه برای مدتی اندک باشد که دیدگان از کشته

شدنشان روشن شود.»

گوید: پس شیبان کس فرستاد و نصر را به متار که دعوت کرد که پذیرفت و کس

فرستاد و سلم بن احوز را پیش خواند و مکتوبی در میانه نوشت آنگاه شیبان پیامد

که پسر کرمانی بر راستوی بود و یحیی بن نعیم بر چپوی بود.

سلم به پسر کرمانی گفت: «ای یک چشم، حقا در خور آنی که همان یک چشم باشی

که شنیده ایم هلاکت مضریان به دست اوست.»

گوید: پس از آن برای یکسال قرار متار که دادند و مکتوبی در میانه نوشتند.

خبر به ابو مسلم رسید و کس پیش شیبان فرستاد که ما با توسته ماه متار که می کنیم، سه ماه

با ما متار که کن.

پسر کرمانی گفت: «من با نصر مصالحه نکرده ام، شیبان با وی مصالحه کرده

و من این را خوش ندارم که خون باختام و از نبرد او باز نمی مانم.» و نبرد را از

سر گرفت که شیبان از کمک وی باز ماند و گفت: «خیانت روانیست.»

گوید: پس کرمانی کس پیش ابو مسلم فرستاد و از او بر ضد نصر بن سیار کمک

خواست. ابو مسلم حرکت کرد و به ماخوان رفت و شبیل بن طهمان را پیش پسر کرمانی

فرستاد که من با توام بر ضد نصر.

پسر کرمانی گفت: «دوست دارم ابو مسلم به دیدار من آید.»

شبل این سخن را به ابو مسلم خبر داد. ابو مسلم چهارده روز بیود آنگاه سوی پسر کرمانی رفت و اردو گاه خویش را در ماخوان به جا نهاد. عثمان پسر کرمانی با گروهی سوار به پیشواز وی آمد و با وی برفت تا وارد اردو گاه شد و سوی جایگاه علی رفت که بایستاد و او را پیاده کرد که وارد شد و به علی سلام امارت گفت.

گوید: علی برای ابو مسلم در قصر مخلد بن حسن ازدی جایگاه معین کرده بود که دو روز بیود آنگاه سوی اردو گاه خود برگشت که در ماخوان بود و این پنج روز مانده از محرم سال صدوسی ام بود.

اما روایت ابو الخطاب چنین است که گوید: وقتی شیعیان در اردو گاه ابو مسلم فزونی گرفتند سفیدنج بر او تنگ شد و اردو گاهی فراخ می جست، منظور خویش را در ماخوان یافت که دهکده ای بود از آن علاء بن حریت، و ابواسحاق خالد بن عثمان و ابوالجهم بن عطیه و برادرانش نیز آنجا بودند

گوید: توقف ابو مسلم در اسفیدنج چهل و دو روز بود. پس از آن از اسفیدنج سوی ماخوان حرکت کرد و در منزل ابواسحاق، خالد بن عثمان، فرود آمد، به روز چهارشنبه نه روز رفته از ذی قعدة سال صد و بیست و نهم و در آنجا خندقی بکند برای خندق، دو در نهاد و در آنجا با شیعیان اردو زد. مصعب بن قیس حنفی را با بهدل بن ایاس ضبی بر یکی از دو در خندق گماشت و ابوشراحیل و ابو عمرو اعجمی را بر در دیگر گماشت. ابونصر، مالک بن هیشم، را سالار نگهبانان کرد و ابواسحاق، خالد بن عثمان، را سالار کشیکبانان کرد. کامل بن مظفر ابو صالح را بر دیوان سپاه گماشت. اسلم بن صبیح را بر رسایل گماشت و قاسم بن مجاشع نقیب تمیمی را بر قضا گماشت. ابوالوضاح و گروهی از مردم سقادم را به مالک بن هیشم پیوست. مردم نو شان را که سی و هشت کس

بودند جزو کشیکبانان به ابواسحاق پیوست.

گوید: وچنان بود که قاسم بن مجاشع در خندق با ابومسلم و شیعیان نماز می کرد و بعد از پسینگاه نقل می گفت و از فضیلت بنی هاشم و معایب بنی امیه سخن می کرد.

گوید: وقتی ابومسلم در خندق ما خوان جاگرفت وضع وی همانند دیگر شیعیان بود تا وقتی که عبدالله بن بسطام پیش وی آمد و رواقها و سراپردهها و مطبخها و جای علف برای اسبان و حوضهای چوبین برای آب، برای وی آورد.

گوید: نخستین عاملی که ابومسلم او را به کاری گماشت، داود بن کراز بود، چون نمی خواست غلامان در خندق وی باشند برای آنها در دهکده شوال خندقی بکند و داود بن کراز را بر آن خندق گماشت. وقتی جماعتی از غلامان فراهم آمدند آنها را پیش موسی بن کعب فرستاد که در ایورد بود.

گوید: ابومسلم به کامل بن مظفر گفت که مردم خندق را به نام خودشان و پدرانشان ردیف کند و آنها را به دهکده هاشان منسوب دارد و این را در دفتر جای دهد. و کامل، ابوصالح، چنان کرد که شمارشان هفت هزار کس شد و به هر کدام سه درم داد، سپس به دست ابوصالح، کامل، به آنها هر کدام چهار درم می داد.

گوید: آنگاه مردم قبایل مضر و ربیع و قحطان صلح کردند که نبرد را رها کنند و بر نبرد ابومسلم همدل شوند و چون او را از مرو برون کردند در کار خویش و چیزی که بر آن اتفاق باید کرد بیندیشند در این باب میان خودشان مکتوبی مؤکد نوشتند. خبر به ابومسلم رسید و بیمناک شد و این را سخت مهم شمرد، آنگاه ابومسلم در کار خویش نظر کرد، ماخوان زبردست آب بود و بیم کرد که نصر بن سیار آب را از او ببرد. پس سوی الین رفت که دهکده ابومنصور، طلحة بن رزیک نقیب، بود و

این چهار ماه پس از توقف در خندق ماخوان بود و در ذی حجه سال صد و بیست و نهم، به روز پنجشنبه شش روز رفته از ماه ذی حجه، در الین جای گرفت و در آنجا مقابل دهکده میان ماخوان و بلاشگرد خندقی زد که دهکده پشت خندق بود و نمای خانه مختفز بن عثمان مزنی را داخل خندق کرد. مردم الین از نهری به نام خرقان می نوشیدند و نصر بن سیار نمی توانست آب را از الین ببرد.

گوید: وقتی عید قربان بیامد، ابو مسلم، قاسم بن مجاشع تمیمی را بگفت تا باوی و شیعیان در نماز گاه الین نماز کرد.

گوید: نصر بن سیار بر کنار نهر عیاض اردو زد و عاصم بن عمرو را در بلاشگرد نهاد و ابوالذیال را در طوسان نهاد. بشر بن انیف یربوعی را در جلفر نهاد، حاتم بن حارث بن سریج را در خرق نهاد و در انتظار نبرد با ابو مسلم بود.

گوید: ابو مسلم در خندق بود اما ابوالذیال سپاه خویش را به نزد مردم جای داد که مردم طوسان را آزار کردند و با آنها ستم کردند و مرغ و گاو و کبوتر را سر بریدند و زحمت غذا و علف را بر آنها نهادند.

شیعیان شکایت پیش ابو مسلم بردند، گروهی سوار با آنها فرستاد که با ابوالذیال مقابله کردند و او راهزیمت کردند و از یاران وی میمون اعسر خوارزمی را با حدود سی کس اسیر گرفتند که ابو مسلم آنها را جامه پوشانید و زخمهایشان را مداوا کرد و آزادشان کرد.

در این سال جدیع بن علی کرمانی کشته شد و آویخته شد.

سخن از خبر کشته شدن
جدیع بن علی کرمانی

از این پیش از کشته شدن حارث بن سریج سخن آورده ایم و اینکه کرمانی بود که او را کشت. وقتی کرمانی حارث را بکشت، با کشتن وی مرو برای وی صافی

شد و نصر بن سیار از آنجا دور شد و به ابر شهر رفت و کار کرمانی نیرو گرفت چنانکه گفته اند نصر بن سیار سلم بن احوز را به مقابله او فرستاد که با سپاهیان و سواران نصر برفت تا با یاران کرمانی تلاقی کرد و یحیی بن نعیم، ابوالمیلا، را بدید که با هزار کس از مردم ربیعہ ایستاده بود. محمد بن مثنی نیز با هفتصد کس از سواران ازد بود ابن حسن بن شیخ ازدی با هزار کس از جوانان شان بود و جزمی سغدی با هزار کس از ابنای یمن.

راوی گوید: چون دو گروه مقابل شدند، سلم بن احوز به محمد بن مثنی گفت: «ای محمد پسر مثنی بگو این ملاح به طرف ما آید.» محمد به سلم گفت: «ای روسپی زاده به ابوعلی چنین می گویی؟» آنگاه جماعت درهم ریختند و با شمشیرها به نبرد پرداختند که سلم بن احوز هزیمت شد و از یاران وی بیشتر از یکصد کس کشته شد از یاران محمد نیز بیشتر از بیست کس کشته شد. هزیمت یاران نصر پیش وی رسیدند و عقیل بن معقل بدو گفت: «ای نصر، عربان به شامت افتاده اند، اکنون که چنین کرده ای بکوش و بی دریغ تلاش کن.»

گوید: نصر، عصمة بن عبدالله اسدی را فرستاد که به جای سلم بن احوز ایستاد و بانگ زد: «ای محمد خواهی دانست که ماهی سگ ماهی را مغلوب نمی کند.»

محمد گفت: «ای روسپی زاده با ما روبرو شو.» و به محمد سغدی گفت که با مردم یمنی به مقابله او رفت و نبردی سخت کردند که عصمه هزیمت شد و پیش نصر ابن سیار رفت، از یاران وی چهارصد کس کشته شده بود. پس از آن نصر بن مالک تمیمی را فرستاد که با یاران خود برفت و بانگ زد که ای پسر مثنی اگر مردی به هماوردی من آی، و او به هماوردی آمد که تمیمی ضربتی به شانهاش زد و کاری نساخت. محمد بن مثنی وی را با گریزی بزد و سرش را بشکست.

کار نبرد بالا گرفت و نبردی سخت کردند که از نبردهای بزرگ بود.

یاران نصر هزیمت شدند. هفتصد کس از آنها کشته شده بود. از یاران کرمانی نیز سیصد کس کشته شده بود. شر همچنان در میانه بود تا وقتی که همگی سوی دو خندق رفتند و نبردی سخت کردند.

گوید: وقتی ابو مسلم به یقین دانست که هر يك از دو گروه از دیگری کشتار بسیار کرده و کمکی برای آنها نمی رسد بنا کرد نامه‌ها به شیبان مینوشت اما به فرستاده می گفت راه خویش را از طرف مضریان کن که متعرض تومی شوند و نامه‌ها را می گیرند. مضریان نامه‌ها را می گرفتند و در آن می خواندند که من میدانم که مردم یمنی وفاندارند و خیری در ایشان نیست به آنها اعتماد مکن و بر آنها تکیه مکن که امیدوارم خدا چنان پیش آرد که تو دوست داری، اگر بمانم يك موو يك ناخن از آنها به جا نمی گذارم.

گوید: فرستاده دیگر روان می کرد از راه دیگر با نامه‌ای که در آن سخن از مضریان بود و ستایش یمنیان به همان ترتیب، چندان که هر دو گروه دلبسته او شدند. به نصر بن سیار و به کرمانی نیز می نوشت که امام سفارش شما را به من کرده و من از رای وی در باره شما تجاوز نمی کنم.

گوید: ابو مسلم به ولایتها نیز در باره اظهار دعوت نوشت. نخستین کسی که سیاه پوشید چنانکه گفته اند اسید بن عبدالله بود که در نساء بانگ یا محمد و یا منصور بر آورد. مقاتل بن حکیم و ابن غزوان نیز با وی سیاه پوشیدند. مردم ایبورد و مردم مرور و دهکده‌های مرو نیز سیاه پوشیدند.

گوید: پس از آن ابو مسلم بیامد و مابین خندق نصر بن سیار و خندق جدیع کرمانی جای گرفت که دو گروه از وی بیمنان شدند و یارانش فزونی گرفتند. نصر ابن سیار به مروان بن محمد نامه نوشت و وضع ابو مسلم و قیام وی را و اینکه یاران و پیروان او بسیار شده اند و سوی ابراهیم بن محمد دعوت می کند به وی خبر داد و چند شعر نوشت که مضمون آن چنین بود:

«میان خاکسترها جرعه آتشی می بینم
 «که درخور آنست که شعله‌ای داشته باشد
 «آتش را با دوچوب روشن می کنند
 «وجنگ از سخن آغاز می شود
 «از سرشگفتی باخویشتن گفتم
 «ای کاش می دانستم
 «که امیه بیدار است یا به خواب؟»

مروان بدو نوشت: حاضر چیزها می بیند که غایب نمی بیند، توتولی را
 که آنجا هست ببر.»

نصر گفت: «یارتان به شمامی گوید که کمکی به نزدوی نیست.» و نامه‌ای به یزید
 ابن عمر بن هبیره نوشت و از او کمک خواست و شعری چند به او نوشت که مضمون
 آن چنین بود:

«به یزید خبر دهید

«و بهترین سخن آنست که راست تر باشد

«ومن دانسته‌ام که در دروغ خیری نیست

«که خراسان سرزمینی است که در آنجا

«تخم‌ها دیده‌ام که اگر جوجه شود

«گفتارهای شگفت آور خواهی شنید

«جوجه‌های دو ساله هست

«که بزرگ شده و پر در آورده

«اما هنوز به پرواز نیامده

«اگر به پرواز آید و برای آنها چاره‌ای نجویند

«آتش نبردی برافروزند

«وجه آتشی.»

یزید گفت: «غلبه جز به فزونی نباشد اما مرد به نزد من نیست.»

نصر به مروان نامه نوشت و خبر ابو مسلم و قیام و نبرد وی را و اینکه سوی ابراهیم بن محمد دعوت می کند به او خبر داد. مروان این نامه را وقتی بدید که فرستاده ابو مسلم به نزد ابراهیم پیش وی آمده بود که از پیش ابراهیم با نامه وی به ابو مسلم که جواب نامه او بود باز می گشته بود. ابراهیم ضمن نامه ابو مسلم را لعن می کرد و دشنام می داد که چرا فرصتی را که نصر و کرمانی به وی داده اند از دست داده و بدو دستور می داد که همه عربان خراسان را بکشد.

گوید: وقتی فرستاده این نامه را به مروان داد، مروان به ولید بن معاویه بن-عبدالمک که عامل دمشق بود نامه نوشت و بدو دستور داد که به عامل بلقا بنویسد که سوی کرار حمیمه رود و ابراهیم بن محمد را بگیرد و بند بر او نهد و با گروهی سوار به نزد وی فرستد.

گوید: ولید کس پیش عامل بلقا فرستاد که هنگامی که ابراهیم در مسجد دهکده بود به نزد وی رفت و او را بگرفت و بازوهایش را بست و پیش ولید فرستاد که او را به نزد مروان فرستاد و مروان او را به زندان کرد.

سخن به حدیث نصر و کرمانی باز می گردد:

راوی گوید: وقتی اختلاف میان نصر و کرمانی بزرگ شد ابو مسلم کس پیش کرمانی فرستاد که من با تو ام. کرمانی این را پذیرفت و ابو مسلم بدو پیوست. این کار بر نصر گران آمد و کس پیش کرمانی فرستاد که وای تو! فریب مخور که به خدا بر تو و یارانت بیمناکم پیامتار که کنیم و وارد مرو شویم و میان خودمان مکتوبی درباره صلح بنویسیم، که می خواست میان وی و ابو مسلم جدایی آرد.

گوید: پس کرمانی به منزل خویش رفت و ابو مسلم در اردوگاه بماند پس

از آن کرمانی برون شد قبایلی خشکشونه* به تن داشت و با یکصد سوار در میدان بایستاد. آنگاه کس پیش نصر فرستاد که بیا تا آن مکتوب را میان خردمان بنویسیم. نصر وی را غافل دید و پسر حارث بن سریج را با حدود یکصد سوار سوی او فرستاد که در میدان تلاقی کردند و مدتی دراز نبرد کردند. پس از آن ضربت نیزه‌ای به تهیگاه کرمانی رسید که از مرکب خویش بیفتاد یارانش از او دفاع کردند تا وقتی تاب مقاومتشان نماند. نصر کرمانی را بکشت و او را با ماهی‌ای بیاویخت. پسرش علی که به ابو مسلم پیوسته بود بیامد، جمعی انبوه فراهم آورده بود و با آنها سوی نصر بن سیار رفت و با وی نبرد کرد تا از دارالاماره برونش کرد که سوی یکی از خانه‌های مرورفت. آنگاه ابو مسلم بیامد تا وارد مرشد. علی بن جدیع کرمانی پیش وی آمد و سلام امارت گفت و اعلام کرد که با وی است و آماده یاری وی و گفت: «دستور خویش را با من بگوی.»

ابو مسلم گفت: «به کار خویش مشغول باش، تا دستور خویش را با تو بگویم.» در این سال عبدالله بن معاویه بن طالبی بر فارس تسلط یافت.

سخن از تسلط عبدالله بن-
معاویه بر فارس و سبب آن

عاصم بن حفص تمیمی گوید: وقتی عبدالله بن معاویه در کوفه هزیمت شد سوی مداین رفت و مردم مداین با وی بیعت کردند. پس از آن گروهی از مردم کوفه پیش وی آمدند که سوی جبال رفت و بر آنجا و بر حلوان و قومس و اصفهان وری تسلط یافت و غلامان مردم کوفه پیش وی رفتند. وقتی بر این نواحی تسلط یافت در اصفهان بماند.

* کلمه متن، قالب کلمه بیارسی می نماید. در چند فرهنگ پارسی که دیدم نبود. خشکشانه هت کنایه از غرور که شاید خشکشونه تلفظی از آن باشد و با کمی تقریب، قبای خشکشونه قبایلی گرانقدر و منقش باشد که پوشیدنش مایه غرور شود. البته جای تأمل است. م.

گوید: وچنان بود که محارب بن موسی وابسته بنی یشکر در فارس منزلتی بزرگ داشت. پیاده و نعلین به پا سوی دارالاماره اصطخر رفت و عامل آنجا را که از جانب ابن عمر بود برون راند و به یکی عماره نام گفت: «با کسان بیعت کن.»

گوید: مردم استخر بدو گفتند: «برچه بیعت می کنی؟»

گفت: «برهرچه بخواهید و هرچه نخواهید.»

گوید: پس باوی برای ابن معاویه بیعت کردند و آنگاه محارب سوی کرمان رفت و بدانها حمله کرد و در حمله خویش شترانی به دست آورد که از آن ثعلبه بن حسان مازنی بود و آنها را براند و بازگشت. پس از آن ثعلبه به طلب شتران خویش برون شد و به دهکده خود رفت که اشهر نام داشت.

گوید: یکی از غلامان ثعلبه با وی بود که بدو گفت: «می خواهی محارب را به غافلگیری بکشی؟ اگر خواهی من او را ضربت بزنم و تو کسان را از من بداری و اگر خواهی تو او را ضربت بزنی و من کسان را از تو بدارم.»

گفت: «وای تو، می خواهی کشته شوی و شترها برود و آن مرد را نبینیم.»

گوید: آنگاه ثعلبه پیش محارب رفت که به وی خوش آمدگفت و پرسید:

«حاجت تو چیست؟»

گفت: «شترانم.»

گفت: «بله آنها گرفته ام، اما آنها نمی شناسم، تو می شناسی شتران خویش را

بگیر.»

پس ثعلبه شتران خویش را بگرفت و به غلامش گفت: «از این آنچه تو

می خواهی بهتر است.»

گفت: «اگر گرفته بودیم بهتر بود.»

گوید: آنگاه سرداران و امیران مردم شام به محارب پیوستند و او سوی مسلم

ابن مسیب رفت که عامل شیراز بود از جانب ابن عمر - و او را بکشت و این به سال صد و بیست و هشتم بود.

پس از آن محارب به اصفهان رفت. عبدالله بن معاویه را به استخر فرستاد و برادر خویش حسن را بر جبال گماشت. عبدالله برفت و در دیری در يك میلی استخر جای گرفت و برادر خویش یزید را نیز بر فارس گماشت و آنجا پیود. کسان از بنی هاشم و دیگران سوی وی رفتند و او خراج گرفت و عاملان فرستاد. منصور بن جمهور و سلیمان بن هشام بن عبدالملک و شیبان بن حلس شیبانی خارجی نیز با وی بودند.

گوید: ابو جعفر، عبدالله، و عبدالله و عیسی پسران علی نیز به نزد ابن معاویه رفتند. وقتی یزید بن عمر بن هبیره به عراق آمد نباته بن حنظله کلایی را به مقابله عبدالله بن معاویه فرستاد. سلیمان بن حبیب خبر یافت که ابن هبیره نباته را بر اهواز گماشته و داود بن حاتم را فرستاد که در کربج دینار اقامت گرفت که نباته را از اهواز بدارد.

نباته پیامد و با وی نبرد کرد. داود کشته شد و سلیمان سوی شاپور گریخت که کردان آنجا بودند و بر شهر تسلط داشتند و مسیح بن حواری را برون کرده بودند.

گوید: سلیمان با کردان نبرد کرد و آنها را از شاپور برون راند و خبر بیعت را برای عبدالله بن معاویه نوشت. عبدالرحمان بن یزید بن مهلب گفت: «با تو وفا نمی کند می خواهد ترا از خویشتن بدارد و شاپور را بخورد به او بنویس که اگر راست می گوید سوی تو آید.»

گوید: عبدالله بن معاویه به سلیمان نوشت که پیامد و به یاران خویش گفت: «با من در آید و اگر کسی مانعتان شد با وی نبرد کنید.»

پس وارد شد و به ابن معاویه گفت: «من از همه کس نسبت به تو مطیعترم.»

گفت: «به کار خویش باز گرد.» و او باز گشت.

گوید: پس از آن محارب بن عیسی به رقابت با ابن معاویه برخاست و گروهی را فراهم آورد و سوی شاپور رفت. پسر وی مخلد بن محارب در شاپور به زندان بود که یزید بن معاویه او را گرفته بود و بداشته بود. وی به محارب گفت: «پسر تو در دست او است و با وی نبرد می کنی مگر نمی ترسی که پسرت را بکشد.»

گفت: «خدایش دور بدارد.»

گوید: یزید با محارب نبرد کرد و محارب هزیمت شد و سوی کرمان رفت و آنجا بیود تا محمد بن اشعث بیامد و بدو پیوست. سپس با ابن اشعث نیز به رقابت برخاست که وی را با بیست و چهار پسرش کشت.

گوید: عبدالله بن معاویه همچنان در استخر بیود تا ابن ضباره با داود بن یزید هبیری به مقابله وی آمدند. ابن معاویه بگفت تا پل کوفه را بشکستند ابن هبیره، معن بن-زائده را از راه دیگر فرستاد. سلیمان به ابان بن معاویه بن هشام گفت: «قوم سوی تومی آیند.»

گفت: «دستور نبرد با آنها راندارم.»

گفت: «هرگز به تو دستور نخواهند داد.»

پس سوی آنها رفت و به نزدیک مروشاذان با آنها نبرد کرد. معن بن زائده

رجزی می خواند به این مضمون:

«امیر قوم فریبکار و نیرنگ باز نیست

از مرگ گریخت و به چنگ مرگ افتاد.»

ابن مقفع بادیگری گفت: «شعر چنین است: از مرگ گریخت و در چنگ آن افتاد

دانسته گفتی؟

گفت: «دانسته گفتم.»

گوید: پس از آن ابن معاویه هزیمت شد و معن دست از آنها برداشت. یکی از

خاندان ابولهب در نبرد گاه کشته شد و چنان بود که می گفته بودند: یکی از بنی هاشم

در مروشاذان کشته می شود . اسیر بسیار گرفتند و ابن ضباره گروه بسیاری را بکشت. گویند: از جمله کسانی که آنروز کشته شدند حکیم الفرد، ابوالمجد، بود و به قولی وی در اهواز کشته شد، نباته او را کشت.

گوید: وقتی ابن معاویه هزیمت شد، شیبان سوی جزیره ابن کاوان گریخت و منصور بن جمهور سوی سند گریخت و عبدالله بن یزید سوی عمان، و عمرو بن سهل بن عبدالعزیز سوی مصر. بقیه اسیران را به نزد ابن هبیره فرستادند.

حمیدطویل گوید: این اسیران آزاد شدند و از آنها بجز حصین بن وعله سدوسی کسی را نکشت و چون دستور کشتن وی را داد حصین گفت: «از جمله اسیران من کشته می شوم؟»

گفت: آری، تو مشرکی، تو بودی که ضمن شعری گفته بودی: «اگر خورشید را فرمان دهم طلوع نکند.»

گوید: ابن معاویه در هزیمت خویش سوی سیستان رفت سپس به خراسان رفت. منصور بن جمهور سوی سند رفت، مثنی بن زائده و عطیه ثعلبی و دیگر مردم بنی ثعلبه از پی او رفتند اما به وی نرسیدند و باز گشتند.

گوید: حصین بن وعله سدوسی با یزید بن معاویه بود که او را رها کرد و پیش عبدالله بن معاویه رفت. مورع سلمی او را اسیر کرد، دیدش که وارد بیشه ای می شد و او را گرفت و پیش معن بن زائده برد معن او را پیش ابن ضباره فرستاد و ابن ضباره او را به واسط فرستاد.

گوید: پس از آن ابن ضباره سوی عبدالله بن معاویه رفت که در استخر بود و بر کنار نهر استخر مقابل وی جا گرفت. ابن صحصح با هزار کس از نهر عبور کرد. ابان بن معاویه بن هشام که از یاران عبدالله بن معاویه بود با شامیانی که از جمله یاران سلیمان بن هشام با وی بودند به مقابله وی رفت و نبرد کردند. ابن نباته به طرف پل رفت و خارجیانی که با ابن معاویه بودند به مقابله آنها رفتند، اما ابان و خارجیان

هزیمت شدند و هزار کس از آنها را اسیر گرفتند و پیش ابن ضباره بردند که آزادشان کرد.

گوید: در آن روز عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس را جزو اسیران گرفتند، ابن ضباره نسب وی را بدانست و گفت: «تو که خلافت امیر مؤمنان را می دانستی چرا پیش ابن معاویه آمده بودی؟»

گفت: «دینی به عهده داشتم که ادا کردم.»

گوید: حرب بن قطن کنانی به پا خاست و گفت: «خواهر زاده ماست.» که عبدالله را بدو بخشید و گفت: «من کسی نبودم که بر ضد یکی از قریش اقدام کنم.»

آنگاه ابن ضباره بدو گفت: «از کسی که پیش وی بوده ای عیبها می گرفتند آیا چیزی از آن می دانی؟»

گفت: «آری.» و عیب او گفت و یارانش را به لواط منسوب داشت.

گوید: پس از آن پسرانی را به نزد ابن ضباره آوردند که قباهای قهستانی رنگارنگ به تن داشتند و آنها را که شمارشان بیشتر از یکصد بود بمعرض کسان برداشت. تا آنها را ببیند.

پس از آن ابن ضباره عبدالله بن علی را همراه برید سوی ابن هبیره فرستاد که اخبار خویش را با وی بگوید. ابن هبیره او را با سپاهیان شام سوی مروان فرستاد که از پیش عیب وی می گفته بود.

گوید: ابن ضباره در بیابان کرمان از پی عبدالله بن معاویه بود که ابن هبیره از کشته شدن ابن نباته خیر یافت و او کرب بن مصقله و حکم بن ابی الایض عبسی و ابن محمد سکونی را که همگی سخنگوی بودند پیش ابن هبیره فرستاد که از ستایش ابن ضباره سخن گفتند کو بدو نوشت با کسان سوی فارس رو، سپس نامه ابن هبیره آمد که سوی اصفهان رو.

در این سال ابو حمزه خارجی از جانب عبدالله بن یحیی طالب الحق در مراسم حج حضور یافت و حکمیت خاص خداست گفت و مخالفت مروان بن محمد را آشکار کرد.

سخن از حضور ابو حمزه خارجی در مراسم حج

موسی بن کثیر وابسته خارجیان گوید: وقتی سال صد و بیست و نهم به سر رسید یکباره کسان در عرفه عمایه‌های سیاه خرقانی را دیدند که بر سر نیزه‌ها بود، آنها هفتصد کس بودند و کسان از دیدنشان وحشت زده شدند و گفتند: «شما کیستید و کارتان چیست؟» گفتند که مخالف مروانند و خاندان مروان، و از آنها بیزاری می‌کنند.

گوید: عبدالواحد بن سلیمان که در آن وقت عامل مدینه و مکه بود کس فرستاد و درباره صلح با آنها سخن کرد، گفتند: «ما کار حج خویش را بیشتر اهمیت می‌دهیم و بدان بیشتر دلبستگی داریم.» پس با آنها صلح کردند که تا روز بعد از ختم مراسم همه از همدیگر در امان باشند. پس جداگانه در عرفه توقف کردند. عبدالواحد بن سلیمان ابن عبدالملک بن مروان کسان را ببرد و چون در منی جای گرفتند عبدالواحد را پشیمان کردند و گفتند: «درباره آنها خطا کردی اگر حج گزاران را بر ضد آنها واداشته بودی بیشتر خورندگان یک سر نبودند.»

گوید: ابو حمزه در قرین الثعالب جای گرفت و عبدالواحد در خانه حکومت جای گرفت. آنگاه عبدالواحد، عبدالله نواده حسن بن علی و محمد نواده عثمان و عبدالرحمان بن قاسم نواده ابوبکر و عبیدالله نواده عمر بن خطاب و ربیع بن ابی-عبدالرحمان و کسانی امثال آنها را سوی ابو حمزه فرستاد که بنزد وی رفتند. ابو حمزه روپوش پنبه‌ای کلفتی به تن داشت. عبدالله بن حسن و محمد بن عبدالله کسان را برای وی نام بردند. نسب آنها را پرسید که نسب خویش را بگفتند که روی ترش کرد و آنها را ناخوش داشت آنگاه از عبدالرحمان بن قاسم و عبیدالله بن عمر پرسش کرد که

نسب خویش را بگفتند و روی، خوش کرد و بر رویشان بخندید، و گفت: «به خدا ما برای آن قیام کرده‌ایم که مطابق روش پدران شما عمل کنیم.»

عبدالله بن حسن گفت: «به خدا ما نیامده‌ایم که پدران ما را بر یکدیگر برتری دهی، بلکه امیر، ما را با پیامی پیش تو فرستاده و اینک ربیعه آن را به تو می‌گوید.» و چون ربیعه از شکستن پیمان سخن آورد ابو حمزه گفت: «بلج و ابرهه، هم اکنون، هم اکنون.» آن دو کس از سرداران وی بودند که روی بدانها کرد و گفت: «خدا نکند که ما پیمان بشکنیم یا کسی را بداریم، به خدا اگر گردنم را ببرند چنین نمی‌کنم باید مدت صلح میان ما و شما به سر رود.»

گوید: و چون گفته آنها را رد کرد برون شدند و به عبدالواحد خبر دادند و چون وقت ختم مراسم رسید عبدالواحد با نخستین گروه برفت و مکه را به ابو حمزه وا گذاشت که بی‌نبرد وارد آن شد.

هارون گوید: یعقوب بن طلحه لیشی چند شعر را که در نکوهش عبدالواحد گفته بودند برای من خواند.

گوید: اشعار از شاعری است که نامش را به یاد ندارم به این مضمون:

«گروهی که مخالف دین خدا بودند

«سوی حج گزاران آمدند

«اما عبدالواحد گریزان شد

«زنان را و امارت را رها کرد

«و چون شتر گمشده سرگردان شد.»

گوید: پس از آن عبدالواحد برفت و وارد مدینه شد و دیوان را خواست و سپاهیان بر مردم مقرر کرد و ده درم بر مقرریشان افزود.

هارون گوید: این را ابو ضمیره، انس بن عیاض، برای من نقل کرد و گفت: «من جزو کسانی بودم که نام نوشتم سپس نام خودم را محو کردم.»

هارون گوید: عبدالواحد، عبدالعزیز نواده عثمان را بر مردم گماشت که برون شدند و چون به حره رسیدند چند شتر کشته آنجا دیدند و برفتند.

در این سال عبدالواحد بن سلیمان سالار حج بود. این را از ابو معشر آورده اند، واقدی و جزا و نیز چنین گفته اند.

در این سال عامل مکه و مدینه عبدالواحد بن سلیمان بود. عامل عراق یزید بن عمر بن هبیره بود. قضای کوفه، چنانکه گفته اند، با حجاج بن عاصم محاربی بود و قضای بصره با عباد بن منصور. عامل خراسان نصر بن سیار بود و آنجا فتنه بود.

پس از آن سال صدوسی ام در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی ام بود

از جمله حوادث سال این بود که ابو مسلم وارد حصار مرو شد و در دارالاماره جای گرفت و علی بن جدیع کرمانی با وی درباره نبرد نصر بن سیار اتفاق کرد.

سخن از ورود ابو مسلم به دارالاماره مرو
و اتفاق با علی کرمانی بر نبرد نصر بن سیار

ابوالخطاب گوید: ورود ابو مسلم به حصار مرو و جای گرفتن وی در دارالاماره که مقر عاملان خراسان بود، به سال صدوسی ام بود، نه روز رفته از جمادی الاخره به روز پنجشنبه.

گوید: و سبب همراهی علی بن جدیع با ابو مسلم آن بود که وقتی علی با نصر ابن سیار پیمان می کرد سلیمان بن کثیر پیش وی بود و بدو گفت: «ابو مسلم به تو می گوید: چگونه صلح با نصر بن سیار را که دیروز پدرت را کشته و آویخته

ناخوش نداری؟ گمان نداشتم که با نصر بن سیار در يك مسجد فراهم آید که آنجا نماز کنید.»

گوید: پس، کینه علی کرمانی بجنید و از رای خویش بگشت و صلح عربان در هم شکست.

گوید: وقتی صلحشان در هم شکست نصر بن سیار کس پیش ابو مسلم فرستاد و از او خواست که با مضریان متفق شود. مردم ربیع و قحطان نیز به ابو مسلم چنین پیام دادند و چند روز پیام آوران در میانه بودند. ابو مسلم به آنها گفت که فرستادگان دو گروه بیایند تا یکی را برگزیند، و چنان کردند.

گوید: ابو مسلم به شیعیان گفت که ربیع و قحطان را برگزینند که حکومت از آن مضر است و آنها عاملان مروان جعدی هستند و هم آنها قاتلان یحیی بن زید بوده اند. و چون دو هیئت فرستادگان آمدند هیئت فرستادگان مضر: عقیل بن معقل بود و عبید الله بن عبدربه، هر دو ان لیشی، و خطاب بن سلمی و کسان دیگر. هیئت فرستادگان قحطان: عثمان بن کرمانی بود و محمد بن مثنی و سوره بن محمد کنندی و کسان دیگر.

گوید: ابو مسلم عثمان بن کرمانی و یاران او را بگفت که وارد بستان محتفز شدند، در آنجا فرش برای شان گسترده بودند که نشستند. ابو مسلم نیز در اطاقی در خانه محتفز نشست و به عقیل بن معقل و یاران او، فرستادگان مضر، اجازه داد که پیش وی رفتند. هفتاد کس از شیعیان در اطاق با ابو مسلم بودند و او مکتوبی را که نوشته بود برای شیعیان خواند که یکی از دو گروه را برگزینند و چون از خواندن مکتوب فراغت یافت سلیمان بن کثیر به پاخواست و سخن کرد. وی سخندانی گشاده زبان بود و علی بن کرمانی و یاران وی را برگزید.

آنگاه ابو منصور، طلحة بن رزیک نقیب، به پاخواست. وی سخندانی فصیح بود و سخنانی همانند سلیمان بن کثیر گفت. پس از آن مزید بن شقیق سلمی به پاخواست و

گفت: «مضریان قاتلان خاندان پیمبرند، صلی الله علیه وسلم و یاران بنی امیه و طرفداران مروان جعدی و خونهای ما به گردن آنهاست و اموالمان در تصرفشان و مظلّمه‌ها به نزدشان. نصر بن سیار از جانب مروان عامل خراسان است و دستورهای وی را انجام می‌دهد و بر منبر خویش او را دعا می‌گوید و نام امیر مؤمنان بدومی دهد و ما از اینکه مروان امیر مؤمنان باشد، یا نصر دعوی هدایت و صواب کند بیزاریم و علی بن کرمانی و وی را برمی‌گزینیم که یاران وی از مردم قحطانند و ربیعه.»

گوید: آن هفتاد کس که در اطاق فراهم آمده بودند با مرثد بن شقیق همسخن شدند و فرستادگان مضر زبون و غمین به پاخواستند ابو مسلم قاسم بن مجاشع را با گروهی سوار همراه آنها فرستاد تا به آنگاه خویش رسیدند و او باز گشت. هیئت فرستادگان علی بن کرمانی نیز خرسند و فیروز باز گشتند. توقف ابو مسلم در الین بیست و نه روز بود. پس از آن از الین به خندق خویش در ماخوان باز گشت. آنگاه به شیعیان گفت که خانه بسازند و برای زمستان آماده شوند که خدا ایشان از خطر اتفاق عربان محفوظ داشت و به سبب ایشان، میان عربان پراکندگی آورد و این تقدیر مقرر خدای بود.

گوید: باز گشت ابو مسلم از الین و ورود وی به ماخوان به سال صدوسی ام بود، در نیمه صفر به روز پنجشنبه، و سه ماه، نود روز در خندق ماخوان بود. آنگاه به روز پنجشنبه روز رفته از جمادی الاول سال صدوسی ام وارد حصار مرو شد.

گوید: در آنوقت حصار مرو در تصرف نصر بن سیار بود به سبب آنکه وی عامل خراسان بود، علی بن کرمانی به ابو مسلم پیغام فرستاد که از آن طرف که هستی وارد حصار شو و من و عشیره‌ام نیز از این طرف که هستیم وارد می‌شویم و بر حصار تسلط می‌یابیم.

ابو مسلم بدو پیام داد بیم دارم که تو و نصر بر نبرد من اتفاق کنید، تو وارد شو

و میان خودت و او و یارانش جنگ انداز.

گوید: پس علی بن کرمانی وارد شد و جنگ انداخت، آنگاه ابو مسلم، ابو-علی، شبل بن طهمان نقیب، را با سپاهی فرستاد که وارد حصار شدند، علی در قصر بخارا خداه جای گرفت و کس پیش ابو مسلم فرستادند که بیا، ابو مسلم از خندق ماخوان بیامد، اسید بن عبدالله خزاعی بر مقدمه وی بود، مالک بن هیشم خزاعی بر پهلو راست وی بود، قاسم بن مجاشع تمیمی بر پهلو چپ وی بود. بدین سان وارد حصار شد دو گروه به نبرد بودند، بگفت تا دست بدارند و این آیه را از کتاب خدای می خوانند:

«ودخل المدينة علی حین غفلة من اهلها فوجد فيهار جلین یقتتلان هذا من شیعة وهذا من عدوه»^۱

یعنی: و هنگام بیخبری مردم به شهر درآمد و در آنجا دو مرد را دیده که جنگ آزمایشی می کنند، یکی از دشمنان او و دیگری از پیروان او بود. آنگاه ابو مسلم برفت تا در قصر امارت مرو که جایگاه عاملان خراسان بود جای گرفت و این نه روز رفته از جمادی الاول سال صد و سی ام بود، به روز پنجشنبه، و مرو برای وی صافی شد.

گوید: وقتی ابو مسلم وارد حصار مرو شد ابو منصور طلحة بن رزیق را بگفت که از سپاهیان، بخصوص از هاشمیان بیعت بگیرد. ابو منصور مردی فصیح و بزرگمنش و زبان آور بود. از حجت های هاشمیان و مشکلات کارشان اطلاع داشت و یکی از نقیبان دوازده گانه بود. نقیبان دوازده گانه آنها بودند که محمد بن علی از میان هفتاد کس انتخابشان کرده بود. وقتی به سال صد و سوم یا صد و چهارم فرستاده خویش را به خراسان روانه کرده بود گفته بود به سوی شخص مورد رضایت دعوت

کند و از کسی نام نبرد و مثالی برای وی گفته بود و عدالت را توصیف کرده بود. فرستاده نهانی به خراسان رسید و کسانی دعوت او را پذیرفتند و چون هفتاد کس شدند دوازده نقیب از آنها معین کرد.

نام نقیبان عباسیان چنین بود:

از قبیله خزاعه: سلیمان بن کثیر و مالک بن هیشم و زیاد بن صالح و طلحة بن رزیق و عمرو بن اعین.

از قبیله طی: قحطبه که نامش زیاد بن شیب بود.

از قبیله تمیم: موسی بن کعب، ابو عینیه، و لاهز بن قریظ و قاسم بن مجاشع. همگان از بنی امرء القیس و اسلم بن سلام، ابو سلام.

از قبیله بکر بن وائل: ابوداود، خالد بن ابراهیم، از بنی عمرو بن شیبان، برادر سدوس، و ابوعلی هروی.

به قولی به جای عمرو بن اعین، شبل بن طهمان بود و عیسی بن کعب بود (نه موسی) و به جای ابوعلی هروی، ابوالنجم عمران بن اسماعیل بود که پدر زن ابو مسلم بود.

از حمله نقیبان هیچکس نبود که پدرش زنده باشد بجز ابو منصور طلحة بن رزیق، پدر زینب خزاعی. وی در نبرد عبدالرحمان بن اشعث حضور داشته بود و صحبت مهلب بن ابی صفره داشته بود و همراه وی نبرد کرده بود، ابو مسلم در کارها با وی مشورت می کرد و در باره نبردها و غزاهای که دیده بود از او پرسش می کرد و به کنیه ابو منصور از او پرسش می کرد، می گفت: «ای ابو منصور چه می گویی و رای تو چیست؟»

ابوالخطاب گوید: کسی که به وقت بیعت گرفتن ابو منصور از هاشمیان، حضور داشته بود گوید که بیعت چنین بود: «با شما بیعت می کنم بر کتاب خدای

عزوجل و سنت پیمبر اوصلی الله علیه واطاعت به شخص مورد رضایت از خاندان پیمبر خدای صلی الله علیه ودر این باره عهد و پیمان خدا و طلاق و عتق و حج خانه خدا بر شما مقرر است و اینکه مقرر نگیرید و چیزی نخواید تا کارداران شما بدان آغاز کنند و اگر یکیتان دشمن خویش را زیر پای دارد، بی دستور کاردارانتان او را بر نیانگیرند.»

گوید: وقتی ابو مسلم، سلم بن احوز و یونس بن عبدربه و عقیل بن معقل و منصور بن ابی الخرقاء و یاران او را به زندان کرد با ابو منصور مشورت کرد که بدو گفت: «تازیانه تو شمشیر باشد و زندانت، گور.» و ابو مسلم آنها را که شمارشان بیست و چهار کس بود پیش آورد و بکشت.

اما علی بن محمد از روایت مسلمة بن یحیی چنین آورده که ابو مسلم خالد بن عثمان را بر کشیک بانان خویش گماشت و مالک بن هیشم را سالار نگهبانان کرد، قاسم بن مجاشع را بر قضا گماشت. دبوان را به کامل بن مظفرداد و برای هر یک از آنها چهار هزار مقرر می‌کرد.

گوید: ابو مسلم سه ماه در اردو گاه ماخوان بیود، سپس شبانه با گروهی انبوه به آهنگ اردو گاه پسر کرمانی از ماخوان حرکت کرد. لاهز بن فریظ بر پهلوی راست وی بود. قاسم بن مجاشع بر پهلوی چپ وی بود. ابو نصر، مالک بن هیشم، بر مقدمه وی بود. ابو عبدالرحمان ماخوانی را بر خندق گماشت، صبحگاهان در اردو گاه شبیان بود و نصر بیم کرد که ابو مسلم و پسر کرمانی بر نبرد وی اتفاق کنند و کس پیش ابو مسلم فرستاد و پیشنهاد کرد که وارد شهر مرو شود و با وی متار که کند.

گوید: ابو مسلم پذیرفت و با نصر متار که کرد. نصر همه آن روز سلم بن احوز را به پیام رسانی واداشته بود. ابو مسلم در اردو گاه شبیان بود. صبحگاهان نصر و پسر کرمانی برای نبرد آماده شدند ابو مسلم پیامد که وارد مرو شود و سواران نصر و سواران پسر کرمانی را پس زد و هفت یانه روز رفته از ماه ربیع الاخر سال صد و سی ام

وارد شهر شد آیه و دخل المدینه علی حین غفله من اهلها^۱ را می خواند
مفضل ضبی گوید: وقتی ابو مسلم وارد شهر مرو شد نصر به یاران خویش گفت:
« چنان می بینم که کار این مرد نیرو گرفته و کسان با شتاب سوی او می روند. من
با او متار که کرده ام و منظورش انجام می شود، بیاید از این شهر برویم و او را
واگذارید.»

گوید: اما با وی مخالفت کردند. یکیشان گفت: «خوب.» و یکیشان گفت:
«نه».

نصر گفت: « این گفته مرا به یاد خواهید آورد.» آنگاه به خاصان مضر
خویش گفت: «پیش ابو مسلم روید و او را ببینید و نصیب خویش را از وی
بگیرید.»

گوید: «ابو مسلم، لاهز بن قریظ را پیش نصر فرستاد که او را دعوت کند. لاهز
گفت: «بزرگان در باره تو رای میزنند که بکشندت^۲.»

چند ایه پیش از آن رانیز (که مربوط به حکایت موسی است. م) بخواند که نصر
متوجه شد و به غلام خویش گفت: «آب وضو برای من بگذار.» و برخاست. چنانکه
گویی آهنگ وضو کردن داشت و وارد بستانی شد و از آنجا درآمد و بر نشست و
بگریخت.

ایاس بن طلحه گوید: من با پدرم بودم، عمویم پیش ابو مسلم رفته بود که با
وی بیعت کند، تأخیر کرد تا نماز پسینگاه بکردم، روز کوتاه بود. در انتظار وی
بودیم و غذا برایش آماده کرده بودیم. با پدرم نشسته بودم که نصر گذشت، بر یابویی
بود که در خانه وی یابویی تندروتر از آن سراغ نداشتم، حاجب نصر و حکم بن-
نمیله نمیری نیز با وی بودند. پدرم گفت: «وی بگریز می رود که کس با وی نیست

۱- سوره ۲۸ آیه ۱۴

۲- ان الملاء یا تمر و ن بک لیقتلوك سوره قصص آیه ۱۹

و پیش رویش نیم نیزه و پرچم نیست.» و چون بر ما می گذشت سلامی آهسته گفت و چون از ما بگذشت یابوی خویش را تازیانه زد و حکم بن نميله غلامان خویش را بانگ زد که بر نشستند و از پی وی برفتند.

ایاس گوید: از منزل ما تا مرو چهار فرسنگ بود. نصر پس از تاریک شدن شب، سر ما کذر کرد. مردم دهکده فعال کردند و کریزان شدند. کسانم بمن گفتند: «برو که کشته نشوی» و بگریستند. من و عمویم مهلب بن ایاس روان شدیم. پاسی از شب رفته بود که بنصر رسیدیم، وی با چهل کس بود و یابویش از رفتار مانده بود که از آن پیاده شد و بشر بن بسطام وی و ابر یابوی خویش نشانند. نصر گفت: «بیم دارم از پی من بر آیند کی ما را به راه می برد؟»

عبدالله بن عرعره ضبی گفت: «من شما را می برم.»

گفت: «شایسته اینکاری.»

گوید: پس او همه شب ما را ببرد صبحگاهان در بیابان بر سر چاهی بودیم، در بیست فرسخی یا کمتر، ما ششصد کس بودیم، آن روز راه پیمودیم، پسینگاه فرود آمدیم، خانه‌ها و قصرهای سرخس را می دیدیم، در اینوقت یک هزار و پانصد کس بودیم، با عمویم بنزد دوستی رفتیم از بنی حنیفه به نام مسکین. شب را به نزد وی بسر کردیم که چیزی نخوردیم. صبحگاهان تریدی برای ما آورد که از آن بخوردیم که گرسنه بودیم و شب و روز پیش چیزی نخورده بودیم.

گوید: آنگاه کسان فراهم آمدند و سه هزار کس شدند، دو روز در سرخس بماندیم و چون کسی سوی ما نیامد نصر سوی طوس رفت و خبیر ابو مسلم را با آنها بگفت و پانزده روز بماند. آنگاه با وی سوی نیشابور رفتیم که آنجا بماند. گوید: وقتی نصر بگریخت و ابو مسلم در خانه امارت جای گرفت پسر کرمانی بیامد و با ابو مسلم وارد مرو شد، وقتی نصر گریخت ابو مسلم گفت: «نصر پندارد که من جادو گرم بخدا او جادو گر است.»

دیگری، جز آنکه گفتار وی را یاد کردم درباره کار نصر و پسر کرمانی و شیبان

حروری گوید: ابو مسلم به سال صد و سی ام از اردو گاه خویش که در دهکده سلیمان ابن کثیر بود سوی دهکده ای رفت به نام ماخوان و آنجا فرود آمد و مصمم شد از علی بن جدیغ و یمنیانی که با وی بودند کمک گیرد و هم از نصر بن سیار و یاران او دعوت کند که با وی کمک کنند. کس به نزد هر دو گروه فرستاد و به هر کدامشان پیشنهاد مسالمت و اتفاق و پای بندی به اطاعت کرد. علی بن جدیغ این را پذیرفت و پیرو رای وی شد و در این باب با او پیمان کرد. و قتی ابو مسلم از بیعت علی بن جدیغ با خویش، اطمینان یافت به نصر بن سیار نوشت هیئتی را بفرستد که در گفتگوی وی و یاران او در باره وعده همدلی که داده بود حضور یابند. برای علی نیز نامه ای فرستاد همانند آن که برای نصر فرستاده بود.

راوی، خبر سران شیعه را که یمنیان را بر مضریان ترجیح دادند به همانگونه که در این کتاب آورده ایم یاد میکند و گوید: قتی ابو مسلم شبل بن طمهان را با کسان دیگر به شهر مرو فرستاد و در قصر بخارا خذاه جای داد آنها را به کمک علی بن کرمانی فرستاده بود.

گوید: ابو مسلم از خندق ماخوان با همه یاران خویش سوی علی بن جدیغ رفت. عثمان برادر علی بنزد وی بود. بزرگان یمنی و حلیفانشان از قبیله ربیعیه نیز بنزد آنها بودند، و قتی ابو مسلم مقابل شهر مرو رسید، عثمان بن جدیغ با سواران بسیار و بزرگان یمنی و جمعی از مردم ربیعیه به پیشواز وی رفت تا وارد اردو گاه علی بن کرمانی و شیبان بن سلمه حروری شد، و بانقیبانی که همراه وی بودند، مقابل جایگاه علی ابن جدیغ توقف کرد و بنزد وی رفت و رضایت او را جلب کرد و وی و یاران او را به جان ایمنی داد. آنگاه با علی سوی جایگاه شیبان رفتند که در آن وقت بدو سلام خلافت می گفتند. ابو مسلم به علی گفت که پهلوی شیبان بنشیند، بدو گفت که برای وی روا نیست که به شیبان سلام امارت گوید. ابو مسلم می خواست به علی سلام امارت گوید و شیبان گمان کند که بدو سلام گفته است. علی چنین کرد. ابو مسلم وارد شد

وسلام امارت بدو گفت و شیبان را حرمت نهاد و بزرگش شمرد. آنگاه از پیش وی برون شد و در قصر محمد بن حسن ازدی جای گرفت و دو شب آنجا بود سپس به خندق خویش در ماخوان بازگشت و سه ماه آنجا بود. سپس هفت روز رفته از ربیع الاخر از خندق ماخوان سوی مرو رفت و ابو عبد الکریم ماخوانی را بر سپاه خویش جانشین کرد.

گوید: ابو مسلم، لاهز بن قریظ را بر پهلوی راست خویش گماشت، و قاسم بن - مجاشع را بر پهلوی چپ خویش گماشت و مالک بن هیشم را بر مقدمه خویش گماشت. رهسپار دن وی به هنگام شب بود، صبحگاه به در شهر مرو بود و کس پیش علی بن جدیع فرستاد که سواران خویش را بفرستد و برفت تا بر در قصر امارت بایستاد و دو گروه را دید که در باغ مرو به سختی نبرد می کردند، کس پیش دو گروه فرستاد که دست بدارید و هر قومی سوی اردوگاه خویش روند که چنان کردند. آنگاه ابو مسلم لاهز ابن قریظ و قریش بن شقیق و عبد الله بن بختری و داود بن کراز را پیش نصر فرستاد و او را به کتاب خدا و اطاعت شخص مورد رضایت از خاندان محمد صلی الله علیه و سلم دعوت کرد و چون نصر دید که گروههای مردم یمنی و ربیعی و عجم بنزد وی شده اند و تاب آنها ندارد و اگر دعوت وی را بپذیرد ناچار باید برود و با وی بیعت کند، طفره رفتن آغاز کرد که قصد خیانت و فرار داشت تا شب در آمد و به یاران خویش گفت که همان شب سوی محلی روان شوند که آنجا در امان باشند. اما آنشب، رفتن یاران نصر میسر نشد. سلم بن احوز بدو گفت: « امشب رفتن میسر نیست. فردا شب میرویم. » صبحگاه آن شب ابو مسلم گروههای سوار خویش را بیاراست و همچنان تا پس از نیمروز در کار آراستن آن بود آنگاه لاهز بن قریظ و قریش بن شقیق و عبد الله بن بختری و داود بن کراز و جمعی از عجمان شیعه را پیش نصر فرستاد که به نزد وی در آمدند، به آنها گفت: « به سبب شری باز آمده اید. »

لا هز بدو گفت: «از اینت چاره نیست.»

گفت: «اگر از این، چاره نیست، وضو می کنم و پیش وی می آیم، اما کس پیش ابو مسلم می فرستم و اگر رای و فرمان وی چنین باشد با خر سندی پیش وی می آیم و تا بازگشت فرستاده ام مهیامی شوم.»

گوید: نصر پیاخاست و چون برخاست لاهز آیه ان الملاء را تا آخر بخواند. نصر وارد منزل خویش شد و بدانها گفت که انتظار می برد فرستاده وی از پیش ابو مسلم باز گردد. وقتی شب تاریک شد، از پشت جایگاه خویش برون شد. پسرش تهیم و رحکم بن نمیله نمیری و حاجبش و زنش نیز با او بودند و به فرار برفتند، وقتی لاهز و یارانش تأخیر او را بدیدند و وارد منزلش شدند و متوجه شدند که فرار کرده است.

گوید: وقتی خبر به ابو مسلم رسید سوی اردرگاه نصر رفت. سلم بن احوز سالارنگهبانان نصر و بختری دبیر وی بادو پسرش و یونس بن عبدربه و محمد بن قطن و مجاهد بن یحیی بن حنین و نصر بن ادریس و منصور بن عمرو و عقیل بن معقل لیشی و سیارین عمر سلمی و کسانی از سران مضر آنجا بودند که آنها را بند آهنین نهاد و عیسی بن اعین را بر آنها گذاشت و بنزد وی محبوس بودند تا وقتی که دستور داد همگی شان را بکشند.

گوید: نصر با مضر یانی که همراه وی رفته بودند و سه هزار کس بودند در سرخس فرود آمد ابو مسلم و علی بن جدیع از پی وی رفتند و همه شب در کار تعقیب بودند. صبحگاهان به دهکده ای رسیدند بنام نصرانیه و بدانستند که نصر مرزبانان زن خویش را آنجا نهاده و خود جان به در برده است و ابو مسلم و علی بن جدیع سوی مرو باز گشتند.

ابو مسلم به کسانی که پیش نصر شان فرستاده بود، گفت: «چه چیز او را از شما بدگمان کرد؟»

گفتند: «ندانیم.»

گفت: «کسی از شما سخنی گفت؟»

گفتند: «لاهنز این آیه را خواند که ان الملاء یا تمرون بک لیقتولک...»

گفت: «همین بود که او را به فرار واداشت.»

سپس گفت: «ای لاهنز در کار من دغلی می کنی؟» و گردن او را بزد.

در همین سال شیبان بن سلمه حروری کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن شیبان ابن سلمه حروری و سبب آن

سبب کشته شدن وی چنانکه گفته اند آن بود که علی بن جدیع و شیبان بر نبرد نصر بن سیار اتفاق داشتند، شیبان با نصر مخالف بود به سبب آنکه وی از عاملان مروان بن محمد بود و شیبان عقیده خوارج داشت. علی بن جدیع نیز با نصر مخالف بود به سبب آنکه وی از مردم یمنی بود، اما نصر مضری بود و نیز نصر پدر وی را کشته بود و آویخته بود، و نیز به سبب اختلاف قبایلی که میان یمانیا و مضریان بود.

وقتی علی بن کرمانی با ابو مسلم صلح کرد و از شیبان جدا شد شیبان از مرو دور شد که می دانست ابو مسلم و علی بن جدیع بر مخالفت اتفاق کرده اند و تاب نبرد آنها را ندارد. نصر نیز از مرو گریخته بود و سوی سرخس رفته بود.

به گفته ابوالذیال وقتی مدتی که میان ابو مسلم و شیبان معین شده بود به سررفت ابو مسلم کس پیش شیبان فرستاد و او را به بیعت دعوت کرد. شیبان گفت: «من ترا به بیعت خودم دعوت می کنم.»

ابو مسلم بدو پیغام داد: «اگر وارد کار دعوت ما نمی شوی از جایی که هستی

برو.»

گوید، شیبان کس پیش پسر کرمانی فرستاد و از او یاری خواست که نپذیرفت

پس شیبان سوی سرخس رفت و گروهی بسیار از مردم بکر بن و ائیل بدور وی فراهم آمدند ابو مسلم نه تن از ازدیان و از جمله منتجع بن زبیر را پیش وی فرستاد و دعوتش کرد و از او خواست که خوداری کند.

گوید: شیبان کس فرستاد و فرستادگان ابو مسلم را گرفت و به زندانشان کرد ابو مسلم به بسام بن ابراهیم و ابسته بنی لیث که در ایورد بود نوشت که سوی شیبان رود و با وی نبرد کند و او چنان کرد و شیبان را هزیمت کرد و تعقیبش کرد تا وارد شهر شد، شیبان و گروهی از مردم بکر بن و ائیل کشته شدند. به ابو مسلم گفتند: «بسام، انتقام پدر خویش را می جوید و مردم سالم و بیمار را می کشد.» ابو مسلم بدو نوشت که پیش وی آید که بیامد و یکی را بر سپاه خویش گماشت.

مفضل گوید: وقتی شیبان کشته شد یکی از مردم بکر بن و ائیل بنام خفاف بر کسانی که ابو مسلم سوی شیبان فرستاد گذشت که در خانه ای بودند و آنها را برون آورد و بکشت.

به قولی ابو مسلم سپاهی از جانب خویش سوی شیبان فرستاد که خزیمه بن خازم و بسام بن ابراهیم سالار آن بودند.

در این سال ابو مسلم، علی و عثمان دو پسر جدیع کرمانی را بکشت.

سخن از اینکه چرا ابو مسلم، علی و عثمان،
پسران جدیع کرمانی را کشت؟

سبب قضیه، چنانکه گفته اند، این بود که ابو مسلم موسی بن کعب را سوی ایورد فرستاده بود که آنجا را گشود و این را به ابو مسلم نوشت. ابوداود را نیز سوی بلخ فرستاد که زیاد بن عبدالرحمان قشیری عامل آنجا بود، و چون خبر یافت که ابوداود آهنگ بلخ دارد با مردم بلخ و ترمذ و دیگر کسان از مردم ولایت طخارستان سوی گوزگان

رفت وقتی ابوداود به آنها نزدیک شد به هزیمت سوی ترمذ رفتند و ابوداود وارد شهر بلخ شد.

راوی گوید: ابو مسلم به ابوداود نوشت و دستور داد پیش وی آید و به جای او یحیی بن نعیم، ابوالمیلا، راسوی بلخ روانه کرد. ابوداود برون شد، اما نامه‌ای از ابو مسلم بدورسید که دستور می‌داد باز گردد که باز گشت. ابوالمیلاء نیز پیش وی رسید، زیاد بن عبدالرحمان به یحیی بن نعیم، ابوالمیلاء، نوشت که با هم اتفاق کنند که پذیرفت.

گوید: پس زیاد بن عبدالرحمان قشیری و مسلم بن عبدالرحمان باهلی و عیسی ابن زرعه سلمی و مردم بلخ و ترمذ و طخارستان و آنسوی نهر باز آمدند. زیاد بایاران خویش در یک فرسخی شهر بلخ فرود آمد. یحیی بن نعیم، بایاران خویش سوی وی رفت و فراهم آمدند و همگان از مضری و یمانی و ربیعی و عجمانی که همراهشان بودند بر نبرد سیاه پوشان اتفاق کردند و مقاتل بن حیان را سالار خویش کردند که نمی‌خواستند یکی از سه گروه سالار باشد.

گوید: پس ابو مسلم به ابوداود دستور داد با همراهان خویش باز گردد و او با همراهان خویش روان شد تا بر کنار نهر سرجنان فراهم آمدند. و چنان بود که زیاد بن عبدالرحمان و یارانش، ابو سعید قرشی را فرستاده بودند که مابین عود و دهکده‌ای به نام امیدیان مراقب باشد که یاران ابوداود از پشت سرشان حمله نیارند. پرچمها و بیرقهای سعید سیاه بود وقتی ابوداود و زیاد و یارانشان رو برو شدند و برای نبرد صف بستند ابو سعید قرشی به یاران خویش گفت که از پشت سر به زیاد و یارانش حمله برند و خود وی بازگشت و از کوچه عود به طرف آنها رفت و پرچمهای وی سیاه بود. یاران زیاد پنداشتند آنها کمین ابوداود هستند. در این وقت نبرد میان دو گروه در گیر بود. زیاد و همراهانش هزیمت شدند، ابوداود به تعقیب وی رفت و بیشتر یارانش در نهر سرجنان افتادند و بیشتر عقب ماندگانشان بودند کشته شدند. ابوداود در

اردوگاهشان جای گرفت و هرچه را آنجا به تصرف آورد و زیاد و یاران وی را تعقیب نکرد. بیشتر کسانی که به تعقیب آنها رفته بودند پشتازانی از سواران ابوداود بودند که تا شهر بلخ رفتند. و از آن گذشتند. آنگاه زیاد و یحیی و همراهانشان سوی ترمذ رفتند. ابوداود آن روز و روز بعد را بماند و وارد شهر بلخ نشد و اموال کسانی را که در سر جان کشته بودند یا فراری شده بودند از عرب و غیر عرب مصادره کرد و بلخ پر او استقرار یافت. گوید: آنگاه ابو مسلم به ابوداود نوشت که بنزد وی رود و نصر بن صبیح امری را سوی بلخ فرستاد. ابوداود برفت. رای ابوداود و ابو مسلم متفق شد که میان علی و عثمان پسران کرمانی جدایی افکنند، ابو مسلم، عثمان را به عاملی بلخ فرستاد. وقتی آنجا رسید فرافضة بن ظهیر عبسی را بر شهر بلخ گماشت. مضریان که سالارشان مسلم ابن عبدالرحمان باهلی بود از ترمذ بیامدند و در دهکده‌ای مابین بروقان و دستگرد با یاران عثمان بن جدیع مقابل شدند و نبردی سخت کردند که باران عثمان بن جدیع هزیمت شدند و مضریان و مسلم بن عبدالله باهلی بر شهر بلخ تسلط یافتند و فرافضة را از آنجا برون کردند. عثمان بن جدیع و نصر بن صبیح که در مرور روز بودند از قضیه خبر یافتند و سوی آنها آمدند. یاران زیاد بن عبدالرحمان خبر یافتند و شبانگاه فراری شدند. نصر در تعقیب آنها سستی کرد به امید آنکه سرخویش گیرند اما یاران عثمان بن جدیع به آنها رسیدند و نبردی سیخت کردند یاران عثمان بن جدیع هزیمت شدند و بسیار کس از آنها کشته شدند. آنگاه مضریان سوی یاران خویش رفتند و ابوداود از مرو سوی بلخ بازگشت و ابو مسلم که علی بن جدیع نیز همراه وی بود سوی نیشابور رفت. گوید: رای ابو مسلم و ابوداود متفق شده بود که ابو مسلم علی را بکشد و ابوداود نیز عثمان را بکشد، هر دو به يك روز.

گوید: وقتی ابوداود به بلخ رسید عثمان را با همراهانش از یمانان و ربیعان مرو و بلخ به ختلان فرستاد، به عاملی آنجا. و چون عثمان از بلخ برون شد ابوداود از پی او برفت و بر کنار نهر بوجس از سرزمین ختلان به عثمان رسید و بدو و یارانش تاخت

و همه را بداشت و دست بسته گردنشان را زد. ابو مسلم نیز در همان روز علی بن-کرمانی را بکشت. ابو مسلم بدو گفته بود که خاصان خویش را معین کند که به کارشان گیرد و جایزه و جامه دهد که معین کرد و ابو مسلم همه را بکشت.

بازگشت قحطبه بن شیبب از پیش ابراهیم امام به نزد ابو مسلم

در این سال قحطبه بن شیبب که از پیش ابراهیم بن محمد باز گشته بود در خراسان پیش ابو مسلم رسید و پرچمی را که ابراهیم برای وی بسته بود همراه داشت و چون به نزد ابو مسلم رسید وی را بر مقدمه خویش گماشت و سپاهها را بدو پیوست و کار عزل و نصب را بدو سپرد و به سپاهیان نوشت که شنوا و مطیع وی باشند.

در همین سال قحطبه برای مقابله بانصر بن سیار سوی نیشابور رفت.

ابوالحسن جشمی گوید: وقتی شیبان بن سلمه حروری کشته شد یاران وی به نصر پیوستند که در نیشابور بود و نابی بن سوید عجلی بدو نامه نوشت و کمک خواست. نصر پسر خویش تمیم را با دو هزار کس سوی او فرستاد خود نصر نیز آماده شده بود که سوی طوس حرکت کند.

گوید: ابو مسلم قحطبه بن شیبب را با چند سردار از آن جمله قاسم بن مجاشع و جمهور بن مرار روانه کرد. قاسم از سمت سرخس حرکت کرد و جمهور از سمت ایبورد حرکت کرد. تمیم، عاصم بن عمیر سفدی را به مقابله جمهور فرستاد که بدو نزدیکتر بود. عاصم بن عمیر، جمهور را هزیمت کرد که در کبادقان حصارى شد. قحطبه و قاسم سوی نابی رفتند. تمیم، به عاصم نوشت که از مقابل جمهور حرکت کن و بیا. عاصم جمهور را رها کرد و برفت و قحطبه با آنها نبرد کرد.

ابوجعفر گوید: اما راوی دیگر جز آنکه کار قحطبه را و اینکه ابو مسلم او را سوی نصر و یارانش فرستاد از وی آوردیم گوید: وقتی ابو مسلم شیبان خارجی و دو

پسر کرمانی را کشت و نصر را از مرو برون کرد و بر خراسان تسلط یافت عاملان خویش را سوی ولایتهای آن فرستاد: سباع بن نعمان از دی را عامل سمرقند کرد، ابوداود و خالد بن ابراهیم، را عامل طخارستان کرد. محمد بن اشعث را سوی دو طبرستان و فارس فرستاد مالک بن هیشم را سالار نگهبانان خویش کرد. قحطبه را سوی طوس فرستاد، با چند سردار از جمله ابو عون، عبدالملک بن یزید، و مقاتل بن حکیم عکی و خالد بن برمک و خازم بن خزیمه و منذر بن عبدالرحمان و عثمان بن نهبک و جهور بن مرار عجلی و ابوالعباس طوسی و عبدالله بن عثمان طایی و سلمه بن محمد و ابو غانم، عبدالحمید بن ربیع و ابو حمید و ابوالجهم که ابو مسلم او را دبیر قحطبه کرده بود در کار سپاه، و عامر بن اسماعیل و محرز بن ابراهیم و چند سردار دیگر.

گوید: قحطبه با کسانی که در طوس بودند مقابله کرد که هزیمت شدند، شمار کسانی که در ازدحام جان دادند بیشتر از کشتگان بود و کشتگان آنروز به دهو چند هزار کس می رسید.

گوید: ابو مسلم قاسم بن مجاشع را از راه محجه به نیشابور فرستاد و به قحطبه نامه نوشت و دستور داد باتمیم بن نصر بن سیار و نابی بن سوید و کسانی از مردم خراسان که به آنها پناه برده بودند نبرد کند و موسی بن کعب را از ایورد سوی وی فرستد.

گوید: وقتی قحطبه به ایورد رسید موسی بن کعب را سوی ابو مسلم فرستاد و به مقاتل بن حکیم نامه نوشت و دستور داد یکی را سوی نیشابور فرستد و قاسم بن مجاشع را از آنجا بازگرداند.

گوید: ابو مسلم، علی بن معقل را با ده هزار کس سوی تمیم بن نصر فرستاد و بدو دستور داد که وقتی قحطبه به طوس رسید با همراهان خویش به پیشواز وی رود و بدو پیوندد. علی بن معقل برفت تا در دهکده ای به نام حلوان جای گرفت. قحطبه از حرکت علی و فرود آمدنش آنجا که بود خبر یافت و باشتاب سوی سوذ قان رفت

که اردوگاه تمیم بن نصر و نابی بن سوید آنجا بود.

گوید: قحطبه، اسید بن عبدالله خزاعی را با سه هزار کس از شیعیان نسا و ابیورد به مقدمه خویش فرستاد که برفت تا در دهکده‌ای به نام حبوسان جای گرفت. تمیم و نابی برای نبرد وی آرایش گرفتند. اسید به قحطبه نوشت و بدو خبر داد که حریفان بر نبرد وی اتفاق کرده‌اند و اگر با شتاب پیش وی نرسد کار آنها را به داوری خدای می‌برد و خبر داده بود که آنها باسی هزار کس از دلیران و سواران مردم خراسانند.

گوید: قحطبه، مقاتل بن حکیم عکی را با یک هزار کس و خالد بن برمک را نیز با یک هزار کس فرستاد که بنزد اسید رسیدند و چون این خبر به تمیم و نابی رسید شکسته شدند. آنگاه قحطبه با همران خویش پیش آنها آمد و برای نبرد تمیم آرایش گرفت. مقاتل بن حکیم و ابو عون، عبدالملک بن یزید، و خالد بن برمک را بر پهلوی راست خویش نهاد. اسید بن عبدالله خزاعی و حسن بن قحطبه و مسیب بن هیر و عبدالجبار بن عبدالرحمان را بر پهلوی چپ خویش نهاد و خود او در قلب قرار گرفت. آنگاه سوی حریفان روان شد و آنها را به کتاب خدا و سنت پیامبر وی خواند، صلی الله علیه و سلم، و شخص مورد رضایت از خاندان محمد صلی الله علیه و سلم.

گوید: اما نپذیرفتند، پس قحطبه بگفت تا پهلوی راست و پهلوی چپ حمله آغاز کنند که نبردی سخت کردند که نبرد سخت تر از آن نبود تمیم بن نصر در نبردگاه کشته شد و بسیار کس از جمعشان با وی کشته شدند و اردوگاهشان غارت شد. نابی با گروهی جان برد که در شهر حصاری شدند و سپاهیان در میانشان گرفتند و دیوار را شکافتند و وارد شهر شدند و نابی را با همراهمانش بکشتند. عاصم بن عمیر سمرقندی و سالم بن راویه سعیدی سوی نصر بن سیار رفتند، به نیشابور، و کشته شدن تمیم و نابی و همراهان آنها را بدو خبر دادند.

گوید: وقتی قحطبه بر اردو گاه قوم و هر چه در آن بود تسلط یافت ضبط آن را به خالد بن برمک محول داشت. آنگاه مقاتل بن حکیم عکی را با مقدمه خویش سوی نیشابور روانه کرد. خبر قضیه به نصر بن سیار رسید که با خواص مردم ابر شهر به فرار برفت تا در قومس فرود آمد و یارانش از اطراف وی پراکنده شدند و اوسوی نباته بن حنظله رفت، به گرگان، قحطبه نیز با سپاهیان خویش به نیشابور رفت. در این سال نباته بن حنظله که از جانب یزید بن عمر بن هبیره عامل گرگان بود کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن نباته بن حنظله عامل گرگان

ابو عبد الرحمن اصفهانی گوید: یزید بن عمر بن هبیره، نباته بن حنظله کلابی را سوی نصر فرستاد که به فارس و اصفهان رفت، سپس سوی ری روانه شد و به گرگان رفت و به نزد نصر بن سیار نرفت. قیسیان به نصر گفتند: «قومس گنجایش ما را ندارد.» و سوی گرگان رفتند. نباته خندق زد و چون خندق وی به خانه کسانی می رسید، بدو رشوه می دادند که آن را عقب می برد و خندق وی نزدیک به یک فرسنگ شد. گوید: قحطبه در ذی قعدة سال صد و سی ام سوی گرگان رفت. اسید بن عبد الله خزاعی و خالد بن برمک و ابو عون، عبد الملك بن یزید و موسی بن کعب مرادی و حبیب ابن زهیر و عبد الجبار بن عبد الرحمن از دی نیز با وی بودند. موسی بن کعب بر پهلوی راست وی بود. اسید بن عبد الله بر پهلوی چپ وی بود. حسن بن قحطبه بر مقدمه وی بود

گوید: قحطبه گفت: «ای مردم خراسان می دانید سوی کیان می روید و با کیان نبرد می کنید. با بقیه قومی نبرد می کنید که خانه خدا عزوجل را سوخته اند.» گوید: حسن بن قحطبه برفت تا نزدیک مرزهای خراسان فرود آمد و حسن بن عثمان و

نافع مروزی و ابو خالد مروزی و مسعده طایی را سوی پادگان نباته فرستاده که مردی به نام ذویب سالار آن بود که بدو شبیخون بردند و ذویب را با هفتاد کس از یارانش بکشتند. آنگاه سوی اردوگاه حسن باز رفتند. قحطبه نیز برفت و مقابل نباته و مردم شام فرود آمد که کس مانند جمعشان را ندیده بود؛ و چون مردم خراسان آنها را بدیدند ترسان شدند، چنانکه از آن سخن آوردند و آشکار کردند. قحطبه خبر یافت و میان آنها به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم خراسان این ولایت از پدران نخستین شما بود که به سبب عدالت و نیک رفتاریشان بر دشمنان ظفر می یافتند و چون تغییر یافتند و ستم آوردند خدای عزوجل بر آنها خشم آورد و قدرشان را گرفت و زبونترین قوم روی زمین را بر آنها تسلط داد که بر ولایتشان غلبه یافتند و زنانشان را به همسری گرفتند و فرزندانشان را به بندگی گرفتند، و با وجود این به عدالت عمل می کردند و به پیمان وفامی کردند و ستم دیده را یاری می کردند. آنگاه تغییر یافتند و در کار حکومت ستم آوردند، و موجب ترس نیکان و پرهیز کاران خاندان پیمبر خدا شدند، صلی الله علیه و سلم و خدا شمارا بر آنها تسلط داد که به وسیله شما از آنها انتقام گیرد تا عقوبتشان سختتر شود که شما از آنها انتقام می خواهید. امام به من گفته که شما با همین شمار با آنها تلاقی می کنید و خدای عزوجل بر آنها نصرتتان می دهد که هزیمتشان کنید و بکشیدشان.»

گوید: نامه ابو مسلم را برای قحطبه خواندند که چنین بود: «از ابو مسلم به قحطبه. به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد به دشمن حمله بر که خدای عزوجل ترا نصرت می دهد و چون بر آنها ظفر یافتی کشتار بسیار کن.»

گوید: در اول ذی حجه سال صد و سی ام به روز جمعه تلاقی شد. قحطبه گفت: «ای مردم خراسان، این روزیست که خدای تبارک تعالی آن را برایام دیگر فضیلت داده و عمل در آن دو برابر است و این ماهی است بزرگ و عیدی در آن هست که به نزد خدا از جمله بزرگترین عیدهای شماست. امام به ما خبر داده که شما در این روز این ماه بر دشمنان نصرت می یابید. پس با تلاش و ثبات و جان سپاری به پیشگاه خدای بادشمن

مقابل شوید که خدایار صبوران است.»

گوید: آنگاه به طرف آنها حمله برد. حسن بن قحطبه بر پهلوی راست وی بود. خالد بن برمک و مقاتل بن حکیم عکی بر پهلوی چپ وی بودند. نبرد آغاز کردند و دو گروه در مقابل هم ثبات آوردند. عاقبت نباته کشته شد و مردم شامی هزیمت شدند و ده هزار کس از آنها کشته شد. قحطبه سر نباته را با پسرش حیه، پیش ابومسلم فرستاد.

یکی از پیران بنی عدی گوید: سالم بن راویه تمیمی از جمله کسانی بود که از ابومسلم گریخته بود و بانصر روان شده بود، آنگاه به نزد نباته رفت و در گرگان به نبرد قحطبه آمد. وقتی کسان هزیمت شدند وی به تنهایی بماند و نبردمی کرد. عبدالله طائی که از سواران قحطبه بود بدو حمله برد. سالم ضربتی به چهره وی زد و چشمش را بینداخت و با آنها نبرد کرد چندان که سوی مسجد رانده شد و وارد آنجا شد که باوی وارد شدند، به هر طرف حمله می برد آنها را عقب می راند و بانگ می زد: جرعه آبی! آب بخدا امروز شری به آنها می نوشانم، سقف مسجد را بروی بیفروختند و چندان سنگ به طرف وی انداختند که او را بکشتند و سرش را پیش قحطبه آوردند که جای سالم نداشت. قحطبه گفت: «هرگز کسی را چون این ندیده بودم.»

در این سال، در قدید، میان ابو حمزه خارجی و مردم مدینه نبرد رخ داد.

سخن از نبرد قدید میان

ابو حمزه خارجی و مردم مدینه

هارون بن موسی فروی گوید: عبدالواحد بن سلیمان، عبدالعزیز بن عبدالله را بر کسان گماشت که بیرون شدند و چون به حره رسیدند شتران کشته آنجا دیدند و چون به عقیق رسیدند پرچمشان به میخی خورد و نیزه بشکست و کسان، رفتن را به فال بد گرفتند. آنگاه برفتند تا به قدید رسیدند و شب را آنجا بسر بردند. دهکده قدید

نزدیک محلی بود که اکنون قصر ساخته شده و حوضها آنجا بود جمعی بودند مغرور و بیخبر از کار نبرد. ناگهان حریف از جانب فضل بر آنها تاخت. بعضی کسان پنداشته اند که مردم خزاعه خلل گاه آنها را به ابو حمزه نشان دادند و جارچیان را پیش آنها رسانیدند که کشتارشان کردند، کشتار از قرشیان بیشتر بود که بیشتر جماعت از آنها بود و شکست به آنها رسید و بسیار کس از ایشان کشته شد.

هارون به نقل از یکی از یاران خویش گوید: یکی از مردم قریش به یکی از مردم یمنی نگریست که می گفت: «حمد خدای که چشم مرا به کشتار قرشیان روشن کرد.» و به پسر خویش گفت: «پسر کم از او آغاز کن.» وی یکی از مردم مدینه بود.

گوید: پسر بدو نزدیک شد و گردنش را بزد. آنگاه به پسر خویش گفت: «پسر کم پیش رو.» و چندان نبرد کردند تا هر دو کشته شدند. آنگاه هزیمتیان قوم به مدینه رسیدند و کسان بر کشتگان خویش بگریستند و چنان بود که زنی برای خویشاوند خویش نوحه گری پیا می کرد و چیزی نمی گذشت که زنان از کشته شدن مردان خویش خبردار می شدند و یکا یک می رفتند، هر زنی سوی خویشاوندش، تا دیگر زنی، به نزد وی نمی ماند.

در این سال ابو حمزه خارجی وارد مدینه پیمبر خدا شد صلی الله علیه و سلم. و عبدالواحد بن سلیمان سوی شام گریخت.

سخن از وارد شدن ابو حمزه
خارجی به مدینه و کارها که
از وی آنجا روی نمود

موسی بن کثیر گوید: ابو حمزه به سال صد و سی ام وارد مدینه شد و عبدالواحد ابن سلیمان سوی شام رفت. ابو حمزه به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و

گفت: «ای مردم مدینه درباره این ولایتدارانتان از شما پرسیدم و بدین خدا سوگند که درباره آنها بد گفتید.»

پرسیدیمتان: «آیا از روی گمان می کشند.»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان: «آیا مال حرام و ناموس حرام را روا می دارند؟»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان: «بیاید ما و شما به خدا سوگندشان دهیم که از ما دوری کنند.»

گفتید: «نمی کنند.»

گفتیمتان: «بیاید ما و شما با آنها نبرد کنیم و اگر ما و شما ظفر یافتیم یکی

را بیاریم که کتاب خدا و سنت پیامبر او را صلی الله علیه و سلم میان ما و شما پیا

دارد.»

گفتید: «قدرت نداریم.»

گفتیمتان: «پس ما را با آنها واگذارید که اگر ظفر یافتیم در احکامتان

عدالت کنیم و شما را به سنت پیامبرتان صلی الله علیه و سلم و ادار کنیم.» اما نپذیرفتید

و به دفاع از آنها با ما نبرد کردید ما نیز شما را بکشتیم. خدایتان دور کند و در هم

بکوبد.»

حزام بن هشام گوید: حروریان، چهارصد کس بودند. سالار گروهی از

حروریان حارث بود و سالار گروهیشان بکار بن محمد عدوی قرشی بود و سالار

گروهیشان ابو حمزه بود. وقتی تلاقی شد، کسان از پس اتمام حجت خوارج آماده

شده بودند. خوارج گفته بودند: «بخدا ما را به نبرد شما نیاز نیست. بگذاریدمان

سوی دشمنان رویم.»

گوید: اما مردم مدینه نپذیرفتند و هفت روز رفته از ماه صفر، به روز پنجشنبه

سال صدوسی ام تلاقی شد. مردم مدینه کشته شدند و بجز تك تك فراریان، کسی از

آنها جان نبرد. امیرشان عبدالعزیز بن عبدالله نیز کشته شد. قرشیان مردم خزاعه را متهم داشتند که با حروریان سروسری داشته‌اند.

گوید: کسانی از قریش را پناه دادم تا وقتی که کسان ایمنی یافتند. «بلج بر مقدمه آنها بود. حروریان نوزده روز رفته از صفر به مدینه آمدند.

هارون بن موسی گوید: وقتی ابو حمزه وارد مدینه شد بپا ایستاد و سخن کرد و ضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم مدینه در ایام یکچشم، هشام بن عبدالملک، بر شما گذشتم که محصولتان آفت دیده بود، به او نوشته بودید که خراج از شما بردارد. به شما نوشت و خراج از شما برداشت که تو انگر را تو انگر تر کرد و فقیر را فقیر تر کرد. گفتید خدایت پاداش خیر دهد. خدا نه شما را پاداش خیر دهد نه او را پاداش خیر دهد.»

یحیی بن زکریا گوید: ابو حمزه سخنرانی کرد، به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «ای مردم مدینه می‌دانید که ما از دیار خویش به حرص و گردنفرازی و بیهوده‌سری یا به طلب ملک و غوطه‌ور شدن در آن یا به خاطر انتقامی کهن برون نشده‌ایم. بلکه وقتی دیدیم چراغهای حق متروک مانده و گوینده حق خشونت دیده و قائم به عدالت مقتول شده، زمین با همه فراخی بر ما تنگی گرفت و شنیدیم که دعوتگری به اطاعت رحمان و حکم قرآن می‌خواند. دعوتگر خدا را اجابت کردیم. و هر که دعوتگر خدا را اجابت نکند، در زمین فرار نتواند کرد. بیامدیم، از قبایل مختلف که تنی چند از ما یک شتر داشتند که حامل زادشان بود و خودشان، و یک لحاف را دست به دست می‌دادند. اندک بودند و بی توان که خدایمان پناه داد و به نصرت خویش مؤید داشت و همگی به نعمت وی برادران شدیم. آنگاه دو قدید با مردان شما مقابل شدیم و آنها را به اطاعت رحمان و حکم قرآن خواندیم که ما را به اطاعت شیطان و حکومت خاندان مروان خواندند، قسم بدین خدا که

هدایت از گمرهی فاصله بسیار دارد. آنگاه شتابان بیامدند که شیطان به کارشان گرفته بود و دیگر خویش را از خونشان به جوش آورده بود و انتظارش از آنها برآمده بود یاران خدا نیز به دسته‌ها و گروه‌ها آمدند با شمشیرهای تیز و پررونق* آسیای نبرد بر ما به گردش افتاد و بر آنها نیز، با ضربت‌ها که ابطال‌گران از آن به شک افتند. شما ای مردم مدینه اگر مروان و خاندان مروان را یاری کنید خدایتان از جانب خویش یابه دست ما عذاب دهد و دل‌های قوم مؤمنان را آرامش دهد. ای مردم مدینه اولتان بهترین اول بود و آخرتان بدترین آخر است. ای مردم مدینه کسان از ما ایند و ما از آنها ایم مگر مشرکی بت پرست یا مشرکی اهل کتاب یا پیشوایی ستمگر. ای مردم مدینه هر که پندارد خدا عزوجل کسی را تکلیفی بیش از توانش کرده یا از عملی که نکرده مؤاخذه می کند دشمن خدا عزوجل است و با ما به نبرد. ای مردم مدینه از هشت سهم که خدای عزوجل در کتاب خویش برای نیرومند و ناتوان مقرر فرمود سخن آرید نهمی که سهمی نداشت بیامد و با مکابره و نبرد با خدای برای خویش از آن برگرفت. ای مردم مدینه شنیده‌ام یاران مرا نکوهش می کنند. گفته‌اید: جوانان نورسند و بدویان خشن، و ای شما ای مردم مدینه مگر یاران پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم به جز جوانان نورس بودند، جوانانی که در عین جوانی سالخورده بودند چشمانشان از بدی پوشیده بود و قدم‌هایشان به راه باطل کند رو، زندگی فانی را در قبال زندگی باقی به خدای فروختند. خستگی را به خستگی آمیختند، قیام شب را به صیام روز پیوستند، پشته‌هایس بر اجزای قرآن ختم شده بود و چون بر آیه شوق- انگیزی می گذشتند از شوق بهشت به تندی نفس می زدند و چون دیدند که شمشیرها از نیام درآمد و نیزه‌ها بالا رفت و تیرها پر گرفت و دسته‌های سوار بانگ مرگ بر آورد، تهدید سواران را در قبال تهدید خدای ناچیز شمردند. خوشی از آنها باد و سرانجام نیک. بسا چشم که در منقار پرنده ایست و در دل شب از ترس خدای

عزوجل اشك ريخته و بسا دست که از مفصل جدا افتاده که صاحبش هنگام رکوع و سجود بر آن تکیه داشته. این سخن را می‌گویم و دربارهٔ تقصیر خودمان از خدای آمرزش می‌خواهم که همه توفیق من از خداست که بدو تکیه دارم و سوی او باز می‌گردم.»

ابو علقمه گوید: شنیدم که ابو حمزه بر منبر پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم می‌گفت: «هر که ریا کند کافر است. هر که شک آورد کافر است. هر که دزدی کند کافر است. و هر که در کفر خویش شک آورد کافر است.»

هارون گوید: از جد خویش ابو علقمه شنیدم که می‌گفت: «ابو حمزه با مردم مدینه روش نکوداشت. و چون سخن او را که می‌گفت هر که زنا کند کافر است شنیدند بدو متمایل شدند.»

هارون بن نقل از یکی از یاران خویش گوید: وقتی ابو حمزه به منبر رفت گفت: «ابهام برفت، این نیز بگذرد چه شد؟ هر که زنا کند کافر است.»

گوید: یکی شعری را دربارهٔ قدید برای من خواند به این مضمون:

«مرا با قدید چکار بود

» که قدید مردان را به فنا داد

» در نهان خواهم گریست

» و در عیان نیز خواهم گریست

» و چون غم سنگین شود

» هماهنگ با سگان بانگ زن

» خواهم گریست.»

گوید: ابو حمزه و یارانش سیزده روز مانده از ماه صفر وارد مدینه شدند. دربارهٔ مدت بودنشان اختلاف هست. و اقدی گوید: سه ماه آنجا بیودند. دیگری گوید: باقی ماندهٔ صفر و دو ماه ربیع و نیمی از جمادی الاول را آنجا

بودند. شمار کسانی از مردم مدینه که در قدید کشته شدند چنانکه و اقدی یاد کرده هفتصد بود.

چنانکه گفته‌اند ابو حمزه گروهی از یاران خویش را به سالاری ابو بکر بن-محمد قرشی عدوی و بلج بن عیینه اسدی بصری، پیش فرستاد. مروان بن محمد نیز، عبدالملک بن محمد سعدی را از شام فرستاد با نخبه شامیان.

موسی بن کثیر گوید: ابو حمزه از مدینه در آمد و یکی از یاران خویش را جانشین کرد و برفت تا به دره جای گرفت.

ابو یحیی زهری گوید: مروان چهار هزار کس از سپاه خویش برگزید و ابن-عطیه را بر آنها گماشت و گفت در رفتن شتاب کند. به هر کدامشان صد دینار داد و یک اسب عربی و استری برای بارهایش. دستور داد برود و با آنها نبرد کند و اگر ظفر یافت برود تا به یمن برسد و با عبدالله بن یحیی و یاران وی نبرد کند. گوید: ابن عطیه برفت تا به علا رسید.

گوید: یکی از مردم مدینه به نام علا پسر افلاح و ابسته ابو الغیث می گفت من نوجوان بودم آن روز یکی از یاران ابن عطیه مرا دید و گفت: « پسر اسمت چیست؟ »

گفتم: «علاء»

گفت: «پسر کی؟»

گفتم: «پسر افلاح.»

گفت: «وابسته کی؟»

گفتم: «وابسته ابو الغیث.»

گفت: «ما کجا ایم؟»

گفتم: «در علا»

گفت: «فردا کجا می‌رسیم؟»

گفتم: «به غالب.»

گوید: دیگر سخنی با من نگفت، مرا پشت سر خود سوار کرد و ببرد تا به نزد ابن عطیه رسانید و گفت: «از این پسر پرس که نامت چیست؟» و از من پرسید و آنچه را گفته بودم برای وی تکرار کردم.

گوید: از این خرسند شد و درمهایی به من داد.

عبدالمملک بن ماجشون گوید: وقتی ابو حمزه و ابن عطیه مقابل شدند ابو حمزه گفت: «با آنها نبرد نکنید تا خبردار شان کنید.»

گوید: پس به آنها بانگ زدند که درباره قرآن و عمل بدان چه میگویید؟

گوید: ابن عطیه بانگ زد که آنرا درون جوال می نهیم.

گفت: «درباره مال یتیم چه می گویی؟»

گفت: «مال یتیم را می خوریم و با مادرش کار بد می کنیم.»

با چیزهایی دیگر که شنیدم از آنها پرسش کردند.

گوید: وقتی سخنشان را شنیدند با آنها نبرد کردند. تا شب شد و بانگ

زدند: «وای توای ابن عطیه، خدا شب را برای آرامش نهاده، آرام گیر که ما نیز آرام گیریم.»

گوید: اما ابن عطیه نپذیرفت و چندان نبرد کرد تا آنها را بکشت.

هارون گوید: وقتی ابو حمزه برون می شد با مردم مدینه وداع کرد و گفت: «ما

سوی مروان می رویم اگر ظفر یابیم در احکام شما عدالت می کنیم و شمارا به سنت

پیامبرتان محمد صلی الله علیه وسلم وادار میکنیم و در آمد غنیمتتان را میانتان تقسیم

می کنیم. و اگر چنان شود که آنها آرزودارند زود باشد که آنها که ستم کرده اند بدانند

که کجا باز گشت می کنند.»

هارون به نقل از یکی از یاران خویش گوید: وقتی مردم از کشته شدن

۱- فسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون. سوره شعرا آیه ۲۲۸.

ابو حمزه خبر یافتند به یاران وی تاختند و آنها را بکشتند.

محمد بن عمر گوید: ابو حمزه و یارانش سوی مروان حرکت کردند سواران مروان که سالارشان ابن عطیه سعدی بود از قبیله قیس در وادی القری با آنها تلاقی کردند و بسیارشان را بکشتند که از مقابل آنها به هزیمت سوی مدینه باز گشتند، مردم مدینه با آنها مقابل شدند و بکشتندشان.

گوید: سالار سپاه مروان عبدالملک بن محمد بن عطیه سعدی هو ازنی بود که با چهار هزار اسب عربی به مدینه آمد هر کدامشان استری نیز داشتند. از آن جمله کسانی بودند که دو زره داشتند، یا یک زره پوشش آهنین گردن، بازره اسب و لوازمی که در آن دوران مانند آن دیده نشده بود. پس از آن سوی مکه رفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند که ابن عطیه وقتی وارد مدینه شد یک ماه آنجا بماند آنگاه سوی مکه رفت. ولید بن عروه برادر زاده خویش را در مدینه جانشین کرد. آنگاه سوی مکه و یمن رفت، ابن معز را که یکی از مردم شام بود در مکه جانشین کرد.

گوید: و چون ابن عطیه حرکت کرد عبدالله بن یحیی که به صنعا بود از رفتن ی خبر یافت و با یاران خویش به مقابله وی آمد و با ابن عطیه تلاقی کرد که عبدالله ابن یحیی را کشت و پسرش بشیر را پیش مروان فرستاد. پس از آن ابن عطیه برفت و وارد صنعا شد و سر عبدالله بن یحیی را پیش مروان فرستاد.

گوید: پس از آن مروان به ابن عطیه نوشت که با شتاب برود و سالار حج شود. پس او چنانکه در حدیث عباس بن عیسی آمده با تنی چند از یاران خویش برفت تا به جرف رسید. یکی از مردم دهکده متوجه وی شد، گفتند: «به خدا به هزیمت آمده.» و بدو حمله بردند که گفت: «وای شما، سالار حجم امیر مؤمنان به من نوشته.»

ابو جعفر گوید: اما روایت ابو الزبیر بن عبدالرحمان چنین است که گوید: با ابن عطیه سعدی روان شدم. دوازده کس بودیم. فرمان مروان درباره سالاری حج باوی

بود و چهل هزار دینار در خر جین خویش داشت برفت تا به جرف رسید که آهنگ حج داشت، سپاه و سواران خویش را در صنعا به جانها ده بود، به خدا، مطمئن و ایمن بودیم نا گهان شنیدم که زنی می گفت: « خدای دو پسر جمانه را بکشد که چه بد زبان است.» برخاستم گویی آب از من می ریخت. به جای مرتفعی رفتم. انبوه مردم بود و سلاح و اسب و زنان دشنام گوی، دو پسران جمانه، هر دو ان مرادی کنار ما بودند و از هر سوی ما را در میان گرفته بودند.

گفتم: «چه می خواهید؟»

گفتند: «شما دزدید؟»

گوید: ابن عطیه مکتوب خویش را برون آورد و گفت: « این مکتوب امیر مؤمنان است و فرمان سالاری حج، من نیز ابن عطیه ام.»
گفتند: «این نادرست است و شما دزدید.»

گوید: خطر را معاینه دیدم، صفر بن حبیب بر اسب خویش نشست و نبرد کرد تا کشته شد. همه کسانی که با ما بودند کشته شدند و من ماندم. گفتند: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم همدان.»

گفتند: «از کدام تیره همدان.»

گوید: و من خویشتن را به یکی از تیره های همدان منتسب داشتم که تیره های همدان را می شناختم.» پس مرا وا گذاشتند و گفتند: «تو ایمنی با هر چه در اینجا داری آنرا برگیر.» و اگر همه آن مال را می خواستم به من می دادند. آنگاه سوارانی همراه من فرستادند که مرا به صعده رسانیدند که ایمن شدم و برفتم تا به مکه رسیدم.

در این سال چنانکه گفته اند ولید بن هشام به غزای تابستانی رفت و در عمق منزل گرفت و قلعه مرعش را بنیان کرد.

وهم در این سال در بصره طاعون رخ داد.

وهم در این سال قحطبه بن شیب از مردم گرگان کشتار کرد. به قولی نزدیک سی هزار کس از آنها را بکشت، زیرا چنانکه گفته اند خبر یافت که مردم گرگان از پس کشته شدن نباته بن حنظله اتفاق کرده بودند که بر ضد قحطبه قیام کنند. و چون قحطبه از این قضیه خبر یافت وارد شد و گروهی را که یاد کردم بکشت و چون نصر بن سیار که در آن وقت به قومس بود خبر یافت که قحطبه، نباته را با آن گروه از مردم گرگان کشته حرکت کرد و تا خوار از توابع ری برفت.

سبب اقامت نصر در قومس چنانکه در روایت ابوالحسن جشمی آمده آن بود که وقتی ابو مسلم تمیم بن نصر و نابی بن سوید عجلی را کشت فرمان زیاد بن - زراره قشیری را به عاملی نیشابور همراه منهال بن فتان فرستاد به قحطبه نیز نوشت و دستور داد که از پی نصر بر آید.

گوید: قحطبه علی را با مقدمه خویش فرستاد و خود او نیز برفت تا به نیشابور رسید و دو ماه رمضان و شوال سال صد و سی ام را آنجا بسر برد. نصر در یکی از دهکده های قومس بود به نام بندش، قیسیانی که همراه وی بودند در دهکده ای به نام ممدافروند آمده بودند. نصر همراه گروهی از سران خراسان به ابن هبیره که در واسط بود نامه نوشت و از او کمک خواست و کار را سخت مهم و انمود. اما ابن هبیره فرستادگان وی را به زندان کرد. نصر به مروان نوشت که من گروهی از سران خراسان را پیش ابن هبیره فرستادم که وضع کسان اینجا را معلوم وی دارند و از او کمک خواستم که فرستادگان مرا به زندان کرد. من همانند کسی هستم که او را از اطاقش به حجره اش رانده اند سپس از حجره اش به خانه اش رانده اند و سپس از خانه اش به صحن خانه رانده اند. اگر کسی وی را بکمک در یابد و کمکش کند شاید به خانه اش باز گردد و خانه برای وی بماند. اما اگر از خانه اش به راه رانده شود نه خانه برای او ماند و نه صحن.

گوید: مروان به ابن هبیره نوشت و دستور داد که نصر را یاری کند و به نصر نوشت و این را معلوم وی داشت و او همراه خالد و ابسته بنی لیث به ابن هبیره نوشت و می خواست که زودتر سپاه سوی وی فرستد. نوشته بود با مردم خراسان چندان دروغ گفته ام که هیچ يك از آنها سخن مرا باور ندارند. ده هزار کس به کمک من فرست، از آن پیش که صد هزار به کمکم فرستی و به کاری نیاید.

در این سال محمد بن عبد الملك بن مروان سالار حج شد. این را از ابو معشر آورده اند. وی عامل مکه و مدینه و طایف بود.

در این سال عراق به یزید بن عمر بن هبیره سپرده بود. قضای کوفه با حجاج بن عاصم محاربی بود. قضای بصره با عباد بن منصور بود. عامل خراسان نصر بن سیار بود و کار خراسان چنان بود که یاد کرده ام.

آنگاه سال صدوسی و یکم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی و یکم بود

از جمله حوادث سال این بود که قحطبه پسر خویش، حسن، را سوی نصر فرستاد که به قومس بود.

جبله بن فروخ تاجی گوید: وقتی نباته کشته شد نصر بن سیار از بدش حرکت کرد و وارد خوار شد که امیر آنجا ابو بکر عقیلی بود. قحطبه در محرم سال صدوسی و یکم پسر خویش، حسن، را سوی قومس فرستاد. سپس ابو کامل و ابوالقاسم، محرز بن ابراهیم، و ابوالعباس مروزی را با هفتصد کس بنزد حسن فرستاد که چون نزدیک وی رسیدند ابو کامل کناره گرفت و اردوگاه حسن را ترك کرد و سوی نصر رفت و با وی شد و حضور سردار عقب مانده را معلوم وی داشت. نصر سپاهی سوی آنها فرستاد که به نزدشان رفتند و آنها را که در باغی بودند محاصره کردند. جمیل بن مهران

نقی زد و با یاران خویش گریخت و چیزی از کالای خویش را به جانهادند که یاران نصر آن را برگرفتند و نصر آن را پیش ابن هبیره فرستاد که درری عطیف متعرض فرستاده شد و نامه نصر را با کالا از او گرفت و برای ابن هبیره فرستاد که نصر از او شکوه کرد گفت: «دستخوش ابن هبیره ام چرا با مردم، زبون قیس در کار من آشفتگی میارَد؟ به خدا او را رهامی کنم که بداند نه خودش چیزی است نه پسرش که برای وی انتظار دارد.» آنگاه نصر برفت تا بهری رسید، که عامل آنجا حبیب بن بدیل نهشلی بود. وقتی نصر بهری رسید، عطیف از آنجا سوی همدان رفت که مالک بن ادهم باهلی آنجا بود، در صحصحیه، و چون دید مالک در همدان است، از آنجا سوی اصبهان، به نزد عامر بن ضباره رفت.

گوید: عطیف با سه هزار کس بود، ابن هبیره وی را سوی نصر فرستاده بود که در ری بماند و پیش نصر نرفت.

گوید: نصر دو روز در ری بماند، آنگاه بیمار شد که او را میبردند، وقتی در ولایت ساوه بنزدیکی همدان رسید آنجا بمرد و چون بمرد یارانش وارد همدان شدند. چنانکه گفته اند وفات نصر دوازده روز رفته از ربیع الاول بود به سن هشتاد و پنج سالگی.

به قولی: وقتی نصر از خوارسوی ری می رفت وارد ری نشد بلکه از راه بیابان مابین ری و همدان برفت و در آنجا بمرد.

علی گوید: وقتی نصر بن سیار بمرد، حسن، خازم بن خزیمه را به دهکده ای فرستاد به نام سمنان. قحطبه نیز از گرگان روان شد و زیاد بن زرارة قشیری را پیش فرستاد. زیاد که از پیروی ابو مسلم پشیمان شده بود از قحطبه جدا شد و راه اصفهان گرفت که میخواست بنزد عامر بن ضباره رود.

گوید: قحطبه، مسیب بن زهیر ضبی را فرستاد که روز بعد، پسینگاه بدو رسید که زیاد هزیمت شد و بیشتر کسانی که با وی بودند کشته شدند. آنگاه مسیب بن زهیر

پیش قحطبه باز گشت و قحطبه سوی قومس رفت که پسرش حسن آنجا بود. در این وقت خازم از طرفی که حسن او را فرستاده بود پیامد و قحطبه و پسر خویش را سوی ری فرستاد.

گوید: وقتی حبیب بن بدیل نهشلی و همراهان وی از مردم شام از آمدن حسن خبر یافتند از ری برون شدند و حسن وارد آن شد و بیود تا پدرش بیامد و چون قحطبه به ری رسید، به ابومسلم نامه نوشت و اقامت خویش را در ری بدو خبر داد.

در این سال ابومسلم از مرو به نیشابور رفت و آنجا اقامت گرفت.

سخن از کار ابومسلم در نیشابور و کار قحطبه از پس اقامت وی

وقتی قحطبه به ابومسلم نوشت که در ری جای گرفته، ابومسلم چنانکه گویند از مرو حرکت کرد و در نیشابور جا گرفت و خندق زد. قحطبه سه روز پس از اقامت ری پسر خویش حسن را سوی همدان فرستاد.

علی گوید: وقتی حسن بن قحطبه سوی همدان روان شد مالک بن ادهم و کسانی از مردم شام و خراسان که آنجا بودند، سوی نهاوند رفتند. مالک آنها را به گرفتن مقرری خواند و گفت: «هر که نامش به دیوان است مقرری خویش را بگیرد.» بسیار کس مقرری را رها کردند و برفتند. مالک با کسانی از مردم شام و خراسان که باوی مانده بودند، در نهاوند بماند. حسن بن قحطبه از همدان سوی نهاوند رفت و در چهار فرسنگی شهر فرود آمد. قحطبه، ابوالجهم بن عطیه و ابسته باهله را با هفتصد کس به کمک وی فرستاد که شهر را در میان گرفت و محاصره کرد.

در این سال عامر بن ضباره کشته شد.

سخن از کشته شدن عامر بن ضباره و سبب آن

سبب کشته شدن عامر بن ضباره چنان بود که وقتی ابن ضباره عبدالله بن معاویه را هزیمت کرد، وی به فرار سوی خراسان رفت و از راه کرمان به آنجا رسید. عامر ابن ضباره از پی وی رفت. در این اثنا خبر کشته شدن نباته بن حنظله در گرگان، به یزید بن عمر رسید.

جبله بن فروخ گوید: وقتی نباته کشته شد، ابن هبیره به عامر بن ضباره و پسر خویش داود نوشت که سوی قحطبه روند. عامر و داود که به کرمان بودند با پنجاه هزار کس برفتند تا به ولایت اصفهان، به شهر جی، جای گرفتند. سپاه ابن ضباره را سپاه سپاه‌های گفتند.

گوید: قحطبه، مقاتل عکی و ابو حفص مهلبی و ابو حماد مروزی و ابسته بنی سلیم و موسی بن عقیل و اسلم بن حسان و ذویب بن اشعث و کلثوم بن شیب و مالک بن طریف و مخارق بن عقال و هیشم بن زیاد را فرستاد. که سالار همگیشان عکی بود که برفت تادر قم جا گرفت.

گوید: وقتی ابن ضباره خبر یافت که حسن در مقابل مردم نهند جای دارد، خواست به کمک سوی آنها رود، عکی خبر یافت و کس پیش قحطبه فرستاد و قضیه را معلوم وی داشت و او زهیر بن محمد را به کاشان فرستاد. عکی از قم برون شد و طریف بن غیلان را جانشین کرد. قحطبه بدو نوشت سوی قم باز گردد و بماند تا وی بیاید.

گوید: قحطبه از ری بیامد و طلیعه دو سپاه بدو رسید، وقتی قحطبه به مقاتل ابن حکیم عکی رسید، سپاه عکی را به سپاه خویش پیوست، عامر بن ضباره که سوی آنها روان شده بود با سپاه قحطبه یک فرسنگ فاصله داشت و چند روزی بجای ماند.

گوید: پس از آن قحطبه سوی ابن ضباره روان شد و میان دو سپاه تلاقی شد. علی بر پهلوی راست قحطبه بود، خالد بن برمک نیز با وی بود. عبدالحمید ربعی بر پهلوی چپ وی بود با مالک بن طریف. قحطبه با بیست هزار کس بود و ابن ضباره با یکصد هزار و به قولی یکصد و پنجاه هزار.

گوید: قحطبه بگفت تا قرآنی را بر نیزه‌ای نهادند، آنگاه بانگ زد که ای مردم ما شما را به آنچه در این قرآن هست می‌خوانیم. پس او را دشنام دادند و سخنان بسیار زشت گفتند. قحطبه کس پیش قوم فرستاد که حمله برید، عکبی به آنها حمله برد و کسان به نبرد پرداختند چندان نبردی در میانه نرفته بود که مردم شام هزیمت شدند و بسیار کس از آنها کشته شد و اردوگاهشان را به تصرف آوردند و از سلاح و کالا و برده چندان به دست آوردند که کس شمار آن ندانست. قحطبه خبر فتح را همراه شریح بن عبدالله برای پسر خویش فرستاد.

ابوالذیال گوید: قحطبه با عامر بن ضباره تلاقی کرد، کسانی از مردم خراسان با ابن ضباره بودند، از جمله صالح بن حجاج نمیری و بشر بن بسطام برجمی و عبدالعزیز بن شماس مازنی. ابن ضباره همه سوار داشت و پیاده با وی نبود. قحطبه سوار و پیاده هم داشت، اسبان را باتیر بزدند که ابن ضباره هزیمت شد و سوی اردوگاه خویش رفت، قحطبه وی را تعقیب کرد، ابن ضباره اردوگاه را رها کرد و بانگ زد: سوی من آید، و کسان هزیمت شدند و او کشته شد.

مفضل بن محمد ضبی گوید: وقتی قحطبه با ابن ضباره مقابل شد، داود بن یزید هزیمت شد، عامر در باره وی پرسید، گفتند: «هزیمت شد» گفت: «خدای از هر دومان آنکه را که بدسرانجام‌تر است لعنت کند.» و چندان نبرد کرد تا کشته شد.

حفص بن شیب به نقل از کسی که همراه قحطبه بوده بود، گوید: هیچ سپاهی را ندیدم که چندان اسب و سلاح و برده که مردم شام از اصفهان فراهم آوردند،

فراهم آورده باشد، گویی شهری را گشوده بودیم و از آنها چندان بربط و طنبور و مزمار گرفتیم که به شمار نبود کمتر خیمه‌ای بود که وارد آن شویم و مشگچه یا مشک شرابی به دست نیاریم.

یکی از شاعران دربارهٔ این نبرد شعری گفت به این مضمون:

«قحطبه بسختی پراکنده‌شان کرد

» که آنها مروان را چنان میخواندند که پروردگار را

در این سال قحطبه در نهاوند با سپاهیان مروان بن محمد که بدانجا پیاده برده بودند، نبرد کرد. به قولی نبرد در جاپلق بود از سرزمین اصفهان، به روز شنبه هفت روز رفته از رجب.

سخن از خبر نبرد قحطبه
با سپاهیان مروان بن محمد

زهیر بن هنید گوید: وقتی عامر بن ضباره کشته شد، قحطبه این را برای پسر خویش حسن نوشت وقتی نامه بدورسید تکبیر گفت، سپاهیان وی نیز تکبیر گفتند و کشته شدن ابن ضباره را بانگ زدند.

عاصم بن عمیر سعدی گفت: «اینان بیهوده کشته شدن ابن ضباره را بانگ نمی‌زنند، سوی حسن بن قحطبه و یاران وی روید اما تاب مقابله آنها را ندارید، پیش از آنکه پدرش با کمک به نزد وی آید هر کجا می‌خواهید بروید.»

پیادگان گفتند: شما که سوارانید، بر اسبان می‌روید و ما راها می‌کنید؟»

مالك بن ادهم باهلی به آنها گفت: «ابن هبیره به من نامه نوشته اما من نمی‌روم تا وی به نزد من آید.»

پس بماندند، قحطبه بیست روز در اصفهان بماند. آنگاه حرکت کرد تا در نهاوند به نزد حسن، پسر خویش، رسید و چند ماه آنها را به محاصره گرفت و دعوتشان

کرد که امان گیرند، اما نپذیرفتند. پس منجنيقه‌ها مقابلشان نهاد و چون مالک چنین دید، برای خویشان و مردم شام امان خواست. مردم خراسان بیخبر بودند، قحطبه بدو امان داد و به امان عمل کرد و هیچکس از آنها را نکشت اما همه خراسانیان را که در نهاوند بودند بکشت بجز حکم بن ثابت حنفی، از جمله کشته شدگان خراسانی ابو کامل بود و حاتم بن حارث و پسر نصر بن سیار و عاصم بن عمیر و علی بن عقیل و بیهس بن بدیل از بنی سلیم مقیم جزیره، و یکی از قرشیان به نام بختری از اعقاب عمر بن خطاب رضی الله عنه که به قولی خاندان خطاب او را نمی‌شناسند، و قطن بن حرب هلالی.

یحیی بن حکم همدانی به نقل از یکی از وابستگان خویش گوید: وقتی مالک بن ادهم با قحطبه صلح کرد بیهس بن بدیل گفت: «ابن ادهم بر ضد ما صلح می‌کند، به خدا اورا به غافلگیری می‌کشم.» مردم خراسان دیدند که درها به روی حریفان گشوده شد و وارد شدند و قحطبه کسانی از مردم خراسان را که همراه وی بودند وارد باغی کرد.

راوی دیگر گوید: قحطبه کس پیش مردم خراسان فرستاد که در شهر نهاوند بودند و دعوتشان که برون آیند و امانشان داد، اما نپذیرفتند. آنگاه کس پیش شامیان نهاوند فرستاد به همین ترتیب، که پذیرفتند و از آن پس که سه ماه شعبان و رمضان و شوال را در محاصره بوده بودند مشمول امان شدند. شامیان کس پیش قحطبه فرستادند که مردم شهر را مشغول بدارد تابی آنکه متوجه شوند در را به روی وی بگشایند.

گوید: قحطبه چنان کرد و مردم شهر را به نبرد مشغول داشت و مردم شامی در را بر وی گشودند. وقتی مردم خراسانی که در شهر بودند برون شدن شامیان را بدیدند سبب برون رفتنشان را پرسیدند.

گفتند: «ما برای خودمان و شما امان گرفته ایم»، سران مردم خراسان برون شدند و قحطبه هر کدامشان را به یکی از سرداران خراسان داد. آنگاه بانگزن خویش را

بگفت تا بانگزد که هر که اسیری از مردم شهر که پیش ما آمده‌اند به دست دارد گردنش را بزند و سرش را پیش مایارد. که چنان کردند و همه کسانی که از ابو مسلم گریخته بودند و سوی قلعه رفته بودند کشته شدند بجز مردم شام که آزادشان کرد و از آنها تعهد گرفت که بر ضدوی با دشمنی همدستی نکنند.

علی گوید: وقتی قحطبه آن کسان از مردم خراسان را که در نهاوند بوده بودند با مردم شام وارد باغ کرد، ابن عمیر به آنها گفت: «وای شما وارد باغ شوید»، عاصم برون شد، زره خویش را به تن داشت و جامه سیاهی را که همراه داشت پوشیده بود، یکی که در خراسان جزو خدمه وی بوده بود او را بدید و بشناخت و گفت: «ابوالاسود؟»

دنت: «آری»

پس او را به نهانگاهی برد و به غلام خویش گفت: «وی را محافظت کن و هیچکس را از محل وی مطلع مکن.»

گوید: قحطبه گفت: «هر کس اسیری به نزد وی باشد او را پیش ما آرد». غلامی که بر عاصم گماشته شده بود گفت: «بیم دارم او را به زور از من بگیرند» یکی از مردم یمنی این را شنید و گفت: «او را به من نشان بده.» و چون او را نشان داد بشناختش و پیش قحطبه رفت و بدو خبر داد و گفت: «یکی از سران ستمگران.»

گوید: پس قحطبه کس فرستاد و او را بکشت. اما به امان مردم شامی عمل کرد و کسی از آنها نکشت.

جبله بن فروخ گوید: وقتی قحطبه به نهاوند آمد، حسن مردم شهر را در محاصره داشت، پس قحطبه مقابل آنها بماند و حسن را سوی مرج القلعه فرستاد، حسن، خازم ابن خزیمه را به سوی حلوان پیش فرستاد و عبدالله بن علاء کندی که عامل آن بود از حلوان بگریخت و آنجا را رها کرد.

محرز بن ابراهیم گوید: وقتی قحطبه نهاوند را گشود، می خواستند نام قحطبه

را به مروان بنویسند، گفتند: «این نامی زشت است آنرا واژگونه نویسد.» که هبط حق شد (یعنی حق تنزل یافت)

گفتند: «اولی با همه زشتی از این قابل تحمل تر است.» و آنرا پس آوردند. در این سال نبرد ابو عون در شهر زور رخ داد.

سخن از نبرد ابو عون در شهر-
زور و حوادثی که آنجا رخ داد

جبله بن فروخ گوید: قحطبه، ابو عون، عبدالملک بن یزید و مالک بن طریف، هر دو ان خراسانی را با چهار هزار کس سوی شهر زور فرستاد که عثمان بن سفیان با مقدمه عبدالله بن مروان آنجا بود.

گوید: ابو عون و مالک برفتند و در دو فرسنگی شهر زور فرود آمدند و یک روز و یک شب آنجا پیوندند، آنگاه به روز بیستم ذی حجه سال صدوسی و یکم به عثمان بن سفیان حمله بردند که عثمان بن سفیان کشته شد و ابو عون مرده را همراه اسماعیل بن-متوکل فرستاد و خویشان در ولایت موصل بماند.

بعضی ها گفته اند که عثمان بن سفیان کشته نشد، بلکه پیش عبدالله بن مروان گریخت و ابو عون اردوگاه وی را به غارت داد و پس از نبردی سخت بسیار کس از یاران وی را بکشت.

راوی گوید: قحطبه، ابو عون را با سی هزار کس سوی شهر زور فرستاد که ابو مسلم بدو چنین دستور داده بود.

گوید: وقتی خبر ابو عون به مروان رسید که در حران بود، از آنجا حرکت کرد، سپاهیان شام و جزیره و موصل نیز با وی بودند. بنی امیه فرزندان خویش را با وی فرستادند و او سوی ابو عون روان شد تا به موصل رسید، آنگاه خندق کنند آغاز کرد و از خندقی به خندقی می رفت، تا به زاب بزرگ رسید و آنجا

بماند.

گوید: ابو عون باقیمانده ذی حجه را تا محرم سال صدوسی و دوم در شهرزور بماند و آنجا پنجهزار کس را سپاهی مزدور کرد. در این سال قحطبه سوی ابن هبیره رفت.

جبله بن فروخ گوید: وقتی پسر ابن هبیره به هزیمت از حلوان پیش وی رسید، یزید بن عمر بن هبیره با گروهی بسیار و بیشمار برای نبرد قحطبه برون شد. جوثره بن سهیل باهلی نیز با وی بود که مروان او را به کمک ابن هبیره فرستاده بود. ابن هبیره، زیاد بن سهل غطفانی را بردنباله سپاه خویش گماشته بود.

گوید: یزید بن عمر بن هبیره برفت تا در جلولا فرود آمد و خندق زد، یعنی خندقی را که عجمان در ایام نبرد جلولا کنده بودند از نو بکنند و آنجا بماند. قحطبه نیز برفت تا در قرماسین (کرمانشاهان) جای گرفت. آنگاه سوی حلوان رفت، سپس از حلوان پیشتر رفت و در خانقین جای گرفت. و چون قحطبه از خانقین برفت، ابن هبیره نیز حرکت کرد و سوی دسکره باز گشت.

ابو مخنف گوید: قحطبه بیامد، ابن هبیره در جلولا خندق زده بود و او سوی عکبر رفت، سپس از دجله عبور کرد و برفت تا در دمم، نرسیده به انبار، جای گرفت، ابن هبیره نیز با همراهان خویش حرکت کرد و برای اینکه زودتر از قحطبه به کوفه برسد شتابان برفت تا بر کناره شرقی فرات جای گرفت و حوثیره را با پانزده هزار کس سوی کوفه فرستاد. قحطبه نزدیک دمم از فرات عبور کرد و به کناره غربی رسید. آنگاه به آهنگ کوفه روان شد تا به جایی رسید که ابن هبیره آنجا بود.

در این سال ولید بن عروه سعدی هوازنی برادرزاده ابن عطیه که ابو حمزه خارجی را کشت سالار حج شد. وی از جانب عموی خویش ولایتدار مدینه بود. این را از ابو معشر آورده اند، واقدی و غیر او نیز چنین گفته اند.

گویند: ولید بن عروه از مدینه برون شده بود. مروان به عموی وی عبدالملک

را می‌شکنی و به ناچار از پی تو خواهد آمد.»

ابن‌هبیره گفت: «رأی درست این نیست، وی کسی نیست که از پی من بیاید و کوفه را رها کند، رأی درست این است که زودتر از وی به کوفه روم»

گوید: وقتی قحطبه از فرات گذر کرد و از کنار فرات روان شد، ابن‌هبیره از اردوگاه خویش، در فلوچه، حرکت کرد، حوثره بن سهیل را بر مقدمه خویش گماشت و بدو گفت که سوی کوفه روان شود، دو گروه بر کنار فرات می‌رفتند، ابن‌هبیره ما بین فرات و سوارا بود، و قحطبه در سمت غرب بود، مجاور بیابان.

گوید: قحطبه توقف کرد، یک مرد بدوی در زورقی بر او گذشت و به قحطبه سلام گفت، که بدو گفت: «تو از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از طی.»

آنگاه بدوی به قحطبه گفت: «از این آب بنوش و دم‌خورده خویش را به من ده.» قحطبه کاسه‌ای را پر کرد و از آن بنوشید و بدو نوشانید.

بدوی گفت: «حمد خدای را که اجل مرا به تأخیر انداخت تا این سپاه را دیدم

که از این آب می‌نوشد.»

قحطبه گفت: «روایتی به تو رسیده؟»

گفت: «آری.»

گفت: «از کدام طایفه‌ای؟»

گفت: «از قبیله طی از طایفه بنی‌نبهان.»

قحطبه گفت: «امام من به من راست گفت که خبر داد که بر کنار این نهر نبردی

خواهم کرد که نصرت از آن من است، ای برادر نبهانی، آیا اینجا گذاری هست؟»

گفت: «آری، ولی آنرا نمی‌شناسم، اما ترا به کسی رهنمون می‌شوم که آنرا

گوید: پس قحطبه کس به طلب وی فرستاد که با ابوالسندی و عون بیامدند و گذار را به قحطبه نشان دادند. شبانگاه مقدمهٔ ابن هبیره به نزد وی رسید که بیست هزار کس بودند و سالارشان ابن حوثره بود.

ابن شهاب عبدی گوید: قحطبه در جباریه فرود آمد، و گفت: «امام به من راست گفت که نصرت در این مکان است.» آنگاه مقرریهای سپاه را بداد، دبیر وی شانزده هزار درم، یک درم یا دو درم بیش یا کم، بدو پس داد. قحطبه گفت: «تا وقتی که بدین روش باشید قرین تگی خواهید بود.»

گوید: پس سواران شام به نزدیک وی رسیدند، گذاری را به وی نشان داده بودند، گفت: «در انتظار ماه حرامم و شب عاشورا.» و این به سال صدوسی و دوم بود.

اما روایت ابومخنف چنین است که گوید: قحطبه به محل گذاری رسید که به وی گفته بودند و این به هنگام غروب آفتاب بود، شب چهارشنبه هشت روز رفته از محرم سال صدوسی و دوم. وقتی قحطبه به گذار رسید، با گروهی از یاران خویش به آبزد و برفت و به ابن هبیره حمله برد، اما یارانش روی بگردانیدند و هزیمت شدند، پس از آن در فم النیل جای گرفتند، حوثره نیز برفت تا در قصر ابن-هبیره جای گرفت، صبحگاهان مردم خراسان که امیر خویش را از دست داده بودند فرو ماندند و حسن بن قحطبه سالار قوم شد.

علی بن شهاب عبدی گوید: قحطبه به پرچمدار خویش که خیران، یایسار، وابستهٔ او بود گفت: «عبور کن.» به بیرقدار خود مسعود بن علاج، یکی از مردم بنی-بکر نیز گفت: «عبور کن.» به سالارنگهبانان خویش عبدالحمید بن ربیع، ابوغانم، یکی از مردم بنی-نهبانطی نیز گفت: «ای ابوغانم عبور کن و به غنیمت خوشدل باش.»

گوید: جماعتی عبور کردند تا چهارصد کس شدند و با یاران حوثره نبرد

کردند تا آنها را از آبنگاه دور کردند، با محمد بن نباته نیز تلاقی کردند و با وی به نبرد پرداختند، آتشها را بالا بردند و مردم شام هزیمت شدند، قحطبه را نیافتند و با حمید بن قحطبه، به خلاف میل وی بیعت کردند، یکی را به نام ابونصر با دویست کس بر بنه‌ها گماشتند، حمید برفت تا در کربلا سپس در دیر الاعور، سپس در عباسیه فرود آمد.

ابوالذیال گوید: قحطبه را یافتند و ابوالجهم او را به خاک سپرد، یکی از میان کسان گفت: «هر کس دستوری از قحطبه پیش او هست ما را از آن خبر دهد.»

مقاتل بن مالک عکی گفت: «از قحطبه شنیدم که گفت: اگر حادثه‌ای برای من رخ داد، حسن سالار کسان است.»

گوید: پس کسان با حمید برای حسن بیعت کردند و کس پیش حسن فرستادند، فرستاده نرسیده به دهکده شاهی بدورسید و حسن باز گشت، ابوالجهم انگشتر قحطبه را بدو داد و با وی بیعت کردند.

گوید: حسن گفت: «اگر قحطبه در گذشت، من پسر قحطبه‌ام.»

گوید: در آن شب ابن نبهان سدوسی و حرب بن سلم بن احوز و عیسی ابن ایاس عدوی و یکی از چابکسواران، به نام مصعب، کشته شدند. معن بن زائده و یحیی بن حصن مدعی کشتن قحطبه بودند.

ابوالذیال گوید: قحطبه را در جویی کشته یافتند، کشته حرب بن مسلم بن-احوز نیز پهلوی وی بود و پنداشتند که هر یک دیگری را کشته است.

عبدالله بن بدر گوید: در شب قحطبه با ابن هبیره بودم، سوی ماعبور کردند و روی بندی که پنج سوار آنجا بود با ما نبرد کردند ابن هبیره، محمد بن نباته را به مقابله آنها فرستاد و به سختی عقبشان زدیم. معن بن زائده ضربتی به شانه قحطبه زد، شمشیر در او فرو شد و قحطبه در آب افتاد، وی را برون کشیدند، گفت: «دست مرا ببندید.»

دست را با عمامه‌ای بستند.

گفت: «اگر مردم مرا در آب افکنید که کسی کشته شدن مرا نداند.»

گوید: آنگاه مردم خراسان حمله بردند و ابن نباته و مردم شام هزیمت شدند، به تعقیب ما آمدند، گروهی از ما به سمتی می‌رفت، گروهی از مردم خراسان به ما رسیدند که مدتی دراز با آنها نبرد کردیم، و عاقبت به کمک دوتن از مردم شام نجات یافتیم که به دفاع از ما نبردی سخت کردند. یکی از خراسانیان به فارسی گفت: «این سگان را اول کنید.»^۱ و از پیش ما باز گشتند.

گوید: قحطبه بمرد و پیش از مردن گفت: «وقتی به کوفه رسیدید، وزیر امام ابو مسلمه آنجاست، این کار را بدو سپارید.»

در بارهٔ هلاکت قحطبه، از مشایخ علی بن محمد روایتی آورده‌اند جز آنچه یاد کردیم، از اینقرار که وقتی قحطبه در سمت غربی فرات مقابل ابن هبیره رسید پسر خویش حسن را با مقدمه فرستاد، آنگاه به عبدالله طایی و مسعود بن علاج و اسد ابن مرزبان و یاران شان گفت بر اسبان خویش از فرات عبور کنند، که عبور کردند، بعد از پسینگاه، نخستین سوار از یاران ابن هبیره که به مقابل آنها رفت ضربت نیزه خورد و پشت کردند و هزیمت شدند و برفتند تا به پل سورا رسیدند، عاقبت، سوید، سالار نگهبانان ابن هبیره راهشان را بست و به چهرهٔ خودشان و اسبانشان زد و آنها را به محلشان باز پس راند که پیش مسعود بن علاج و همراهان وی رسیدند و بر آنها فزونی گرفتند، و این به هنگام مغرب بود. قحطبه به مخارق بن غفار و عبدالله بن بسام و سلمه بن محمد که با گروهی سوار بودند گفت که عبور کنند و عقبدار مسعود بن علاج باشند. محمد بن نباته به مقابل آنها رفت و سلمه و همراهان وی را در دهکده‌ای بر کنار فرات محاصره کرد، سلمه و همراهانش پیاده شدند و کار نبرد بالا گرفت، محمد بن نباته به سلمه و یارانش حمله می‌بردند، ده و بیست کس

۱- جمله در متن به عربی آمده.

می کشت و سلمه و یارانش به محمد بن نباته و یارانش حمله می بردند و صدودویست کس از آنها می کشتند.

گوید: سلمه کس پیش قحطبه فرستاد و از او کمک خواست که همه سرداران خویش را به کمک او فرستاد. پس از آن قحطبه با سواران خویش عبور کرد و به هر سواری گفت که یکی را به ردیف خویش بردارد و این به شب پنجشنبه بود، چند روز رفته از محرم.

گوید: پس از آن قحطبه با محمد بن نباته و کسانی که با وی بودند نبرد کرد نبردی سخت کردند که قحطبه هزیمتشان کرد و تا پیش ابن هبیره عقب راند، ابن هبیره نیز به سبب هزیمت ابن نباته هزیمت شد، اردوگاه خویش را با همه مال و سلاح و زینت و ظروف و چیزهای دیگر که در آن بود به جانهادند و به هزیمت برفتند تا از پل صراة گذشتند، همه آن شب راه پیمودند و صبحگاه به فم النیل رسیدند.

گوید: صبحگاهان یاران قحطبه او را نیافتند و پیوسته در انتظار وی بودند تا نیمروز، آنگاه امید از وی بیریدند و بدانستند که غرق شده، آنگاه سرداران دربارة حسن بن قحطبه اتفاق کردند و با وی بیعت کردند که به کار قیام کرد و آن را عهده کرد و بگفت تا آنچه را در اردوگاه ابن هبیره بود شمار کنند و یکی از مردم خراسان را که کنیه ابوالنصر داشت با دویست سوار به این کار گماشت و دستور داد که غنیمتها را در کشتی ها سوی کوفه برند.

گوید: آنگاه حسن با سپاهیان روان شد تا در کربلا فرود آمد، سپس روان شد و در سورا فرود آمد، پس از آن در دیراعور فرود آمد، سپس از آنجا روان شد و در عباسیه فرود آمد.

گوید: وقتی حوثره از هزیمت ابن هبیره خبر یافت با کسانی که همراه وی بودند برون شد و در واسط به ابن هبیره پیوست.

احلم بن ابراهیم بن بسام، وابسته بنی لیث، درباره سبب کشته شدن قحطبه گوید: وقتی قحطبه را در فرات دیدم که اسبش او را پیش می آورد و نزدیک بود وی را به سمتی که من و برادرم، بسام. مقدمه دار قحطبه آنجا بودیم گذر دهد، کسانی از فرزندان نصر بن سیار را که کشته بود به یاد آوردم با چیزهای دیگر که از او به یادم آمد، بر برادرم بسام نیز بیمناک بودم که خبری درباره وی به قحطبه رسیده بود و با خویش گفتم: اگر امشب نجات یابی هرگز انتقامی نگیرم.

گوید: پس، پیش روی اورفتم، اسبش او را بالا آورده بود که از فرات برون شود، من بر ساحل بودم، با شمشیر ضربتی به پیشانی وی زدم، اسبش برجست و مرگش در رسید و با سلاح خویش در فرات فرورفت.
راوی گوید: ابن حصین سعدی از پس مرگ ابراهیم این را خبر داد و گفت: « اگر به هنگام مرگ، به این، اعتراف نکرده بود، از جانب وی چیزی نمی گفتم.»

در این سال محمد بن خالد پیش از آنکه حسن بن قحطبه وارد کوفه شود، در آنجا قیام کرد و سیاه پوشید، و عامل ابن هبیره از کوفه برون شد. پس از آن حسن وارد آنجا شد.

سخن از خبر قیام محمد بن خالد و
رفتن عامل ابن هبیره از کوفه و ورود
حسن بن قحطبه به آنجا

ابو مخنف گوید: محمد بن خالد شب عاشورا در کوفه قیام کرد، عامل کوفه زیاد بن صالح حارثی بود، سالار نگهبانان آنجا عبدالرحمان بن بشیر عجلی بود. محمد سیاه پوشید و سوی قصر رفت، زیاد بن قصر صالح و عبدالرحمان بن بشیر عجلی و

کسانی از مردم شام که همراهشان بودند حرکت کردند و قصر راها کردند که محمد ابن خالد وارد آن شد و صبحگاه روز جمعه که صبح روز دوم کشته شدن قحطبه بود خبر یافت که حوثره و کسانی که همراه وی بوده‌اند به شهر ابن هبیره فرود آمده‌اند و او برای حرکت سوی محمد آماده است، وقتی همراهان محمد از ورود حوثره به شهر ابن هبیره و حرکت وی برای نبرد با محمد خبر یافتند بیشترشان از دوروی پراکنده شدند مگر وابستگانش و گروهی سوار از سواران مردم یمن که از مروان گریخته بودند.

گوید: ابوسلمه خلیل که هنوز آشکار نشده بود، کس پیش وی فرستاد و دستور داد که از قصر برون شود و به طرف پائین فرات رود که چون همراهان وی اندکند و همراهان حوثره بسیار، بر او یمنناک است، هنوز خبر هلاکت قحطبه به هیچ یک از دو گروه نرسیده بود، اما محمد بن خالد نخواست چنین کند، تا وقتی که روز بر آمد.

گوید: وقتی حوثره خبر یافت که همراهان محمد بن خالد اندکند و بیشتر کسان از یاری وی بازمانده‌اند، آماده شد که سوی محمد حرکت کند، محمد در قصر بود که یکی از طلایعه‌داران وی بیامد و گفت: « سپاهی از مردم شامی می‌رسد. »

گوید: محمد گروهی از وابستگان خویش را به مقابله آنها فرستاد که بر در خانه عمر بن سعد بماندند تا پرچمهای مردم شامی نمودار شد و برای نبرد آنها آماده شدند، شامیان بانگ بر آوردند که ما از مردم بجیله‌ایم، ملیح بن خالد بجلی نیز با ماست، آمده‌ایم که به اطاعت امیر در آییم، و در آمدند.

گوید: پس از آن سپاهی بزرگتر از آن آمد به سالاری یکی از خاندان بجدل، وقتی حوثره این رفتار یاران خویش را بدید با کسانی که همراه وی بودند سوی واسط رفت.

گوید: همانشب محمد بن خالد به قحطبه نامه نوشت، هنوز از هلاکت وی خبر نداشت، بدو خبر می داد که بر کوفه تسلط یافته نامه را همراه سواری با شتاب فرستاد که پیش حسن بن قحطبه رفت و چون نامه محمد بن خالد را بدو داد، آنرا برای کسان بخواند، سپس سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: محمد روز جمعه و شنبه و یکشنبه را در کوفه بیود، روز دوشنبه صبحگاه حسن بیامد، پیش ابو سلمه رفتند که به نزد مردم بنی سلمه بود و او را برون آوردند که بمدت دو روز در نخيله اردو زد، سپس سوی حمام اعین رفت و حسن بن قحطبه را برای نبرد ابن هبیره به واسط فرستاد.

عمار و وابسته جبرئیل بن یحیی گوید: پس از قحطبه مردم خراسانی با حسن بیعت کردند که سوی کوفه روان شد. در آن وقت عبدالرحمان بن بشیر عجلی عامل کوفه بود، یکی از بنی ضبه پیش وی آمد و گفت: «حسن امروز یا فردا وارد می شود.»

گفت: «گویی آمده ای مرا بترسانی.» و سیصد تازیانه به او زد، آنگاه بگریخت پس از آن محمد بن خالد بن عبدالله قسری سیاه پوشید و با بیست و یک کس قیام کرد و کسان را دعوت کرد که بیعت کنند و کوفه را مضبوط دارند.

گوید: روز بعد حسن وارد کوفه شد، و چنان بود که در راه می پرسیدند: «منزلگاه ابو سلمه وزیر آل محمد کجاست؟» و برفتند تا بر در وی ایستادند که پیش آنها آمد، یکی از اسبان قحطبه را برای وی پیش بردند که بر آن نشست و برفت تادر صحرای سبیع ایستاد و با مردم خراسانی بیعت کرد.

گوید: پس، ابو سلمه، که نامش حفص بود، پسر سایمان و وابسته مردم سبیع بود و او را وزیر آل محمد می گفتند، همچنان بیود و محمد بن خالد قسری را بر کوفه گماشت که او را امیر می گفتند تا وقتی که ابو العباس عیان شد.

ابو صالح مروزی و کسان دیگر که آغاز دعوت بنی عباسیان را دریافته بودند

گویند: پس از آن ابوسلمه، حسن بن قحطبه را سوی ابن هبیره فرستاد که در واسط بود و چند سردار بدو پیوست: از جمله خازم بن خزیمه و مقاتل بن حکیم عکی و خفاف ابن منصور و سعید بن عمرو و زیاد بن مشکان و فضل بن سلیمان و عبدالکریم بن مسلم و عثمان بن نهیک و زهیر بن محمد و هیشم بن زیاد و ابو خالد مروزی و دیگران که شانزده سردار بودند و سالاری همگیشان حسن بن قحطبه بود.

راوی گوید: ابوسلمه، حمید بن قحطبه را نیز سوی مداین فرستاد با چند سردار، از آن جمله عبدالرحمان بن نعیم و مسعود بن علاج که هر سرداری با همراهان خویش بود.

گوید: مسیب بن زهیر و خالد بن برمک را سوی دیرقنی فرستاد مهلبی و شراحیل را با چهارصد کس سوی عین التمر فرستاد. بسام بن ابراهیم را نیز به اهواز فرستاد که عبدالواحد بن عمر بن هبیره آنجا بود. وقتی بسام به اهواز رسید عبدالواحد از آنجا سوی بصره رفت.

گوید: ابوسلمه فرمان عاملی بصره را نیز همراه حفص بن سبیع برای سفیان ابن معاویه فرستاد، حارث، ابو غسان حارثی که از مردم بنی ریان بود و کاهنی می کرد گفت: «این فرمان نفاذ نمی یابد.» وقتی نامه به نزد سفیان رسید سلم بن قتیبه با وی نبرد کرد و فرمان عثمان بی اثر شد.

گوید: ابوسلمه برون شد و به نزد حمام اعین در حدود سه فرسخی کوفه اردو زد و محمد بن خالد بن عبدالله در کوفه بماند.

گوید: سبب نبرد سلم بن قتیبه با سفیان بن معاویه مهلبی چنانکه، گفته اند، این بود که وقتی ابوسلمه عاملان به ولایتها می پراکند، بسام بن ابراهیم وابسته بنی لیث را سوی عبدالواحد بن عمر بن هبیره فرستاد که در اهواز بود، بسام با وی نبرد کرد تا او را بشکست، و او به بصره پیش سلم بن قتیبه باهلی رفت که در آنوقت عامل یزید بن عمر بن هبیره بود، ابوسلمه به حسن بن قحطبه نوشت که هر کس از

سرداران خود را که می‌خواهد به مقابلهٔ سلم فرستد و فرمان عاملی بصره را برای سفیان بن معاویه فرستاد و به او دستور داد که دعوت بنی عباس را در آنجا نمایان کند و سوی قایم آنها دعوت کند و سلم بن قتیبه را بیرون کند.

گوید: پس سفیان به سلم نوشت و بدو گفت از دارالاماره بیرون شود و نظر ابو سلمه را که بدورسیده بود، به وی خبر داد اما سلم این را نپذیرفت و مقاومت کرد.

گوید: همهٔ مردم یمنی و متفقانشان از قبیلهٔ ربیع و دیگران به دور سفیان فراهم آمدند، یکی از سرداران ابن هبیره نیز که وی را با دوهزار کس از مردم کلب، به کمک سلم فرستاده بود، به وی متمایل شد و سفیان مصمم شد به مقابلهٔ سلم بن قتیبه رود، سلم نیز آماده شد و هر کس از مردم قیس و قبایل مضر و امویان بصره و وابستگان آنها را که توانست فراهم آورد، بنی امیه نیز به یاری وی شتافتند.

گوید: سفیان به روز پنجشنبه روان شد، و این به ماه صفر بود، سلم سوی مرید رفت و در آنجا نزدیک بازار شتر ایستاد و سواران به کوچه مرید و دیگر کوچه‌های بصره فرستاد تا با کسانی که سفیان سوی وی فرستاده بود مقابله کنند و بانگ زد که هر که سری بیارد پانصد دارد و هر که اسیری بیارد هزار درم دارد.

گوید: معاویه پسر سفیان بن معاویه با جمع مردم ربیع روان شد، گروهی از سواران تمیم در کوچه‌ای که از کوچه مرید سوی بنی عامر می‌رود به نزدخانه‌ای که از آن عمر بن حبیب شده به اورسیدند و یکیشان با نیزه به اسب معاویه زد که برجست و او را بینداخت و یکی از مردم بنی ضبه به نام عیاض پیاده شد و او را کشت و سرش را پیش سلم بن قتیبه برد که هزار درم بدو داد، سفیان به سبب کشته شدن پسرش شکسته خاطر شد و با کسانی که همراه وی بودند هزیمت شد و با خاندان خویش با شتاب بیرون شد که سوی قصر ایض رفت و آنجا مقام گرفتند، سپس از آنجا سوی کسکر رفتند.

گوید: پس از آنکه سلم بر بصره تسلط یافت جابر بن تو به کلایبی و ولید بن- عقبه فراسی از فرزندان عبدالرحمان بن سمره با چهار هزار کس پیش سلم آمدند که ابن هبیره از اهواز به آنها نوشته بود که به کمک سلم روند. جابر با همراهان خود سوی خانه‌های مهلب و دیگر از دیان رفت که به آنها هجوم آوردند و کسانی از مردان ازد که به جای مانده بودند با آنها نبردی سخت کردند، تا بسیار کس از آنها کشته شد و هزیمت شدند. جابر و یاران همراه وی زنان را اسیر کردند و خانه‌ها را ویران کردند و به غارت دادند و سه روز در این کار بودند.

سلم همچنان در بصره بیود تا خبر کشته شدن ابن هبیره بدورسید که از آنجا برفت و کسانی از اعقاب حارث بن عبدالمطلب که در بصره بودند به دور محمد بن- جعفر فراهم آمدند و کار خویش را بدو سپردند که روزی چند ولایتدارشان بود تا- ابو مالک عبدالله بن اسید خزاعی، از جانب ابو مسلم، به بصره آمد و پنج روز ولایتدار آنجا بود و چون ابوالعباس پا گرفت، سفیان بن معاویه را بر آنجا گماشت. در این سال، شب جمعه سیزده روز رفته از ماه ربیع الآخر، با ابوالعباس، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب، بیعت کردند. این را از ابو معشر آورده‌اند، هشام بن محمد نیز چنین گوید، اما به گفته واقدی در جمادی الاول سال صدوسی و دوم در مدینه، با ابوالعباس بیعت خلافت کردند. واقدی گوید: ابو معشر به من گفت که در ماه ربیع الاول سال صدوسی و دوم بود، و این درست است.

پایان جلد دهم

انتشارات اساطیر (سهامی خاص)

- ۱- سفر نامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله
به کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار
با جلد زرکوب ۱۹۵۰ ریال
- ۲- سفر نامه فرخ خان امین‌الدوله
به کوشش کریم اصفهانیان و قدرت‌الله روشنی
با جلد زرکوب ۱۵۵۰ ریال
- ۳- تاریخ طبری جلد اول
محمد بن جریر طبری ترجمه ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم ۴۷۵ ریال
- ۴- گنج‌علیخان
نوشته دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
۷۰۰ ریال
- ۵- تاریخ طبری جلد دوم
محمد بن جریر طبری ترجمه ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم ۶۰۰ ریال
- ۶- تاریخ طبری جلد سوم
محمد بن جریر طبری ترجمه ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم ۶۵۰ ریال
- ۷- تاریخ طبری جلد چهارم
محمد بن جریر طبری ترجمه ابوالقاسم پاینده
۸۰۰ ریال
- ۸- مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ
نوشته کیتسن کلارک ترجمه اوانس او انسیان
۲۵۰ ریال
- ۹- تاریخ طبری جلد پنجم
محمد بن جریر طبری ترجمه ابوالقاسم پاینده
۹۰۰ ریال
- ۱۰- تاریخ طبری جلد ششم
محمد بن جریر طبری ترجمه ابوالقاسم پاینده
۹۵۰ ریال
- ۱۱- تاریخ اسماعیلیه
محمد بن زین العابدین خراسانی فدائی بتصحیح
واهتمام الکساندر سیمینوف ۴۰۰ ریال
- ۱۲- تاریخ طبری جلد هفتم
محمد بن جریر طبری ترجمه ابوالقاسم پاینده
۹۵۰ ریال

۱۳- سمط‌العلی للحضرة‌العلیاء

[تاریخ قراختائیان کرمان] ناصرالدین منشی
کرمانی بتصحیح استاد اقبال آشتیانی ۳۰۰ ریال

۱۴- دیوان سید حسن غزنوی

به تصحیح و اهتمام استاد مدرس رضوی
با جلد زرکوب ۱۲۰۰ ریال

۱۵- ترجمان‌البلاغه

محمد بن عمر المرادویانی به تصحیح و اهتمام
پروفسور احمد آتش با جلد زرکوب ۸۵۰ ریال

۱۶- تاریخ طبری جلد هشتم

محمد بن جریر طبری ترجمه ابوالقاسم پاینده
۸۵۰ ریال

۱۷- تاریخ سلاجقه

محمود بن محمد آقسرائی به تصحیح و اهتمام
دکتر عثمان توران ۷۰۰ ریال

۱۸- مقالات علامه قزوینی جلد اول

گردآورنده ع - جربزه‌دار ۵۰۰ ریال

۱۹- چهل سال تاریخ ایران جلد اول

به اهتمام ایرج افشار و حسین محبوبی اردکانی
با جلد زرکوب ۱۳۵۰ ریال

۲۰- مقالات علامه قزوینی جلد دوم

گردآورنده ع - جربزه‌دار ۵۰۰ ریال

۲۱- چنگیزخان

ولادیمیر تسف ترجمه دکتر شیرین بیانی
۵۰۰ ریال

۲۲- تاریخ طبری جلد نهم

محمد بن جریر طبری ترجمه ابوالقاسم پاینده
زیر چاپ

۲۳- مقالات علامه قزوینی جلد سوم

گردآورنده ع - جربزه‌دار

زیر چاپ

۲۴- شرح تعرف لمذهب التصوف جلد اول

مستملی بخاری - تصحیح و تحشیه محمد
روشن با جلد زرکوب ۱۴۵۰ ریال

۲۵- احوال و آثار طبری

تألیف استاد علی اکبر شهابی ۲۰۰ ریال

۲۶- مقالات علامه قزوینی جلد چهارم

گردآورنده ع - جربزه‌دار

۲۷- شرح تعرف لمذهب التصوف جلد دوم

مستملی بخاری - به تصحیح و تحشیه محمد
روشن زیر چاپ

۲۸- آنها که دوست دارند جلد اول

ایروینگ استون - ترجمه فریدون گیلانی
زیر چاپ

۲۹- سگهای جنگ

فردریک فورسایت ترجمه ایرج خلیلی و ارسته
زیر چاپ

۳۰- تاریخ طبری جلد دهم

محمد بن جریر طبری - ترجمه ابوالقاسم
پاینده زیر چاپ

۳۱- چهل سال تاریخ ایران جلد دوم

بکوشش: ایرج افشار و حسین محبوبی
اردکانی زیر چاپ

۳۲- تاریخ طبری جلد یازدهم

محمد بن جریر طبری ترجمه ابوالقاسم پاینده
زیر چاپ